

رمانها کی علامت سماں



www.romankade.com



INEBRITATION & MADNESS
diz: Mahdih Soodi title: M.FarahL.M romankadz.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

از بزرگترین سایت فروش رمان های مجازی و چاپ شده هم دیدن فرمائید

<https://www.shop.romankade.com/>

این رمان فروشی می باشد

هوا القلم

نام رمان: مستی و دیوانگی

به قلم: فرنوش گل محمدی.

نگاهی به آینه مقابله انداخت ورژ سرخ رنگ را با سخاوت هرچه تمام تر روی لب های درشتش کشید.

قدمی به عقب رفت ودستی به مانتوی کوتاه و خوش دوختی که روی تنش جا خوش کرده بود، زد.

رمان مستی و دیوانگی

تضادی که سیاهی نگاهش با قرمزی لب هایش ساخته بود عجیب دلبرانه های دخترانه اش را به رخ هر بیننده ای می کشید و این همان گامی بود که هرروزه رویای بودنش را در ر می پروانند. با لبخندی کوچک به دخترک توی آینه از اتاق خارج شد بدون اینکه حرفی بزند در ورودی را باز کرد که با این کار مادرش در حالی که صدایش را بالا می برد از اشپزخانه سرک کشید:

-باز کجا میری با این سر و وضع؟؟

بی جواب دستی در هوا تکان داد و با اعصابی که سعی در تسلطش داشت در را محکم بست. غرولندهای مادر از پشت در بسته هنوز به گوش می رسید: هاجر... باتوام دختره خیره سرا! خدا منو مرگ بده از دست کارای تو بچه

بند کتانی را دور مچ پایش محکم گره داد و با حرص غر زد: باز اسم ننه شو آورد واسه من!

هنوز از خانه خارج نشده بود که صدای زنگ گوشی اش بلند شد:

-کجایی شیده؟

در حالی که به قدمهایش سرعت می بخشید جواب داد: دارم میام مژده جون تو راهم

-بدو دختر مشتری هات خیلی وقته رسیدن. من که وظیفه ای ندارم هر بار بهت زنگ بزنم تایم کاری تو رو یادآوری کنم!

نفس کلافه اش را پوف مانند در هوا فوت کرد: اوکی تا نیم ساعت دیگه اونجام

-سریع ها!

تماس را بدون خداحافظی با پایین آوردن گوشی قطع کرد.

به خیابان اصلی که رسید دستش را برای اولین تا کسی قراضه ای که در حال عبور بود تکان داد، تا با از دست دادن وقتش در اتوبوس واحد، بیشتر از این غرغره های مژده را به جان نخرد.

دستکش هایش را که در سطل زباله انداخت هم زمان ماسک را هم از روی صورتش پایین کشید. همین که قصد فاصله کرد صدای ظریف زن مشتری در گوش نواخته شد:

-شیده جون نمی خوام زیاد تیره بشه ها با حفظ همون زمینه قبلیم می خوام

رمان مستی و دیوانگی

در جوابش سری تکان داد: تیره که میشه ولی نه زیاد.. نیم ساعت دیگه برش می دارم

زن با نگرانی خودش را در آینه نگریست: اخه شوهرم زیاد دوست ندارم تیره بشه

-همون قبلی رو برات در میارم خوبه؟ همون نیم ساعت بمونه بسه

زن با رضایت سری تکان داد و منتظر نشست.

خودش را روی صندلی رها کرد. از فلاسک روی میز داخل لیوان خودش چای ریخت.

صدای سحر از کنار گوشش بلند شد: یه بار شوهرش دوست نداره یه بار جاریش واسش چشم و ابرو اومده یه بار

شبییه نوه دختر عمشه اه اه اه حاله از این زن به هم میخوره

با خنده ای لیوان را به لبش نزدیک کرد: توام اعصاب نداریا! باید به سازشون رقصید دیگه... مژده رو که میشناسی

کافیه بفهمه مشتریش ناراضی پا از اینجا بیرون گذاشته تا خون تک تکمونو تو شیشه نکنه دست بردار نیست.

سحر با لبی کج شده تکه ای بیسکویت در دهانش گذاشت و غر زد:

مرده شور خودشو مشتریاش! حیف لنگ یه لقمه نونم وگرنه زودتر از اینا رفته بودم

-خونه چی شد؟

با این حرف انگار که داغ دل سحر تازه شده باشد با ناراحتی و حرص شروع به صحبت کرد:

-هیچی! یک ماهه شب و روز دارم در به در می گردم دنبال یه زیرزمین خرابه ای نیست که نیست. از یه طرفم کرایه

اون مرتکیه چند ماهه عقب افتاده میگه الا و بلا تخلیه

-باهاش حرف بزنی قبول نمی کنه بذاری رو پول پیشت؟ حداقل نخوای با این وضعت هرروز بنگاه هارو متر کنی

پوزخندی به خیال خوشش زد:

-دلت خوشه ها از سر قبرم بیارم بذارم رو پول پیش؟ همینجوری با این چندرغازی که از اینجادر میارم واسه خرج

اونور ماه کاسه چه کنم چه کنم دستم می گیرم

رمان مستی و دیوانگی

با صدای مشتری سحر برای چک کردن رنگ موهایش از جا بلند شد: سر و ته زندگی من بدبختیه... پوست کلفت شدم دیگه... توام فکر و خیال نکن پاشو ببین رنگ اون زنه گرفت یا نه... با اینجا نشستن و غر زدن کاری درست نمیشه

سرش را در حرفهای سحر به چپ و راست تکان داد و لیوان نیمه خورده اش را کناری گذاشت. هنوز چند دقیقه ای باقی مانده بود... برای دقایقی چت دور از چشم مژده وارد اتاق ویژه شد که دختری را با لباس پرنسسی صورتی، نشسته روی صندلی دید. جفت ابروهایش بالا پرید و از فرزانه که در حال تنظیم تاج گل روی سر دخترک بود پرسید: مگه امروز عروس داشتیم؟

-میبینی که...

-پس چرا مژده نگفته بود بهم پیام کمک؟

فرزانه درحالیکه یکی از سنجاق های سیاه را از کنار لبش برمیداشت جواب داد: ظاهراً فقط به منو سحر گفته بود اخمهایش با این حرف در هم رفت: یعنی چی؟

فرزانه شانه بالا داد: سحر بدبختم گرفتار بود امروز... میخواست نیاد مژده به زور وادارش کرد. درست حسابیم دل به کار نداد فرستادمش بره. گرفتاره اونم طفلی.

با همان ابروهای درهم گره خورده آهسته بطوری که عروس نشنود زیر گوش فرزانه گفت: وای بحالش سر برج هزار تومن ازم کم شه... همین نکفتناشو پنهون کاریاشو میکوبم تو روش... فقط بلده واسه من زنگ بزنه هارت و پورت کنه دیر شد زود شد! من ادم نبودم تو این سالن؟

-والا منم از خدام بود بیای... دست تنها نمیشه عروس راه انداخت که!

تافت را از میز برداشت و به سمت موهای کناری عروس که پیچ و تاب خورده بود، نشانه رفت.

گوشی را از جیب انتهای شلوار جینش بیرون کشید و وارد تلگرام شد. پیام هایش را خوانده ناخوانده سرسری رد میکرد که نگاهش با پیام کامران تلاقی کرد

«میخوام ببینمت»

رمان مستی و دیوانگی
با اندکی مکت پوشه پیامش را باز کرد و ثانیه ای وقت برد تا تایپ کند:

«تازگیا ناپرهیزی میکنی»

وقتی خبری از پاسخ کامران نشد برنامه را بست و گوشی را درون جیب، جای قبلی اش هدایت کرد.

همین که قصد خارج شدن از اتاق را کرد فرزانه صدایش زد:

-شیده حواست باشه امروز دهن به دهن مژده نداری.

اخم ظریفی پیشانی اش را چین داد: پا رو دمم نذاره کاریش ندارم

و با تمسخر افزود: اخلاق سگیش رو دست نذاره ماشالا!

فرزانه آخرین سنجاق راهم به موی شنیون شده عروس زد و با قدمهایی کوتاه رخ به رخ شیده ایستاد. آهسته پیچ پیچ کرد:

-دوباره با شوهره زدن به تیپ و تاپ هم... اینم پاشو کرده تو یه کفش که بچه رومیخواه. جفتشونم کوتاه بیا نیستن. قبل اومدن مشتريا خواهر شوهرش اومده بود... باسحر به زور بیرونش کردیم، اون بدبختم تقصیری نداره زندگیش رو هواست... شوهره نامردش تو زرد از اب دراومده

شیده حرف فرزانه را نیمه قطع کرد: بره بشینه زندگی رو هوا رفتشو جمع کنه... کار کردنش چیه این وسط؟ واسه زندگی مردم ما باید تاوان بدیم؟ واسه خانوم کار کنیم حرف بشنویم حرفم نزنیم که به تیریش قباشون برمیخوره؟ این که دستش به دهنشم میرسه... دیگه هرکی ندونه منو تو خوب میدونیم مثل ماها لنگ یه قرون دوزار مشتریاش نیست.

-نه خب نیست.. روز اولم گفت بخاطر اینکه سرش گرم باشه سالن رو باز کرده... ولی منو تو که تو زندگیش نیستیم.. لا بد یه دردی داره که اینجوری میخواد مشغول باشه... درکل می گم... اگر امروز چیزی گفت تو به دل نگیر می شناسیش که؟

به منو بقیه بچه هام دوتا تیکه پروند

رمان مستی و دیوانگی

شیده با پوزخندی صدا دار دستی به شانه فرزانه زد: من مثل شماها نیستم و ایسم نگاهش کنم.. حرف بزنه جوابشم می گیره، بنده زر خریدش که نیستم... والا ماهم هزارو یه بدبختی داریم تو زندگیمون ولی به اون ملت پایین تر از خودمون، مثل مژده خانوم از بالا نگاه نمی کنیم

نیم نگاهی به عروس که آرایش با ملاحظ روی صورتش نشسته بود انداخت و ادامه داد: برو کار نیمه تمومتو تموم کن... از این به بعدم با عروست دست تنها بودی خرجش یه زنگه برات... جنگی خودمو رسوندم

آهسته لب زد و با چشمکی افزود: گوربابای مژده و اخلاق سگش

فرزانه با صدا خندید: بیا برو تا از نون خوردن ننداختمون

از اتاق وی ای پی خارج شد و همزمان گوشی در جیبش لرزید. در حالی که به طرف مشتری اش برای شستشوی رنگ سرش میرفت پیام کامران را باز کرد

«دل شما از سنگه... دل ما کوچیکه زود به زود تنگتون میشه خانوم»

بی اراده لبش به سمتی کش آمد که درجا با توییخ مژده مواجه شد:

-خوبه که ادم تک بعدی نیستی و همه کاراتو میتونی باهم انجام بدی... ولی فعلا شیش دونگ حواست به شستشوی موهای خانوم رجبی باشه بعدا هم میتونی جواب مسیجتو بدی

نفس عمیقی کشید تا جلوی مشتری ها با صاحب کارش یکی به دو نکند.

گوشی را باز هم درون جیبش سُر داد و دمای آب را ولرم تنظیم کرد.

نگاه جستجو گرش را سرتاسر کوچه ی عاری از هر عابری چرخاند.

دلش با بیقراری خودش را جمع کرده و به دیواره های سینه اش می کوبید. نمی دانست این چه سر و هیجانی ست که هر بار قبل هر دیداری با کامران باید برایش تداعی شود.

رمان مستی و دیوانگی

با دیدن ماشین مدل بالا و سفیدرنگ کامران که دنج ترین جای کوچه پارک شده بود جانی دوباره برای حرکت درون پاهایش ریخت. دستش که دستگیره ماشین را لمس کرد، متعاقبش با سلام بلند بالایی روی صندلی نشست

نگاه خیره و کشدار کامران روی لب های سرخش مکث کرد. این دختر امروز زیباتر از روزهای پیش شده بود یا دلتنگی او را این همه زیبا جلوه می داد؟

با بی میلی نگاه از آن دو نرمه ی سرخ و وسوسه انگیز گرفت و برای خارج شدن از وسوسه لمس آن رنگی های قرمز، تن و دستش کمی به سمت عقب متمایل شد.

شیده آینه ماشین را پایین داده مشغول واریسی سر و وضعش بود... اضافی های رژلب را با انگشت کوچکش گرفت و کمی گونه هایش را به بالا هدایت کرد تا چهره اش حالت بشاش تری بگیرد.

همین که سرش را به سوی کامران چرخاند دسته گلی از رزهای صورتی مقابل نگاهش نقش بست.. هین خفیفی که از حنجره اش خارج شد و دستی که ناخودآگاه روی دهانش نشست به اراده اش نبود..

-وای کامران...

کامران زبانی رو لبش کشید و با صدایی بم که حتم داشت انقلابی درون قلب و دل شیده به پا خواهد کرد زیرگوشش نجوا گونه بیان کرد:

-برای ناز ترین پری دنیا

-این چه کاری بود؟

کامران دسته رزهای صورتی را تکانی داد و بالحنی که رگه های خنده داشت گفت: بگیرش دیگه دختر دستم خسته شد

شیده با شوق تمامشان را از کامران تحویل گرفت و رزهای دلبر را به بینی اش نزدیک نمود... با اشتیاق دم عمیقی کشید. لمس و حس رطوبت و لطافتش بی نظیر بود...

-مرسی کامی

-نمیخواهی مثل همیشه بگی بدو کامی سریع راه بیفت بریم؟

رمان مستی و دیوانگی

با این حرف، کامران گویی پتکی از آوار حقیقت را بر سرش کوبید. حس و حال خوش چند دقیقه پیشش تماما دود شد و جایی میان آسمان برای همیشه پرواز کرد...

عمر خوشبختی اش، در تمام طول زندگی اش به قدر همین چندثانیه بود.. همین قدر پوچ و همین قدر تو خالی!

گل ها را از صورتش فاصله داد و با صدایی که گرفتگی در آن موج میزد جواب داد:

-واسه چی بگم برو؟

یک تای ابروی کامران با حیرت بالا پرید: نه راستی راستی امروز یه چیزیت شده... این از سر و وضع و دلبریت و خوشگلیت... که نمی گی چی به روز دل و دین کامران بدبخت میاری... اینم از حرفت که با حرفا و عجله های روزای قبلت نمی خونه.... ببینم نکنه ددی جونت دوباره رفته سفر که لارج بازی خرج کامران بیچاره میکنی؟ نمیترسی جلوی در خونتون دخترشو با دوست پسرش ببینه؟؟

بغض های زاد و ولد شده گلویش را با اب دهان های مداوم به سینه قورت می داد.

نگاهی مالامال از حسرت به درب لوکس و مشکی رنگ آپارتمان همیشگی انداخت.

راستی آخرین بار به کامران چه گفته بود؟

پدرش در مسافرت هوایی بود؟

تمام تلاشش را کرد تا ذره ای از لرزش و بغض حنجره اش نمودی در لحن طنزش نداشته باشد: اگرم ببینه، مردش هستی پام وایسی؟

صدای مبهوت و ناباور درعین حال خنده آلود کامران را به وضوح شنید: شیده خودتی دیگه؟ حرفای جدید جدید می شنوم ازت.

شیده نگاه نم زده اش را به طبقه آخر آپارتمانی که بی شباهت به برج نبود کشاند... به همان پنجره اتاق کناری و پرده ای که حریر صورتی رنگش همیشه به دست نسیم های ملایم باد در هوا، در حال رقص و کرشمه بود

اینجا اتاقش بود. اتاق خیال های حباب گونه اش!

کامران که رد نگاه شیده را دنبال میکرد به حرف آمد: چیزی شده؟؟ پنجره اتاقم که طبق معمول بازه دختره...

رمان مستی و دیوانگی

باز بغضی دیگر میان قلبی ها متولد شد و دردناک جایش را خوش کرد

اینجا خانه اش بود... خانه ی رویاهایی که فقط در رویا در حد چند دقیقه می توانست داشته باشدش! کاش سهمش از دنیا چیزی فراتر از این گذری های دردآلود بود...

سرش را به سمتی مخالف چرخاند و دور از چشم کامران دستی به چشمهای خیسش کشید: راه بیفت کامی... خوبیت نداره دختر کاپیتان رو اینجوری توماشین یه پسر ببینن از ته دل به گفته اش تلخندی زد.

کامران اما سرخوش ماشین را روشن کرد و جواب داد: ببینن... میگم آقا... مالمه.. حقمه سهممه... بدینش برم به کسی هم مربوط نیست..

"زهرمار"ی که شیده نثارش کرد خنده ی بلند بالای کامران را در اتاقک ماشین طنین انداخت. دستش را جلو کشید و محکم گونه اش را بین دو انگشت سبابه و شستش فشار داد:

-آخ که من هزارباردللم میره واسه این زهرمارگفتنای تو پریِ نازم... دروغ می گم مگه؟ بلخره یه روز میندازمت رو کولم برت میدارم از تموم ادمای این شهر دورت میکنم... میبرمت جایی که فقط خودم باشم و خودت

-بابامو چی کار می کنی؟

-آهان... نکته داره دیگه خوشگلم، بابات اجازه داد که داد... نداد هم غمت نباشه تا کامرانو داری غصه هیچی و نخور

با خنده ای که تنها خودش اوج دردناکی اش را می دانست، دیوانه ای نسبتش داد و دستی به گلبرگ های لطیف رز کشید

خودش هم نمی دلنست این چندمین دروغیست که بعد از آشنایی با کامران ردیف کرده و تحویلش داده است. خانه ای لوکس و

مجلل در بهترین نقطه شهر، پدری خلبان، و شغلی که تنها بواسطه سرگرمی و علاقه آن را دنبال می کند تا نشان دهد با سایر دختران این قشر مرفه تفاوت دارد... و واقعا هم داشت... تفاوتی به اندازه فاصله ماه و زمین

به اندازه یک جرعه نوشیدن از جام می و رها شدن در خلسه ی بی خبری ...

رمان مستی و دیوانگی

تفاوتی که هرکاری را از دستش ساخته می دید، تا اوج دیوانگی اش را به آدمهای این شهر، که کامران هم یکی از آنها بود ثابت کند...

باصدای کامران از خیال های واهی و افکار کلاف مانندی که دور ذهنش پیچیده بود، بیرون آمد:

-خب تعریف کن ببینم چه خبرا خانوم هنرمند؟

شیده از گوشه چشم نیم نگاهی حواله اش کرد: خبر تازه ای نیست. مثل همیشه...

-هنوزم میخوای زیر دست یکی دیگه کار کنی؟

آخمهای شیده با این حرف درهم گره خورد: کامی باز شروع نکن

-تو خیلی هنرمند و با استعدادی، نمی فهمم چرا داری این همه استعداد و علاقه ت رو صرف یکی دیگه می کنی

-من از کارم راضیم

-منم نگفتم ناراضی باش... ببین، طبقه بالای سالن سیاوش هنوزم خالیه.. هرروز مشتری داره توپ...خفن...شیده تو

به راحتی می تونی سالن خودت رو راه بندازی به جای اینکه هرروز بکوبی بری اون سر شهر و برای یکی دیگه

شاگردی کنی

-تو فکر کردی من بخوام نمی تونم جایی رو بگیرم و سالنم رو راه بندازم؟

کامران لب انتهای اش را زیر دندان کشید:

-دلیل این همه اصرارت رو نمی فهمم... مردم از خدشونه میکاپ ارتیست حرفه ای باشن و شرایط واسشون فراهم

شه تا به خرابه ای رو واسه سالن راه بندازن.

بابا اصلا تو بیا تو اون واحد، اینجوری هم من بهت نزدیکم هم تو به کارت میرسی

نفس عمیقش را در هوا فرستاد:

-هر وقت تصمیمم عوض شد خبرت می کنم. فعلا من از شرایطم راضیم.

با اتمام حرفش لعنت فرستاد... به این بغض هایی که وقت و بی وقت با بی رحمی به جان گلویش می افتادند و دو دستی راه تنفسش را تنگ می کردند. منکر علاقه و استعدادش در زمینه گریم ارایشگری نمی شد... حتی به اعتقاد خودش از سحر و مژده هم که سالهای سال در این زمینه کار می کردند برتر بود. این را همان مشتری هایی می گفتند که بعد از سه سال مدام شیده را برای انجام کارهای زیبایشان طلب می کردند.

اوایل تنها برای کسب درآمد و سرگرمی پا توی این حرفه گذاشته بود، اما رفته رفته با کمی توجه و پشتکار روز به روز علاقه اش به این شغل بیشتر می شد.

یکی از بزرگترین آرزوهایش در افتتاح سالن زیبایی با نام خودش خلاصه می شد... اما افسوس و صد افسوس که این هم یکی از همان صدها خواسته هایی بود که تنها شبها لا به لای خواب های پنبه ای و ماتش می توانست شراب بودنش را سر بکشد تا از وجودش مست و سیراب شود... دستهای دخترک برای گرفتن قد آرزوهایش زیادی کوتاه بود.

با صدای کامران سر به سویش چرخاند. عینک دودی برندی که بر چشم داشت قهوه ای های حدقه اش را پوشانده بود نیم رخ مردانه و اسپرتش توجه هر بیننده ای را در نگاه اول به خود جلب می کرد... در یک کلمه، مردی جذاب بود. از آن هایی که ظاهرشان ایده آل هر دختری میتواند باشد...

-بریم فرحزاد؟

لبخند نیم بندی که بی شباهت به پوزخندی نبود نثارش نمود: بریم.

با قدمهایی آهسته یکی پس از دیگری پله ها را طی می کرد. باذهنی که تمام مشغولیاتش در شب گذشته جا مانده بود، درب سالن را باز کرد. هنوز سرش را بالا نیاورده بود که هم زمان با سروصدای بی سابقه بلند و ذوق همکارانش مواجه شد.

همگی یک صدا و دست زنان آهنگ "تولد مبارک" را می خواندند و عده ای از مردها برای تغییر فضای خشک محیط جیغ زنان ادای زن ها را در می آوردند که همین موضوع باعث خنده تمامشان گشت.

از دیدن شوق به وجد آمده؛ لبخندی سرشار از مهر روی لبش سنجاق شد.

رمان مستی و دیوانگی

دهانش را به نشانه تشکر باز کرد که هومن درست از داخل ابدار خانه، با کیکی مستطیل شکل که رویش با خامه شکلاتی و توت فرنگی تزئین شده بود بیرون آمد.

کیک را با یک دست بلند کرده بود و با دست آزاد و کمری که مدام به چپ ک راست حرکت می داد ادای رقصیدن در می آورد.

بی اراده و در گلو خندید.

هومن سوت بلبلی و کشیده ای زد.

علیرضا کاغذهای رنگی را بالای سرش ترکاند که شوک زده قدمی به عقب رفت و به ظاهر اخم مصنوعی روی پیشانی اش نشاناند: درد نگیری

هومن کیک را وسط میز درست مقابلش قرار داد و با شادی و رقص روبرویش ایستاد: تولدت مبارک پیرپسر خودت که از این عرضه ها نداری بدبخت ایشالا عروسیم عروسی بچه هام نوه هام...

با این حرف شلیک خنده همگی به آسمان پرتاب شد.

بسه هومن.. الان امیدی میاد هممونو می بنده به رگبار

علیرضا چاقو بدست خودش را به جمع رساند: امیدی رفته ددر ... حال کن پسر

دستی به موهای بی حالتش کشید که بر خلاف همیشه مرتب نبود.

اتفاقات شب گذشته به اندازه ده سال پیرش کرده بود... رمقی برای کار نداشت.. حتی اگر مجبور نبود امروز را نمی آمد. اصلا تنها چیزی که یادش نبود تاریخ زادروزش بود... اما حالا میان این جمع... چقدر احساس آسودگی می کرد.

دست آزادش را در جیبش فرو برد و با همان تن صدای آرام همیشگی اش رو به جمع بیان کرد: مرسی از همتون بچه ها اصلا انتظارشو نداشتم عافلگیرم کردین.

هومن انگشت سبابه اش را که در کیک تمام شکلاتی فرو برده بود، مقابل صورتش نگهداشت: بخور فداتشم... بخور عمو قربون چشات بلکه یه امروز اون برج زهرمار نکبتتو و ببوسی بذاری کنار که دهن مارو سرویس میکنی کل سیصد و شصت و چند روز سالو با اون اخلاقت.

باز چند نفری خندیدند

رمان مستی و دیوانگی

میز قهوه ای وسط سالن از کادوهای همکارانش پر شده بود.

کیک را با گرفتن چاقوی روبان زده از علیرضا، برشی زد.

کف زدن های هومن از همه بلند تر بود.

نگاهی به شمع روی کیک انداخت... حالا رسما سی و دوسالش را پر کرده بود. سالی که گذرانده بود را در ذهنش تداعی نمود.

سی دهه ی جالبی نبود. از همان اول که عدد سه کنار سنش نشست برایش بدبختی آورده بود.

هومن جدی گفت: تو داهات شما اول کیکو برش می زنی بعد شمعو فوت می کنی؟؟؟

خودش هم از این سوتی که داده بود خنده اش گرفت... پا به پای جمع خندید. اما در دل به حال این بی حواسی آشکارش گریست.

شمع را فوت کرد و بار دیگر کاغذ رنگی های ترکانده شده در هوا، رقصان پرواز کردند.

-بسه جمعش کنین الان امیدی کوچیک میاد گزارش میده تک تکمون توبیخ میشیم

-اه امیر ول کن سر جدت...یه امروزم که نه بزرگه هست نه کوچیکه تو ول نمی کنی؟

سری به نشانه تاسف برای هومن تکان داد. این مرد هیچ وقت بزرگ نمی شد. بند بند سلول های تنش آمیخته شده با شور و شیطننت بود.. انگار نه انگار که اوهم تا چندماه دیگر دهه دوم زندگی اش را پشت سر میگذارد و دفتر سی سالگی را آغاز خواهد کرد...

مردان را به آغوش کشید و بار دیگر از خانمها تشکر کرد... برای دقایقی هم که شده مسبب تغییر احوالش بودند. و چقدر او ممنونشان بود.

سیستم ها که روشن شد، هرکس پشت میز مخصوص خودش نشست و باز یک روز کاری دیگر از سر گرفته شد...

تکه ای از کیک چنگال زده مقابل صورتش گرفته شد:

-بخور جیگرت حال بیاد باز بگو هومن بده

خندید و دلش نیامد دستش را رد کند.

رمان مستی و دیوانگی

یک را جویده نجویده گفت: این همه بریز بیاش لازم نبود که

هومن تکیه اش را به میز داد و جواب داد: بود داداشم... بود... تازه این که چیزی نبود ایشالا شب از خجالتم درمیای

انگشتانش روی کیبورد رقصید: جون به جونت کنن شکم پرستی

-عه حضرت عباسی حقم نیست بعد اینهمه بقول تو بریز بیاش؟

بی جواب سر تکان داد.

هنوز ذهنش آشفته بود. هومن که متوجه شده بود اتفاقی افتاده لودگی را کنار گذاشت و به صدایش رنگی از جدیت

پاشید:

امیر چیزی شده؟!

-نه!

-تو به گورت خندیدی... منو ببین؟

دیگر جایی برای خودداری در خودش نمیدید. ظرفیتش تماما تکمیل شده بود.. انگار تنها منتظر یک تلنگر بود که

همه ی احوال بدش را با کسی شریک شود.

بی طاقت از مانیتور فاصله گرفت و با یک حرکت قاب مشکی رنگ نشسته روی صورتش را درآورد و جایی روی میز

پرتاب نمود.

هومن عینکش را کناری قرار داد و با نگرانی صدایش زد: امیر حسین؟ چیشده؟ همه خوبن؟ اتفاقی که واسه

کسی... حاج خانم؟؟

نفس آه مانند امیر حسین به تردید های هومن خط بطلانی کشید.

-مرد حسابی تو بلد نیستی یه خبر بدی به ادم؟ چه اتفاقی افتاده؟

رمان مستی و دیوانگی

موهای نامرتب امیرحسین با کلافگی لابه لای پنجه هایش چنگیده شد: هی گفت سینه م درد میکنه..یه چیزی انگار روش سنگینی میکنه. منه خر تند و تند بهش اسپرین دادم. اخر شب نفهمیدم چطوری شد... تا به خودم اومدم تو بیمارستان دیدمش...

هومن که بی تابی اش را دیداجازه ی پیشروی نداد و حرفش را برید: الان بهتره؟

-نمی دونم... دارم روانی می شم هومن اگه چیزیش بشه... خودمو نمی بخشیم... منه خر... منه نفهم صدامو روش بلند کردم... که ای کاش لال می شدم و ...

صدای خش برداشته ی امیرحسین که رفته رفته اوج می گرفت نگاه متعجب تک تک همکارانش را در پی داشت... هومن به سرعت اشاره ای به علیرضا کرد و امیرحسین را از جایش بلند کرد: پاشو امیر... پاشو بریم بیرون یه هوای آزاد بخور اروم شی

با همان صدای گرفته شتاب زده و سرشار از کلافگی دستهایش را از هومن دور کرد:

-بخوره تو سرم هوای آزاد... تموم زندگیم بخاطر منه خاک بر سر الان وسط یه مشتم سیم و لوله پیچیده شده خوابیده... معلوم نیست وضعیتش خوبه یا بد... معلوم نیست...

هومن شانه هایش را ماساژ داد و با اصرار او را به سوی در هدایت کرد: هیس... چیزی نیست مرد... یکم به خودت مسلط باش... آرام باش... توکل کن به خدا... چیزی نشده که تخته گاز داری میری جلو!

بی تابی از نی نی چشمانش می بارید. دردی که روی سینه اش سنگینی میکرد با بالاترین دوز دیازپام هم به قرار نمی رسید.

هوای دل و نگاهش باهم ابری بود. دلش گریه می خواست... ای کاش مرد نبود تا بی قراری هایش را اشک می کرد و از گونه سر می داد... ای کاش مرد نبود تا این سنگینی بار روی شانه هایش کمرش را خم نمی کرد کاش مرد نبود تا جمله ی "یه مرد همیشه محکمه... سر خم کردن تو قاموشش جا نداره" را از زبان پدرش آویزه ی گوشهایش نمی کرد.

مگر می شد یک جنسیت باشی و این همه شعله های بی قراری تمامت را به آتش بکشد؟

به ولله که میان آتش دست و پا می زد...

کاش خدا نظری به حال خرابش می انداخت و گلستان ابراهیم را برایش نازل می کرد.

سرش را به شیشه ی یخ زده بخش تکیه داد، دیدن عزیزترینش با چشمهایی بسته روی تخت لابه لای سیم های مختلفی که به دستگاه کناری اش متصل می شدند عذاب الیمی بیش نبود... هومن را از ته سالن دید که بعد از تمام شدن صحبتش با تلفن به سمتش می آمد... حتی با اینکه اطمینانش داده بود می تواند تا بیمارستان بدون خطری تنها باشد باز هم هومن تنهایش نگذاشته بود. پلکهایش با دردمندی به آغوش چشمهایش رفتند.

-داداش؟

با شنیدن صدای آشنای خواهرش تکیه از شیشه برداشت و یک دورسرتاپای قامتش را نگریست:

-ترگل؟! اینجا چیکار می کنی تو؟

ترگل با چشمهایی نم زده نگاهش را به پشت شیشه دوخت: داداش مامان اینجا چیکار میکنه؟

امیرحسین بدون جواب، دستی به گردنش کشید: مهگل کجاست؟ کی به تو خبر داده؟

-من آوردمش امیر

قدمی به عقب برداشت و با دیدن قامت ظریف و کشیده ی آوا فوت کلافه اش را درهوا رها کرد: مگه بهت نگفتم این دوتارو نگران نکن؟ سپس رو به ترگلی که مظلومانه کوله ی مدرسه اش را چسبیده بود و با چشمهایی اشک بار به مادرش می نگریست گفت: برو خونه قربونت برم... چیزی نیست، مامان هم تا فردا انشالله مرخص می شه... فقط قلبش یکم اذیتش می کرد

ترگل دستی به زیر بینی خیس اش کشید و بچه گانه پاسخ داد: مگه من بچه ام که خرم می کنی داداش؟! آگه یکم قلبش اذیت می شد پس اینجا چی کار میکنه؟

امیرحسین شاکی به آوا چشم دوخت. آوا شانۀ ای بالا داد و گفت: اونجوری نگام نکن ها، چیکارشون می کردم این دوتارو تک و تنها تو خونه؟ بعدم اصلا مهلت نداد حرف از دهن من در بیاد فوری گفت منم میخوام مامان رو ببینم

-مهگل کجاست؟

همان لحظه هومن نزدیک شد و با دیدن جمع خانوادگی شان سلام کوتاهی حواله خانمها نمود. ترگل با صدایی لرزان پاسخ داد: کلاس جبرانی داشت... هنوز مدرسه ست

- برو خونه ترگلم، نگران چیزی هم نباش من و آوا اینجاییم بهت قول می دم هیچ اتفاقی نمی افته باشه عزیزم؟

ترگل سر تکانه گفت: من میخوام پیش مامان بمونم.. اصلا چش شد یهو؟ تا دیشب که خوب بود

لرز صدای دخترانه اش به دل همگی بی تابی القا می کرد و بس.... امیرحسین با دلی آشفته اما لحنی محکم سرچراند: یکی تون ترگل رو ببره خونه.

این یعنی دیگر هیچ حرف اضافی ای مبنی بر ماندن و اصرار، جایز نبود.

هومن کیسه ی خوراکی هایی که خریده بود را به دست امیرحسین داد و پا درمیانی کرد: من می برمش... بیا بریم ترگل جان... داداشت کنارشه.

ترگل لب برچید و بالاچار آخرین نگاه اشک آلودش را حواله ی مادری نمود که بدون آنکه درکی از موقعیت اطرافش داشته باشد، تنها با ماسکی بر روی صورتش نفس می کشید.

هنگامی که امیرحسین هومن و ترگلی را که ناراحتی از قدمهایش زار می زد بدرقه کرد، به حرف آمد:

- بچه رو دنبال خودت راه انداختی که چی؟

اخمهای آوا درهم پیچید: تو هنوز نمیشناسیش وقتی پاشو می کنه تو یه کفش که منم میام یعنی چی؟

امیرحسین با چهره ای عصبانی چرخید: من دیشب بهت گفتم تحت هیچ شرایطی نذار بفهمن... خصوصاً ترگلی که انقدر روحیاتش حساسه!

آوا با صدایی که شکایتش اوج می گرفت گفت: بیخود عصبانیتتو سرمن خالی نکن امیر... اول اخرش که می فهمید مامان بیمارستانه. در ضمن دیدن من اون موقع روز تو خونه بدون مامان باید یه توضیحی داشته باشه یا نه؟ ترگل هم بزرگ شده بچه که نیست بشه چیزی رو ازش مخفی کرد.

کف دست امیرحسین پیشانی اش را نوازش داد. آوا با ناراحتی، نیم نگاهی به شیشه ی بخش انداخت: حالش چگونه؟

- نمی دونم. منتظر دکترشم چند ساعتی میشه جراحی داره...

رمان مستی و دیوانگی

آوا دستی به شال خردلی رنگش کشید: وسط این اوضاع همین...

نتوانست بیشتر از این خوددار باشد. اتفاق های دیشب قرار را از دلش ربوده بود. حرف آوا را تکمیل نشده قطع کرد:

- تو میدونستی مامان برای فروش مغازه به جهان وکالت داده؟

زمزمه ی متعجب و جاخورده ی آوا در گوشش طنین انداخت: چی؟

- می دونستی یا نه؟

لب زیرین آوا زیر دندانهایش کشیده شد و ثانیه ای مکث کرد. با خجالت نگاهش را به سمت کاشی های زیرپایش سرداد. امیرحسین تکیه کمرش را از دیوارهای سرد جدانمود و حیرت زده نجوا کرد: می دونستی آوا؟

آوا لبهایش را با زبان تر کرد: ببین امیر

- باورم نمی شه... باورم نمی شه... شما دو تا می دونستین و یه کلام به من حرفی نزدین؟

- امیرحسین برات همه چیو می گم..

- میخوام هفتاد سال نگی!

آوا ترسیده لب گزید و قدمی به عقب رفت: امیرجان آروم باش

خشم و ناراحتی قدرت تحلیل امیرحسین را ربوده بود. بدون هیچ کنترلی فریاد کشید: بخوره تو سرم این آرامشی که هیچ وقت تو زندگیم نداشتمش... همتون می دونستین و به من خر یک کلام حرف نزدین... خبر مرگم هیچ کس رو از خانوادم به خودم نزدیکتر نمی دونستم... می گفتم امیر خر، هرکی بهت خیانت کنه خانوادت این کارو نمی کنن...

پرستار بخش با دیدن بحث بین آن دو که بالا گرفته بود اخمهایش را درهم کشید و به سمتشان دوید: آقا چه خبرته... صداتو گذاشتی رو سرت انگار نه انگار که تو این بخش مریض خوابیده

آوا با صدایی ریز جواب داد: معذرت میخوام... تمومش می کنیم

پرستار اما کوتاه نیامد و با همان چهره غضب آلود ادامه داد: مشکلات شخصی تونو ببرید بیرون آقای محترم بیمارستان جای داد و فریاد نیست

رمان مستی و دیوانگی

امیرحسین مستی فرضی در هوا کوبید. برای تسلط خودش چرخید و پلکهایش را روی هم فشرد.

آوا دست لرزانش را در جیبهای مانتویش فرو برد. با دور شدن پرستار، به امیرحسینی که شانه هایش خسته تر از همیشه به نظر می رسید، نگریست:

-مامان به منم حتی...

-هیس. ساکت باش آوا

بغض کرده لب بر چید: تو اصلا نمی ذاری من حرف بزنم...

امیرحسین فکش را به هم سایید. خشمناک پنجه هایش را دور بازوی آوا حلقه کرد و بدون توجه به دردکشیدن آوا، با شتاب او را به سوی خروجی بیمارستان دنبال خودش کشید. به محوطه که رسیدند، دو گوی تنگ شده و آتشین نگاهش را به خواهرش دوخت:

-بگو.. حرف بزن ببینم چی می خوای بگی... اصلا روت می شه چیزی بهم بگی؟ اون موقعی که باید دهن تو باز می کردی به کلام حرف نزدی

-مامان حتی به منم حرف نزده بود... منم مثل تو دیر فهمیدم، حتی... حتی وقتی هم خواستم بهت بگم نداشت... به خاک حاجی قسم داد امیرحسین... به خدا من نمیخواستم چیزی رو ازت پنهون کنم

با نوک پاهایش روی زمین ضرب گرفت: پیش خودتونم فکر نکردین آخرش قراره بفهمم نه؟
آوا نگاه شرم آلودش را معطوف آبنمای محوطه نمود.

-برای چی این کارو کرد؟ می دونست تنها سرمایه ای که برامون مونده همینه؟

-من هیچی نمی دونم امیر...

باز صدای امیرحسین اوج گرفت: دروغ نگو آوا... انقدر راحت توچشمام نگاه نکن و دروغ بگو! مامان با همین خیریت ساده ای کرد تمام زندگیمونو به باد داد. یکی دیگه صاحب اون ملک شده، به همین راحتی سند به نام یکی دیگه خورده و اون جهان بی شرف همه مال مون روکشیده بالا به آسمان!

آوا جا خورده با چشمانی درشت شده از تعجب زمزمه کرد: دروغ می گی!

رمان مستی و دیوانگی

پوزخند امیرحسین میخ شد و نگاه آوا را نشانه گرفت: شرمنده خواهر عزیزم... من مثل شماها نمی تونم یکسال تموم تو چشمتون نگاه کنم و راحت دروغ ببافم...

-چی داری می گی امیر؟

-جهان کی دور از چشم من اومد تو خونه؟ کی تونست مامان ساده ما رو فریب بده؟ د آخه لعنتی تو که می دونستی چرا یک کلمه حرفی به من نزدی...

آوا بیچاره وار نالید: من فقط میدونم جهان به مامان قول سرمایه بالاتر از اون ملک رو به مامان داده بود... مامان هم چشم بسته روی همه چیز وکالت فروش رو به جهان داد

-در ازای چی؟ برای چی بدون مشورت با من همچین تصمیمی گرفت؟

دخترک بین گفتن و نگفتن تردید داشت. طوفان خشم برادرش به راحتی می تونست شهری را به آتش بکشد... آیا می شد با گفتن و ادامه دادن هیزم در این شعله های بی قراری بیندازد و وضعشان را از چیزی که بود بدتر کند؟ حیف که تمام این مدت پای قسم خاک حاجی وسط بود... وگرنه محال بود امیرحسینش را یکه و تنها میان گردباد بیچارگی رها کند و میان این میدان تنها نظاره گر باشد.

-با توام آوا؟

این بارپای غرور و مردانگی امرحسین وسط بود. کاش همین جا قفل سکوت را روی لبهایش مهر می کرد تا به دیوانگی هایش دامن نزنند. هیچ تصویری از دقایق یا حتی ثانیه های آینده در مخیله اش جایی نداشت...

بریده بریده لب باز کرد: میگم امیر خب... فقط... چون من قول بده... آروم باشی...

-د بگو لامصب جونمو داری میاری تو دهنم

آوا اما باید مطمئن میشد: چون مامان و ترگل رو قسم بخورامیر

درست روی نقطه ضعفش دست گذاشته بود. لب زیر دندان کشید و باز جنگل مشکی درهم تنیده اش را با پنجه چنگ زد: خیلی خب به جون مامان و ترگل آروم. تو فقط زبون باز کن!

چشم های امیرحسین منتظر لب های آوایی را نشانه گرفته بود که همانند ماهی دور از آب افتاده، هرچند ثانیه باز و بسته می شد اما دریغ از کلامی حرف که مسبب آرامش تپش های بی وقفه قلبش باشد... چرا این دقایقی که برایش

رمان مستی و دیوانگی

قدر سالها کش می آمد دلش گواهی خوبی به این ماجرا نمی داد؟ با تشرامیر حسین و اخطارش که نام آوا را هشدارگونه روی زبان جاری می کرد، آوا به ناچار لب گشود:

-جهان از مامان می خواست...میخواست که...

-جون بکن آوا!

دخترک پلکهایش را محکم روی هم فشرد و دستهای یخ زده اش را درون جیب مانتویش مشت کرد. پی این ماجرا را از قبل ترها به تنش مالیده بود...شاید حالا وقتش بود امیرحسین تمامشان را بداند. رگباری و بدون مکث تمام آنچه را که نباید می گفت..به زبان آورد:

-از وضعیت قلبش باخبر شده بودفهمیده بود احتیاج به عمل داره و پولش فعلا تو دستمون نیست، ازش خواست یه....

-امیر چی شده؟ چرا اومدی بیرون؟

روی پاشنه پا چرخید و با دیدن هومن که همچون فرشته ای در این موقعیت ظاهر شده بود، حرفش را در سینه مخفی کرد و نفس محکمش که نشان از آسودگی بی حد و مرزش داشت را در هوا فرستاد. هنوز دست و پایش از خبری که باید به برادرش می داد رو به لرزش بود. امیرحسین کلافه از سررسیدن ناگهانی و بد موقع هومن، آوا را تقریبا گوشه ای پرتاب کرد واز همان فاصله گفت: هومن بعدا...

منتظر به آوا چشم دوخت: خب؟

-امیر الان وقتش نیست

-دوساعت منو علاف خودت کردی قسم و آیه دادی که بگی وقتش نیست؟ می گی یا جور دیگه ازت حرف بکشم آوا؟

انگشتان کشیده و لرزان دخترک روی صورتش کشیده شد: امیر... هومن اینجاست... بعدا باهم حرف بزنیم بهتره... هم تو یکم آروم تر میشی هم من راحت تر حرفامو میگم

-من آرومم.. یالابگو.. ازش چی خواست؟

رمان مستی و دیوانگی

آوا با چشم‌هایی ترسیده نیم‌نگاهی به هومن انداخت و باز به سوی امیرحسین چرخید: مرگ آوا کاری نکنی پشیمون شم از گفتنم امیر! هومن قدمی به سمتشان برداشت و میان حرف‌هایشان که نام خودش را شنیده بود مداخله کرد: چیزی شده آوا جان؟

-میشه از تون خواهش کنم چند دقیقه مارو تنها بذارید آقا هومن؟

لحن ترسیده و لرزان آوا نگاه مبهوت هومن را در پی داشت. با این حال آهسته و بدون مخالفتی سر تکان داد: من میرم داخل... راحت باشین

با رفتن هومن گویی باری از روی دوش آوا کنار رفت. اما با اصل ماجرا چه می‌کرد؟ احتمالاً برملا شدن حقیقت آن هم الان و این موقع به نفع همگیشان بود!

-قول یه پول هنگفت رو به مامان داده بود... فقط با یه شرط که... که... از مامان می‌خواست یه مدت محرمش بشه!

به یکباره حس از بدن امیرحسین خارج شد و گوش‌هایش حرف آخر آوا را نشنید. به شنیده‌اش اعتماد نداشت!... با تنی کرخت شده از زور توده‌سرمایی که به یکباره وارد جانش شده بود، بزاق دهانش را فرو داد. چشم‌های باریک شده از غضبش را به دخترک لرزیده مقابلش دوخت و لمس شده از آونگ وحشتناک حرف آوا تکرار کرد: چی چی شه؟

دخترک چنان لب‌هایش را با دندان‌گزید که طعم شوری خون را دهانش مزه مزه کرد. جرات سر بالا آوردن و نگاه به واکنش امیرحسینش را نداشت. با سری پایین افتاده که به نوک کفش‌هایش خیره شده بود و صدایی که لرزی صد برابر گرفته بود، یادآوری کرد: قسم خوردی امیرحسین...

به سرعت برق، هجوم خون را از فرق سرش تا نوک انگشتان پایش حس کرد که توده‌ی سرما جایش را با آفتاب داغ مردادماه تعویض نموده بود. دست‌های مشت شده‌ای که قدرت فرود بر هر شی و نابودی‌اش را داشت را به زحمت کنترل کرده بود تا پای قسمش بایستد و روی صورت‌خواهرش نشاناند!

با صورتی سرخ شده و تن و غیرتی که باهم تا مرز نابودی و تکه تکه شدن پیش میرفت، فریاد زد: چه زری میزنی آوا؟

دست‌های آوا روی گوش‌هایش نشست. ناقوس مرگ همین فریاد امیرش بود و بس. بی‌اراده و ترسان، پلک‌هایش تر شد و باریدن گرفت.

رمان مستی و دیوانگی

امیرحسین سنگینی شنیده های ثانیه ای پیش رابیشتر از این تاب نیاورد. مشت سفید شده و گره خورده اش را بر صورت کبود شده و فک منقبض شده خودش فرود آورد... جیغ آوا کر کننده بود اما امیرحسین در آن لحظات همچون دیوانه ای بود که زنجیر اسارتش راتکه تکه کرده بودند... مدام بر سر و صورت خود می کوبید اما آوا ضعیف جثه تر از چیزی بود که بتواند مانع دیوانگی های برادرش باشد... به پهنای صورت اشک می ریخت و امیرحسینش را قسم می داد آرام بگیرد...

حق داشت... مرد نبود که بفهمد چگونه تک تک کلمات، غیرت مردانه اش را زیر شلاق حماقت مادرش به خون کشیده بود...

هومن با شنیدن صدای جیغ آشنا، خودش را به محوطه رساند. با دیدن وضعیت موجود و مردانی که دور امیرحسین حلقه بسته بودند یا حضرت عباس ای زیر لب زمزمه کرد و به طرفشان دوید. در کسری از ثانیه دستهای زمخت و مردانه امیرحسین را چسبید و فریاد زد: امیر دیوانه شدی؟

غیرت امیرحسین به معنای واقعی افسار پاره کرده بود... درک حقایق شب گذشته اش کافی نبود که حالا باز جر آورترین کلمات، کمرش خمیده شود؟

هومن افرادی که دورشان جمع بسته بودند را با گفتن چند کلمه دور کرد و به زحمت از پشت سر، با تمام قوا دستهای امیر را میان مشتش چفت کرده بود.

آوا با صورتی که سیلاب اشک بر گونه هایش جاری بود، دو زانو روی زمین فرود آمد.

هومن کلافه از این وضعیت و ضعف آوا فریاد کشید: بسه امیر... آروم بگیر مرد... چته افسار پاره کردی؟

نفس نفس زنان با صورتی سرخ از خشم در حالیکه پشت پلکهای داغ شده اش نبض می زد فریاد کشید: می کشمش... به جدم قسم زنده ش نمیذارم... بی شرف کثافت رو...

رگ سبز برجسته شده و نبض زنان گردن امیرحسین تنها تصویری بود که مدام پشت پلکهای سیاه آوا تاریک و روشن می شد.

هومن کشان کشان او را تا یکی از نیمکت ها هدایت کرد: د لامصب می گم آروم باش امیر... آوا چی به این گفتی؟

حتی نمیخواست سرش را کمی بالا بیاورد تا با صورت کبود شده از غیرت امیرش مواجه شود.

دانه های درشت عرق روی پیشانی امیرحسین خودنمایی میکرد...

با شنیدن حرفهایی که گوشه‌هایش سوت ممتد قطار را در سلول به سلول جانش به رعشه می کشید، رسماً به جنون مطلق رسیده بود.

کسی باید یک لیوان آب قند دست آوای بیچاره می داد. تنگی نفس و جیغ های پی در پی ای که به گلویش خراش انداخته بود، حتی مجال صحبتی هرچند کوتاه را بهش را نمی داد.

ای کاش زبانش را با سکوت قفل کرده بود... کاش کلید سکوتش را جایی میان گلویش قورت میداد اما دیوانگی و غیرت مردانه ی امیرحسین را به بهانه سبکی دلش گرو کشی نمی کرد.

گاهی حرف ها و کلمات بهترین راه برای آزاد کردن نفسی ست که روی سینه و قلبت سنگینی میکند... اما با درد گفته ای که تا مدتها آثار زخمش بر جای جای روح می ماند چه باید کرد...؟ قطعاً سکوت بهترین راه بود حتی اگر سنگینی وزنه هایش قلبت را از حیات بیندازد... گاهی نباید دانست... نباید فهمید... خاصیت سکوت آرامش است اما از لحظه ای که سدش بشکنند... دریای بی تابی و پریشانی؛ موج های خروشان طوفانی اش را، به سوی روح و جان و تنت نشانه می گیرد، تا مرز التماس برای زندگی، در یک غرق شدگی ساده خلاصه شود... آن زمان دیگر نه آن تو، توی گذشته ها هستی... نه درد آن درد سابق می ماند. حتی گذر زمان هم هیچ مرحمی برای التیام یکایک زخم ها پیدا نمی کند.. بلکه تمامشان عفونت می کند و با هر بار یادآوری، چرک های عفونی از زخم سرباز کرده سرازیر خواهد شد... فراموشی چاره هیچ اتفاقی نیست مگر آنکه علاجش سکوت و تحمل وزنه ی سنگین پریشانی باشد!

سرسره بازی دانه های داغ عرق از رستنگاه پریشانی تا کناره های گردنش به کلافگی هرچه بیشترش دامن می زد. بدون آن که وقت را تلف کند با بستن درب آهنی زنگ زده، مقنعه را از سرش کند و با باز کردن شلنگ کنار باغچه با یک حرکت مغز ملتهبش را به دست خنکای قطرات آب سپرد. در همان حالت با دهانی که نیمه باز مانده بود جرعه ای آب به کویر تشنه وجودش دعوت کرد.

شیرآب را بست و شلنگ را کناری انداخت. بدون آن که توجهی به خاکی شدن مانتویش کند روی کاشی های حیاط نشست و دستانش را دور زانوهایش قلاب وار چفت نمود. چشم بسته سرش را بالا گرفت. خورشید با تمام قوا میان آسمان ساعت دوازده ظهر دلبری می کرد. قطره های آب راهشان را از موهایش به سوی گردنش پیش می گرفتند و ذهن شیده هنوزهم حوالی ساعاتی پیش پرسیه می زد.

رمان مستی و دیوانگی

-هاجر؟ کی اومدی؟ خدا مرگم بده سر لخت نشستی تو حیاط نمی گی در و همسایه برامون حرف در میارن بلند شد بچه..بلندشو ببینم آخرش از دست تو روانی میشم من

کف دستانش را چند بار به صورتش کشید تا از خشمی که کم کم در وجودش شعله می کشید جلوگیری کرده باشد..حاضر بود ساعات طولانی بدون هدف در خیابان های شهر پرسه بزند اما برای حتی شده دقایقی استراحت پاهایش آجرهای این به ظاهر خانه را وجب نکند!

بدون حرف مقنعه ی خیس از عرقش را از زمین چنگید و به سوی اتاقی که شکنجه گاه این روزهایش محسوب می شد پناه برد.

-بی صدا میای بی صدا می ری دست کی بدمت آدم شی اخه بچه...من یکی دیگه از پس تو بر نمیام

ابروهای نازک شده اش به مهمانی یکدیگر رفتند:ولم کن تورو خدا مامان حوصلتو ندارم

تن صدای مادرش رو به جیغ رفت:الهی خدا منو از دست تو مرگ بده...الهی نبینم فردا رو...دیگه خستم کردی بچه،معلوم نیست کجا میای با کی می ری همسایه ها هزار جور حرف پشت سرت میزنن و شرمندگی و سرخم شدنش میمونه واسه منه بیچاره منه سیاه بخت! منیرخانم دیروز میگفت هاجر چند وقت پیش تو یکی از خیابونا از یه ماشین مدل بالایی که صاحبش....

نتوانست در برابر خشم اش بیش از این خوددار باشد.مقصر تمام بیچاری هایشان دهن بینی های زنی بود که نام مادرش را یدک می کشید.مدت ها بود که این خانه مامن پناه های دل گرمی اش نبود..آجر به آجرش عذاب بود...با دو قدم نسبتا بلند مقابل مادرش ایستاد و صدا بالا برد:

-به کسی چه من چه غلطی می کنم منیر خودش می دونه شوهرش تو روشنی روز زیر پوستی چه غلطایی میکنه؟معلومه که نمیدونه اگه میدونست اون زندگی نکبتیشو جمع می کرد به جای اینکه انقدر تو زندگی آدما سرک بکشه.من هر غلطی میکنم به خودم مربوطه..حالم از این زندگی مزخرفی که تو واسم ساختی به هم میخوره...مثل بدبخت بیچاره ها سالهاست داریم تو این گوه دونی زندگی می کنیم...خفگی بوی گند فاضلاب روز و شب برام نذاشته. هرروز یه جای این مثلا خونه داره فرومی ریزه. تمام سقف و در و دیوارش نم برداشته.یه شب آرزو به دل موندم بریم بیرون و تو خلوت مادر دختری یه غذای حاضری بخوریم و نذاشتی.. چرا؟ چون این چیزا مال از ما بهترن بود!..

صبح تا شب خودتو چپوندی تو اون اشپزخونه و عین کلفتا فقط میشوری و میسابی. یه بار نشستنی کنارم دستمو بگیری بشینی پای حرفام ببینی چه مرگمه؟...هر وقت حرف زدم شروع کردی به ناله و نفرین و سرزنش...اسما دخترتم ولی هیچ وقت ازت مادری ندیدم. باز میگی کجا میرم؟ با کی می رم؟ اصلا هر جا میرم هر ساعتی هم میام به تو هم ربطی نداره فهمیدی؟ انقدرم اسم اون ننه تو جلوی من نیار...هاجر مرد و رفت زیرسه من خاک..من شیده ام بفهم اینو...شیده!

تارهای صوتی اش از جیغ های کشیده ای که در آخر جملاتش ادا کرده بود، می سوخت. با اتمام حرفهایی که روی دلش سرریز کرده بود، با یک گام بلند خودش را به اتاق گوشه ی خانه رساند. در فلزی اتاقک مشترک با برادر کوچکش را به هم کوبید و عصبی وار شروع به تعویض لباسهایش کرد.

دقایقی نگذشته بود که صدای ملایم زنگ گوشی اش، فضای مسکوت اتاق را درهم شکست. مانند رنگ و رو رفته اش را گوشه ای پرتاب کرد و گوشی را از روی زمین چنگ زد. بازهم نام کامران در نوار بالای صفحه خودنمایی می کرد.

بی حوصله؛ انگشت اشاره اش به لمس اسکرین کشیده شد.

<<ساعت هشت آماده باش>>

دستی به پیشانی اش کشید و چند باری برای تسلط و جوابی که عاری از هر نشانه ی خشمی باشد، طول و عرض اتاقک را طی کرد. هنوز هم برای پذیرفتن این دعوت تردید داشت...هم پای کامران در جمع های صمیمی و خودمانی زیادی شرکت کرده بود که تمامشان دوست و رفیق های کامران بودند، اما اینکه بخواهد ریسک کند و این بار دامنه دعوتش را از یک جمع ساده و چند نفری فراتر ببرد کمی تردید داشت.

با احتیاط تایپ کرد <<تمام سعی ام رو می کنم ولی قول نمی دم>>

جواب بلافاصله آمد: <<دوباره شروع نکن شیده! اما خیلی وقته سر این موضوع باهم حرف زدیم و توهم هیچ کدوم از دلیل هات منطقی نبود>>

پوف کلافه اش را فوت کرد. گویی راه گریزی نبود.

<<خیلی خب...ولی واسه ساعت نه می تونم حاضر بشم.>>

رمان مستی و دیوانگی

پیامش با دو تیک سبز خوانده شد. تنش را روی تشک همیشه پهن شده گوشه اتاقک رها کرد و به سقف گچی نم برداشته چشم دوخت. پلکهایش را بست. هنوز ذهنش درست و حسابی استراحت نکرده بود که گوشی در دستش لرزید. با اطمینان از اینکه در را بسته پاسخ داد: دیگه چیه

-نبینم بداخلاقیاتو خوشگل خانوم

لبخند محو روی لبش را شکل نگرفته با جدیت کلامش پاک کرد: کارت رو بگو کامران

-مگه من کاری هم جز شنیدن صدای قشنگ تو دارم؟

- د آخه من اگه جنس خراب تو رو نشناسم که به درد جرز دیوارم نمی خورم

صدای بلند خنده کامران در گوشی پخش شد: دیوونه همین زرنگ بازیات شدم.. خواستم بگم زیاد خوشگل نکنی واسه شب، همینجوریش همه نگاهها سمت تو کشیده میشه... خوش ندارم کسی حتی تو دلش از پرنسس من تعریف کنه

بازبا شنیدن نام شب دلش درهم پیچ خورد. نیم نگاهی به کمد پلاستیکی حواله کرد: باور کنم غیرتی میشی؟

جواب دلخور کامران راشنید: دست شما درد نکنه دیگه شیده خانوم یدفعه بگو سیب زمینی تشریف دارم

-چرا انقدر واسه امشب اصرار داری؟

با سرخوشی جواب داد: کم چیزی نیست که دختره... هرکسی از این دختر خوشگلا واسه همراهی نصیبش نمی شه

آه خفه اش را در سینه مخفی کرد: پس فقط دنبال پارتنری

-البته که اگه عشقمم باشه خیلی بهتره

-خیلی خب کامران واسه ساعت نه سعی می کنم حاضرشم

-سعی نداریم فقط قول.

باز به کمد سرشار از خالی اش نگاهی کرد و باز سکوت را روانه ی لبهایش کرد: اوکی. شب می بینمت.

با قطع شدن تماس گوشی را کنار تشکش پرتاب کرد. دستهای در هم قفل شده اش را روی شکم قلاب کرد. باید

همین الان به شراره زنگ می زد و لباس های مورد نظرش را برایش لیست می کرد. شاید هم بهتر بود خودش حضورا

رمان مستی و دیوانگی

کمد لباس های شراره را بررسی کند تا برای دقایقی هم که شده در آن بهشت، احوال غم زده اش، رنگ و بوی شادمانی پیدا کند... هرچه که بود تحمل اخلاق شراره و پز دادن های بی وقفه اش از نشستن در این خانه ی عذاب آور بهتر بود. از جا برخاست. مانتوی مشکی رنگ مندرسش را به همراه شالی سرخ رنگ تن زد. خوش شانس بود که امروز مزده کمی ناخوش احوال بود و آرایشگاه را تعطیل کرده بود. برخلاف همیشه این بار بدون آرایشی بر چهره از خانه خارج شد و بدون توجه به مادرش که با چهره ای مغموم روی نیم فرش آشپزخانه نشسته بود و رفتنش را می نگریست، مسیرخانه شراره را پیش گرفت.

سومین کت و شلوار را هم از تنش در آورد و روی تخت انداخت: نه خوشم نیومد زیادی رسمیه

شراره دستی به بینی عمل کرده اش کشید و جواب داد: آخرشم سلیقه ات دستم نیومد... یکی رو انتخاب کن دیگه چقدر وسواس به خرج میدی

پوزخندی انتهای لبش جاخوش کرد. وسواس به خرج می داد چون این بار چیزی ته دلش می گفت اوضاع این مهمانی با تمام آن قبلی هایی که از سر گذرانده بود؛ بسیار متفاوت است. گامی به جلو برداشت و با دقت و ریز بینی کمد شراره را از نظر گذراند. کمدی که بیشتر به فروشگاه لباسهای مجلسی شباهت داشت تا کلکسیون پیراهن های یک دختر بیست و چهارساله!

-می گم این مهمونیتون تمی چیزی نداره؟

میان آن همه کاور لباس، نگاهش خیره ی نقره فام پارچه ای گشت. انگشتش به قصد لمس پارچه ی لطیف پیراهن به جلو حرکت کرد. شراره که پاسخی از سوالش نگرفته بود با دیدن اینکه سرانجام یکی از لباسها به چشم شیده آمده بود، سوهان ناخنش را روی تخت رها کرد و مقابل در کمد ایستاد: قشنگه، میخوای بیوشیش؟

سر به سوی شراره چرخاند و با نگاهش خواهش کرد. دست شراره برای برداشتن لباس جلو نرفته بود که شیده به حرف آمد: نه... لازم نیست

-وا برای چی؟ حالا یه تن بزن شاید چشمتو گرفت

شراره قری به گردنش داد و با آب و تاب توضیح داد: می بینی چقد خاصه؟ اینو خالم از فرانسه برام سوغاتی آورده... سرجمع شاید دو بارم بیشتر نپوشیدمش، آخه جاش واسه هر مهمونی ای نیست...

با تمام شدن حرفش لباس را از کاور جدا کرد و مقابل اندام خودش گرفت: ببین... معرکه ست شیده

دهان کوچک شیده از حجم زیبایی پیراهن، نیمه بازمانده بود. باری دیگر دستش پارچه را لمس کرد... لطیف بود و خواستنی.

هنگامی که پیراهن نقره ای را نشسته بر تنش دید خودش را باور نداشت... همانند ملکه ها مقابل آینه ی قدی و سلطنتی اتاق، کمی به چپ متمایل شد و دستی به گودی کمرش کشید. تحسین از لحن و نگاه شراره به راحتی قابل درک بود:

-دختر محشر شدی... تازه نه موهات آرایش داره نه صورتت! شرط می بندم همین امشب کامران دیوونه ات می شه

با ذوق قدمی به جلو و سپس عقب برداشت. قسمت کمرش کاملا برهنه بود و جنس پارچه و مدل افتاده ی پیراهن جلوه دوبرابری به زیبایی اش هدیه داده بود. شراره به سرعت کشوی کنار آینه را گشود و یک جفت کفش مشکی رنگ که همراه با ست کیف دستی کوچکش بود بیرون کشید.

-چیز دیگه ای هم میخوای؟

نه زمزمه شده از لبهای شیده به قدری آرام بیان شد که گوش های شراره آن را نشنید. دستی به کمرزد و موهای بلوندش را به پشت گوش هدایت کرد: آهان یه چیز دیگه هم مونده...

کمربندی مشکی و کوچک را از همان کاور بیرون کشید و دور کمر ظریف و دخترانه شیده قفل نمود: حالا دیگه تکمیل شد. برو ببینم قراره امشب چند نفرو واله و شیدای خودت بکنی

شیده قدرشناسانه نگاهش کرد: واقعا ازت ممنونم شری، نمی دونم اگه تورو نداشتم باید چیکار می کردم

شراره چشمکی شیطنت وار حواله اش کرد و جواب داد: منو تو حالا حالا با هم کار داریم خانوم پنجه طلا، تو که قبول نمی کنی بیای سالن مامان حداقل بذار اینجوری فکر کنم یکم واست مفید بودم. و سپس با شکایت ادامه داد: آخه اون مژده ی عقده ای چی داره که به پاش موندی... دختر تو خیلی با استعدادی، حداقل بیا یه سالن شناخته

رمان مستی و دیوانگی

شده...جایی که این همه هنرت واسه چهارنفر ارزش داشته باشه..نه اینکه تهش برای شنیون و بنداندختن زنای خاله زنک اون محل استفاده شه!

شیده لب بالایی اش را به دهان کشید:اصرار نکن شراره،توکه از وضعیت من خبر داری...همینجوریش با اینکه می دونن واسه مزده کار میکنم هزارو یک جور حرف پشت سرم میگن

شراره دهانی برایش کج کرد: چقدر هم که تو واست اینجور حرفا مهمه...هنوز نمیدونم اگه مامان منو نفرستاده بود اون آرایشگاه درب داغون و با تو آشنا نمیشدم چه جوری می شد کشف کرد.

اولین بار آشنایشان از جایی شکل گرفته بود که شراره به عنوان مدل عروس وارد آرایشگاه مزده شده بود.به اعتقاد مادرش سالن هایی که اسم و رسم آنچنانی ندارند به مراتب شاگردهایی حرفه ای تر زیردستان پرورش می دهند.که همین موضوع باعث بحث میان شراره و مادرش بود.شراره عقیده مادرش را قبول نداشت.اما برای لجبازی هم که شده و اینکه ثابت کند چنین سالن های زیبایی تنها به فکر کسب درآمد هستند وغافل ازمدل های روزمره صورت و موهای پرپشتش را باناراحتی به دست شیده سپرده بود.اما نتیجه اش تماما خلاف آن چیزی بود که انتظار داشت.پس از آن شراره راه های مختلفی را برای جذب شیده سپرده بود.اما تک تکشان بی فایده بود وهمگی یک جواب از جانب شیده داشت:نه!

شیده مزاح گونه جواب داد:واسه عروسیت میومدی پیشم..اونجوری کشفم میکردی

جواب مبهوت گونه ی شراره کاملا طبق انتظارش بود:فکر کن یک هزارم درصد!من پامو بذارم توی اون سالن؟!

بی صدا خندید.

-چیز دیگه ای لازم نداری؟آهان سرویس جواهرهم میخوای راستی...

-نه شری...همینا کافیه،به اندازه کافی شرمندت شدم

-وا خوشم نیامد هی این حرف مسخره رو تکرار می کنی،نترس منم کارم پیشت گیره. چند وقت دیگه بی حساب می شیم.شاگردای مامان که انگار ماست خوردن تو انجام کار...فقط ادعا دارن

شیده از ته دل جواب داد:من که از خدامه.

رمان مستی و دیوانگی

-ببین شیده این سرویس جدید رو عمه فرانک به مناسبت تولدم فرستاده..نگینش خیره کننده ست میخوای اینم
ببر شاید نظرت عوض شد

شیده با تردید سری به چپ و راست تکان داد:اخه واقعا لازم نیست

-چرا می ترسی بدزدنش؟

از این که به این وضوح حرف دلش را به زبان آورده بود کمی رنگ به رنگ می شد: میدونی شری...من واقعا می ترسم
نتونم امانت دار خوبی تو نگهداری لباس باشم

- یه جوری حرف میزنی انگار بار اولته لباس قرض می گیری.من احتمال همه چی رو می دم، به هر حال اتفاق یه
لحظه میوفته و واسه هرکسی هم ممکنه اتفاق بیوفته،اصلا تو لیوان آبمیوتم خالی کن رو لباس فقط نگران نباش و
سعی کن اون جایی که هستی بهت خوش بگذره.

انگشتانش را در هم پیچ و تاب داد و نگاه ازشیده ی خوشحال آینه گرفت. به سمت شراره ی بی شيله پيله
چرخید. تمام قدرمندی و تشکرش را در نگاه و پس از آن روی زبانش سرازیر کرد:مرسی شری

پلاستیک وسایل هایی که از شراره امانت گرفته بود را در دستش جا به جا کرد تا از جیب کوچک شلوارش کلید
حیاط را بیرون بکشد.هنوز کلید در قفل نچرخیده بود که با منعکس شدن صدایی آشنا در گوشه‌هایش،رعشه ای بر
جانش وارد شد که مسبب افتادن تک تک کیسه ها بر روی آسفالت شد.هین خفیفی از حنجره اش خارج شد که
توانایی چرخیدن و نگاه کردن به صاحب صدا را از توانش سلب می کرد.سرانجام پس از ثانیه ها با پای لرزان چرخید
تلاقی آبی های نگاه آشنا با نگاهش همان یک ذره جان را هم از تنش ربود.دیده اش را باور نداشت.

مرد مقابلش با تک خنده ای مچ گیرانه سرتاپای دختر را از نظر گذراند: به به شیده خانم...احوال شما بانو؟

بی اراده چانه لرزاند.سوزش چشمه‌هایش نشان از اشکی می داد که تا ثانیه های آینده قصد سرازیری از پلکهایش را
داشتند.به سختی کمر خمیده اش را راست نمود.

-فکر کنم خیلی غافلگیرت کردم نه؟حقیقتش منم انتظارش رو نداشتم...تو کجا...

سپس مکثی کرد.با دیده ای تحقیرانه به کوچه ی بن بست و محله ای که وجب به وجبش بوی فقرو بیچارگی می داد
اشاره ای کرد: اینجا کجا!

شیده خانوم متمول و فرنگ تحصیل کرده... همونی که پدرش دائم تو سفرای اروپایی سیر می کنه و مادرش طراح لباس های آنچنانی شب هست. می بینی؟! ای بابا دخترا! روزگار چی کارا که با آدم نمی کنه! تا جایی که یادمه یکبار هم خودم رسوئدمت خونه. پس تو اینجا چی کار می کنی؟ نکنه بازم از روی علاقه میخوای واسه خونه مردم کلفتی کنی؟

شیده با فک قفل شده و چانه ای لرزان تنها نگاهش می کرد. واژه به واژه ی حرفهایش بوی تحقیر و تمسخر می داد.

مرد جوان نقاب لبخند را از صورتش پاک نمود و جدی دستور داد: دنبالم بیا زود باش

با فاصله گرفتن شیده گامی به سمتش برداشت و با صدایی که هیچ جوره نتوانست لرزشش را کنترل کند به حرف آمد: سیاوش... یه لحظه صبر کن.

سیاوش بی آن که برگردد آبی های عاری از آرامش نگاهش را با پوشاندن زیر عینک دودی مخفی کرد. شیده رخ به رخش توقف نمود و سعی کرد تا این برملا شدن حقیقت را به گونه ای از سیاوش پنهان کند. تند و بدون مکث شروع به بافتن داستان عجیبی کرد که باورش در حیطه درک هیچ موجودی نمی گنجید: بین اونجوری که فکر می کنی نیست... اینجا.. راستش.. خونه ی یکی از افرادی هست که وضعیت مالی درستی ندارن. منم از طرف خیریه کمی کمکشون می کنم..

نگاه خیره و پوزخند درد آور سیاوش باز زبان شیده را به حرف باز کرد: باور کن... راست میگم.. هر ماه کمکشون میکنم... دوست ندارم بفهمن من وضعیت خوبی دارم بخاطر همین همیشه با این ظاهر رفت و آمد میکنم

سیاوش بی جواب خم شد و کیسه های لباس را از روی آسفالت برداشت. تمامشان را به سوی شیده دراز کرد و با لحنی آهسته نجوا کرد: ماشین سر خیابون پارک. منتظرم.

با قدم هایی کشیده از شیده دور شد. دخترک باضعفی که به شدت در وجودش حس میکرد تکیه اش را به آجرهای زرد رنگ دیوار کوچه داد. تمام تنش از درد و حقارت می لرزید... بغض و اشک به گلو و چشمانش نیشتری می زد و شیده را از خود بیخود میکرد. دائم نفسهای کشیده میکشید تا خودش را بیش از این مقابل سیاوش نبازد. هنوز به خودش مسلط نشده بود که بنز مشکی رنگ سیاوش درست سر کوچه توقف کرد. باز ترس به جانش خنجر کشید. با آستین مانتویش اشک های نباریده را پاک کرد تا آثاری از درد در چشمانش نمود پیدا نکرده باشد. گام های مطمئن و درعین حال نامطمئنش را به سوی ماشین حرکت داد. حتی با نشستن روی صندلی سیاوش از موضعش کوتاه نیامد و بدون اینکه نیم نگاهی حواله شیده کند همچنان به روبرو خیره بود. سکوت سنگینی و کشداری در فضای بسته

رمان مستی و دیوانگی

ماشین حکمفرمایی می کرد. هیچ کدام میل به حرف زدن نداشتند. تا اینکه شیده این سد سکوت را با بغضی مخلوط شده با صدایش درهم شکست و گویی که طی همان چند ثانیه کوتاه، تمامش با هم شکست!

-لطفا از اینجا برو

سیاوش با پوزخند صداداری خواسته اش را اطاعت کرد و در کسری از ثانیه ماشین از آن محله و کوچه فاصله گرفت: زودتر از اینا منتظر حرفت بودم.

دخترک با دردمندی رو گرفت و به پنجره دودی رنگ سمت راست خیره شد. در خاطرش نمیگنجید طی یک اتفاق غیرمنتظره به بدترین وضعیت ممکن پته اش برای سیاوش روی آب ریخته شود. باز هم در مهاربغضش ناتوان بود: من حرفی واسه گفتن ندارم.

-جدی؟ ظاهرت که اینو نمی گه...شیده خانوم مایه دارِ قلبی.

پلکهایش با بیچارگی روی هم فرود آمد: دهنتمو ببند سیاوش

قهقهه سیاوش در سرش سوت مرگ می کشید: خوشم میاد... از اخلاقت... خیلی چموشی... میدونی کلا از اون اولم حال میکردم باهات... تا لحظه آخر بی خیال پروویت نمیشی. حتی با اینکه وضعیت الانتو میدونی بازم اون زبون درازت کوتاه بیا نیست.

فرمان را با یک دست هدایت کرد و با اندک نگاهی، طعنه وار رو به شیده ادامه داد: کامران رو هم با همین زبون درازیا خام خودت کردی؟

کم مانده بود اشکش سرازیر شود. دستش همچون پیرزنی هفتادساله از فرط خشم می لرزید. با بغضی آمیخته به حرص فریاد کشید: گفتم خفه شو سیاوش

به آنی رنگ چهره سیاوش به سرخی گرایید و ابروهای پرپشتش در هم فرو رفت: من عاشق چشم و ابروت نیستم هر یاهو ای از دهنتم در اوامد مثل کامران تصدقت بشم دختره پاپتی! از اضافی بزنی با یه اشاره از زندگی ساقطت میکنم.. پس تا رسیدن به مقصد قبل از اینکه بکشمت، خودت خفه خون بگیر

به معنای واقعی کلمه از جذبه ی آشکار کلامش لال شد. نگاهش که به پلاستیکهای پایین پایش افتاد آه از نهادش درآمد. امشب مهمانی بود... به کامران قول همراهی راس ساعت نه شب را داده بود... از شراره لباسها و وسایلاش را

رمان مستی و دیوانگی

قرض گرفته بود... اما حالا... در بدترین وضعیت و حالتی که حتی به ذهنش خطور نمیکرد دستش برای سیاوش رو شده بود. دلشوره‌ی لحظات آینده با بی‌قراری به دلش چنگ میزد. به ناگهان فکری از ذهنش عبور کرد. اگر همین الان سیاوش او را به دست کامران می‌سپرد و یکایک حقایق را برملا میکرد؟ وای! به سرعت سرش چرخید و مرد سیاه پوش کنارش را ثانیه‌ای رویت کرد. بزاق خشک شده دهانش را فرو داد. رو به سیاوش با التماس و عاجزانه اما حینی که سعی میکرد تا تحکم کلام و باقی مانده‌های غرورش را حفظ کند گفت:

- نمیخواهی که بری پیش کامران؟

لبهای سیاوش به لبخندی مودیانانه باز شد. همین که انکار نمیکرد جای امیدواری داشت. البته اگر راهی برای انکار باقی مانده بود:

- آگه دختر خوبی باشی و چیزایی که ازت بخوام رو رعایت کنی و بهم بگی... معلومه که نه عزیزم... اما آگه بخوای بنای ناسازگاری راه بندازی شک نکن قبل از اینکه تحویل کامران جونت بدم پیش تک تک کسانی که شیده راد رو میشناسن داستان حقیقی زندگیشو بازگو میکنم... فکر میکنم واسه شیده ما چیزی بدتر از شکستن غرورش وجود نداشته باشه عزیزم... درسته؟

با انزجار لب زد: خیلی کثافتی

سیاوش بی تفاوت ادامه داد: اما این موضوع در مورد شیده قلبی صدق میکنه... شیده راد... باید دید برای شیده‌ی واقعی هم به همین اندازه غرورش با ارزشه؟

سپس با نگاهی فاتحانه لحظاتی به شیده خیره شد. خون همزمان به چشمان و مغز شیده دوید و از ته دلش داد زد: خدا لعنتت کنه عوضی کثافت!... چی از جون من میخوای؟ با له کردن من و غرورم چی بهت میرسه؟

سیاوش با انگشت شست گوشه‌ی لبش را لمس کرد. ماشین را متوقف کرد و به بیرون اشاره زد: فعلا پیاده شو عزیزم - تا نگی چی ازم میخوای هیچ قبرستونی باهات نمیام.

سیاوش در سکوت کاملا به سمتش چرخید. شیده از این آرامش قبل از طوفان، معذب شده و کمی ترسیده خود را فرو برده در صندلی بیشتر به آن پناه برد. سیاوش در حالیکه ساعد دستش روی فرمان قرار داشت با لحنی که برای شیده القاکننده کلماتی سراسر وحشت بود، به آهستگی جواب داد:

-اینجا تو تصمیم گیرنده نیستی. من ازت میخوام و توهم موظف به اطاعتی. پس درست مثل دخترای خوب پیاده شو و بذار در کمال آرامش راجع به خیلی چیزا باهم حرف بزیم شیده...

با شنیدن کلمه "خیلی چیزا" که کاملاً هشدارگونه بیان شده بود، دهان شیده که برای دفاع باز شده بود به همان تندی هم بسته شد. سیاوش که موضع را کاملاً برای خود و به نفع خود میدید ادامه داد: آفرین شیده جان، قبل از اینکه کاری که برخلاف خواسته خودم هست رو انجام بدم برو پایین.

دست یخ زده اش دستگیره را لمس کرد.

باور نداشت... هیچ وقت این موقعیت را حتی به شوخی برای خودش تداعی نمیکرد. در حالی که شیده از فرط هیجان و ترس چیزی با مرز سخته فاصله نداشت رفتارهای آرامش وار سیاوش تمام فرض های ذهنش را به چالش می کشید. دلش فریاد بر سر مرد روبرویش را می طلبید. اما نه قدرتش را داشت و نه حتی تحکم کلامش را... کافی بود یک کلمه از دهانش بیرون بیاید تا وجودش از این چند ساعت خودداری همانند کریستالی، درهم بشکند.

-چی میل داری؟

با انزجار خیره ی یک جفت آبی های آرام روبرویش شد. سیاوش از سکوت شیده استفاده کرد:

از اونجایی که می دونم باید کمی مراعاتت رو بکنم زیاد واسه مسائل فرعی بهت فشار نمیارم. در نتیجه شیک توت فرنگی واست سفارش دادم... مثل همیشه... میدونم نوشیدنی مورد علاقه عزیزم

با نفرت نگاهش را پایین کشید. سیاوش کمی به جلو متمایل شده دستهایش را در هم پیچید:

-من منتظرم.

به سرعت پر خاش کرد: چیزی واسه شنیدن وجود نداره

یک تای ابروی مرد از این صراحت بالا پرید: تا چند دقیقه پیش که چنین چیزی نمی گفتم... نه ظاهره... نه رفتار.. و نه حتی اون چشمای معصومت!

از یادآوری پتک حقیقتی که بر سر شیده کوبیده شد، باز اشک به چشمانش دوید. سیاوش با لحنی نرم شده ادامه داد: ببین شیده... خودتم میدونی که از تک تک کمبودای زندگیت وادار به این همه دروغای رنگ و وارنگ شدی... کسی مثل کامران حتی روی اسمت هم قسم میخوره.. و البته حق هم داره... سناریوی بی نقصی که تو طی این مدت براش

بازی می کردی جای هیچ شبهه ای رو برای هیچ کس باقی نذاشته بود. حتی اگه منم آدمی با شخصیت و موقعیت کامران بودم به راحتی باورت میکردم.

اندکی مکث کرد: اما می بینی که، من کامران نیستم! آمار تک تک قدم هاتو دارم... کجا میری.. با کی میری... تو چه تایمی دروغ هاتو هماهنگ کردی و هزار حقیقت دیگه ای که نه اینجا جای گفتنش و نه لازم به دونستن توئه.

شیده با بی قراری دست به گلویش برد تا هوای آزاد بیشتری برای تنفس به ریه های تنگ شده اش بفرستد:

-قصدت از این حرفا چیه؟ به چی میخوای برسی؟

با رسیدن سفارشاتشان وقفه میان حرفهایشان افتاد. سیاوش دست پیش برد و فنجان قهوه را به سوی خودش کشید:

-همه چی گاماس گاماس... عجول نباش عزیزم... میرسیم به تک تکشون. گلویی تازه کن واسه حرف زدن و شنیدن انرژی داشته باشی

-واقعا فکر میکنی تو این شرایط این لعنتی از گلوی من پایین می ره؟

سیاوش با طعنه جرعه ای از قهوه ترکش را نوشید و پاسخ داد: البته که این نوشیدنی برای پرستیژ کاری شما خیلی ناچیز و کوچیکه... ولی به هر حال... به لاکچری بودن خودت مارو ببخش بانو

-انقدر لفتش نده چی میخوای بشنوی؟ اصلا دخلش به تو چیه؟

فنجان را پایین آورد و با همان لبخند مضحک گفت: نشد شیده جان... بخوای اینجوری تخته گاز بری جلو ابدانمیتونیم همکاری خوبی باهم داشته باشیم

-برای چی باید با تو همکاری کنم؟ ببینم حق السکوت میخوای؟ چقدر؟

-دست و دل باز شدی شیده... از مال و اموال کامران برای من مایه میزاری؟

لب کوچکش میان دندان اسیر شد: چی میخوای از من سیاوش؟

-یه اوکی ناقابل.

رمان مستی و دیوانگی

-بابت چی؟

-تو چقدر میخوای؟

شیده جاخورده در جایش تکانی خورد:چی؟

سیاوش لبخند آرام دیگری تحویلش داد:واضح بود شیده جان...گفتم چقدرمیخوای که کامران رو به حال خودش رها کنی؟

پیشانی اش از سر کنجکاوی چین خورد:چرا باید کامرانو ول کنم؟

جواب که شنید صریح تر از انتظارش بود:چون من قراره همه چیو به کامران بگم...و فکر نکنم صورت خوشی برات داشته باشه که مشت گره خوردت بعد دو سال اونم اینجوری مقابل کامران باز بشه.

شیده با نفسی تنگ شده از حیرت گفت: تو این کارو نمی کنی سیاوش

فنجان را بازهم به لبش نزدیک کرد:چرا عزیزم؟چون رابطه با کامران خیلی صمیمیه نباید رفاقتو در حقش تموم کنم؟نباید بفهمه دو سال تموم با چه شارلاتانی طرف بوده؟

با تمام خودداری اش یک قطره اشک از پلکش سقوط کرد:من کامران رو ول نمیکنم

-بسیار خب...پس امشب شاهد شکست تمام قد شیده راد مقابل تک تک مهمونا باش..چطوره هوم؟اینجوری میپسندی؟

بندبند وجودش از تصور چنین صحنه ای مقابل یکایک دوستان مشترک خودش و کامران به رعشه وادار شد.حتی نمیخواست برای ثانیه ای حیرت و تحقیر آن نگاه های فخر فروش را به جان بخرد.هنوز از شدت شوک وارد شده بر جانش کم نشده بود که با شنیدن حرف بعدی سیاوش گویی تشت آب سرد بر سرش ریخته باشند تمام قدرتش را از دست داد:

ولی من اینو نمیخوام...تو برام با ارزش تر از این حرفایی،نباید اجازه بدم دخترکاپیتان راد جلوی یه لشکر سرخم کنه.به جاش از یه راه حل دیگه استفاده میکنیم..اما در نظر داشته باش هیچ راهی برای پس کشیدن و مخالفت تو وجود نداره..اوکی شیده؟

رمان مستی و دیوانگی

لبهای خشک شده و لرزان از وحشتش را زبان زد. هر چند چندان توفیری نداشت. دهانش خشک تر از این حرف ها بود که بزاقی برای ترشح داشته باشد... سیاوش با اشاره به شیک توت فرنگی بیان کرد: بخور عزیزم... رنگ به چهره نداری، دوست ندارم تورو با این قیافه تحویل کامران بدم

-راه حل بعدیت چیه؟

سیاوش با جدیت فنجان را کناری قرارداد و بازخیره ی چشمان منتظر دختری شد که برای بار اول با دیدن همین یک جفت قهوه ای های مغرور، جدیت و غرور نهفته ی شان دلش را لرزانده بود. چقدر در زندگی به کامران بابت داشتن همچین دختری غبطه خورده بود و خودش را سرزنش کرده بود... اما حالا... با فهمیدن تمام حقیقت ماجرا حتی حاضر نبود برای این آدم پیشیزی ارزش قائل شود!... شیده حتی خودش را هم قبول نداشت... زندگی اش راهم قبول نداشت... چگونه میتوانست با پذیرفتن دیگران و دوست داشتنشان یا قبول دوست داشتن آنها با خودش کنار بیاید؟ اجازه نداد با مشق سکوت میانشان، بیش از این به دلش اجازه هرز رفتن دهد. نه او متعلق به شیده بود و نه حتی شیده میتوانست جایی در ذهن سیاوش اشغال کند.

نفس بلندی کشید و با فکری که از مدتها پیش در ذهن و جانش جولان میداد انگیزه بیشتری برای ادامه حرف و هدف هایش گرفت.

ته دلش با امیدواری، نوید برآورده شدن خواسته دلش را یادآوری میکرد... مدتها بود شیده دیگر برایش مهم نبود، فقط یک چیز مهم بود... شیده باید در همین دقایقی که مقابلش نشسته بود پیشنهادش را قبول میکرد... راهی جز این نداشت! دخترک بی چاره تر از این حرف ها بود که با دستهایی خالی و بدون پشتوانه دست به حماقتی جبران ناپذیر بزند...

نقره ای های درخشان پیراهن شیده، در نگاه کامران شعفی پرهیجان را به وجودش تقدیم می نمود. شیده مضطرب انگشتهایش را در هم قفل کرد. هنوز نتوانسته بود شنیده های ساعتی پیشش را هضم کند احوال نابسامان و پایی که به زور روی زمین برای رسیدن به ماشین کشیده میشد، گواه این موضوع بود.

هنگامیکه روی صندلی نشست کامران سوتی بلند بالا زد: چی ساختی دختره...

به زور لبخندی روی لبش پخش کرد.

رمان مستی و دیوانگی

-دیر کردم فکر کنم

کامران نگاه آغشته به عشقی حواله اش داد: همه ش فدای یه تار موت...مگه من نگفتم خوشگل نکن...این چه وضعیه؟

شیده لوسی نثارش کرد و کامران سرخوشانه خندید

باقی راه در سکوت تا رسیدن به مقصد سپری شد.

قبل از اینکه شیده برای استشمام کمی تنفس پایش را پایین بگذارد دست کامران مانع شد: وایسا...ببینمت؟

شیده استرس وار نگاهش را قفل چشمان کامران کرد.

-حالت رو به راه نیست چرا؟

لرز جانش دوبرابر شد. با حرکتی نمایشی دستی به گونه های یخ زده اش کشید و لبخندی تصنعی بند لبهایش کرد:

چرا چرا...خیلی خوبم اتفاقا

نگاه خیره و معنادار کامران سبب شد تا رو بگیرد: به اندازه کافی دیر کردیم بهتره زودتر بریم

-تو امشب خوب نیستی شیده...اتفاقی افتاده؟

بیقراری به جانش چنگ زد. نه..چه اتفاقی؟؟ بیخود داستان نباف کامی...بریم دیگه

لحن به ظاهر عادی شیده اگرچه کامران را قانع نکرده بود اما بیش از این اصرار جایز نبود...اصلا دلش نمیخواست در

چنین شب مهمی بساط دلخوری را میانشان پهن کند. کامران برای امشب تدارک زیادی چیده بود. با اخمهایی درهم

گره خورده سری به نشانه تایید تکان داد.

دوشادوش هم وارد ویلای لواسان شدند. صاحب مهمانی خوش آب و هوا ترین منطقه را برای برگزاری جشن انتخاب

کرده بود.

برهنگی کمر شیده به دلیل مدل لباس و رنگ و جلوه اش، توجه هر بیننده ای را به خود جلب میکرد. عصبی از اینکه

کامران به ناخوش احوالی اش پی برده بود دستش را که برای همراهی جلو آورده بود را پس زد. با این کار کامران در

جایش ایستاد. ابرو در هم کشید و گفت: تو چته شیده؟

رمان مستی و دیوانگی

-چند دفعه میپرسی؟ به دفعه گفتم منم گفتم خوبم

-مگه با خر طرفی؟

کلافه جواب داد: ولم کن تو رو خدا کامران... انتظار داری از خودم مشکل دربیارم بهت بگم؟

-نه انتظار دارم راست و حسینی بگی دردت چیه

-دردم اینه هی پاپیچم میشی... وقتی بهت می گم خوبم یعنی مشکلی نیست اوکی؟

نگاه طولانی ای به شیده انداخت. مکث کرد و لبش را به خنده ای باز نمود. دستش را جلو آورده و گفت: اوکی

پرنسس... افتخار همراهی میدی؟

شیده با بی میلی دست دور بازوی کامران حلقه کرد.

از گوشه چشم افراد حاضر در مهمانی را می نگریست. با ورودشان جمع کثیری از جا برخاستند... سیاوش اما بی آن

که برخیزد جام نوشیدنی اش را بالا آورد و از همان فاصله به هردو سلام داد.

نگاه معنا دارش روی شیده مکث دار شد...

گویی توده ای از گرما وجود شیده را هدف گرفته باشد. به سرعت پیشانی اش از دانه های عرق خیس شد.

سیاوش به آهستگی اشاره ای مبنی بر فاصله گرفتن کرد.

دست قفل شده اش در دست کامران را جدا کرد و بهانه آورد: برم یه نگاه به وضعیتم بندازم

کامران که برای تک تک ثانیه های امشب و وصال به آن چه در ذهن واله اش می گذشت، لحظه شماری میکرد با هر

نگاهش به چشمان شیده بوسه میزد: پیش بچه ها منتظرت می مونم عزیزم. زود بیا.

شیده سری بالا پایین کرد و راه یکی از اتاقهای طبقه بالا را پیش گرفت. سیاوش با لبخندی سرشار از آرامش با هر

نگاه قدم های شیده را در دل می شمرد.

جام را در دستش جابجا نمود و با ایستادن درست روبرویش، راهش را سد نمود.. این دختر امشب زیادی کلافه بود یا

او اشتباه می کرد؟!

-چرا انقدر تابلو بازی درمباری؟ تو هیچ نقشی تو این ماجرا نداری. پس اینهمه ادا اطوار واسه چیه؟

رمان مستی و دیوانگی

لرز نگاه شیده به لحنش سرایت کرد: من نمیتونم سیاوش... اهلش نیستم... میکشم کنار!

خواست با یک قدم از او دور شود که سیاوش با قرار دادن دستش کنار نرده طبقه بالا، مانعش شد. جرعه ای از جام را سر کشید و با صدایی آرام اما عصبی جوری که کسی نشنود، گفت: ما چی طی کردیم باهم؟

-من...

-چی طی کردیم شیده؟

-هرچی که بود هرچی که میدونی من نظرم عوض شد... نیستم... نمیتونم... جراتشو ندارم... اصلا هرچی که تو برداشت میکنی... ولی دیگه نمیخوام این بازی رو ادامه بدم.

-شارلاتان بازی این دوساله تو باور کنم یا مظلوم نمایای الانت رو؟!

-آره اصلا تو راست می گی، من عوضی من کثافت، من بی وجدان... ولی دست از سرم بردار سیاوش، من هر آشغالی هم باشم آدم خنجر فرو کردن تو سینه کسی اونم از پشت، نیستم! مخصوصا اگه اون آدم کامران باشه...

انگشت اشاره سیاوش برای نوازش گونه ی لطیف شیده جلو رفت: برای تصمیم گیری خیلی دیر کردی عزیزدلم... منو تو حرفامونو زدیم و باهم به توافق رسیدیم. من بهت چی گفتم؟!

سکوت شیده را که دید مجدد گفت: هوم شیده جان؟ چی گفتم؟ بذار دوباره بگم... تو، هیچ نقشی تو این قضیه نداری و نخواهی داشت. مثل تمام این دوسالی که سر کامران روبا یه سناریوی حرفه ای شیره مالیدی، ال

ان هم همین کار رو میکنی.. با این تفاوت که این بار لازم نیست محافظه کار و حرفه ای عمل کنی. من به همون نقش کوچیکت هم راضی ام.

اشک در چشمان کشیده و سیاه از آرایش شیده حلقه بست: با دل خودم چی کار کنم؟ با عذاب وجدان بعدش چجوری کنار بیام؟ د آخه چرا یه ذره مروت تو کارت نیستی لعنتی... نمیخوام نمیتونم پشیمون شدم!

سیاوش ناباور زمزمه کرد: باور کنم عاشق کامرانی؟

دیدن چانه ی لرزان شیده پاسخ سوالش بود. با صدای بلند خندید که چند نفری به سمتشان چرخیدند: وای شیده جون... دختر تو چقدر عمیق تو نقشت فرو میری.

رمان مستی و دیوانگی

سر شیده پایین افتاد. سیاوش با اخمهایی مزین شده به خشم، صدایش را بالا برد:

-این مسخره بازی چیه؟ عشق چی کشک چی؟ بهت گفتم تو فقط یه کار انجام میدی و بقیش هرچی شد پای من... هیچ کس به تو شک نمی کنه! میفهمی یا یه جور دیگه تو اون کله پوکت حالی کنم؟؟ این ننه من غریبم بازیاتو از کجا آوردی؟!

فین فین آهسته شیده تک تک سلول های عصبی سیاوش را به بازی می گرفت.

-تمومش کن شیده... به سرم بزنه جوری بی سرو صدا میکشمت که حتی خودتم شک کنی کسی رو به اسم من میشناختی!

-کامران... گناه داره!

پوزخند سیاوش میخ شد و نگاه دردمند شیده را نشانه گرفت: با من از کامران حرف از گناه نزن دخترجون... تو از هیچی خبر نداری پس دهن تو ببند و بی سروصدا کاری که ازت خواستم رو انجام بده.

پلکهای شیده به آغوش هم رفتند... به محض اینکه خواست جواب دهد صدای کامران را از چند قدمی اش شنید: شیده تو اینجایی؟

بی اراده تکان شدیدی خورد که از نگاه تیزبین کامران پنهان نماند. مشکوک نگاهش را بین دخترک و سیاوش چرخاند. شیده لبخندی زد و برای رهایی از دست حرفهای سیاوش به سمت کامران پا تند کرد: آره عزیزم داشتم میرفتم یکی از اتاقها که هم کلام سیاوش شدم... سپس با شوقی تصنعی گفت: خبرای جدید داره برامون،

-چه خبری سیا؟

سیاوش خندید و نمایشی دستی به گردنش کشید: میگم بهت داداش... شیده امون نمیده.

شیده پا درمیانی کرد: تا شماها چند کلامی باهم حرف بزنین منم لباسامو عوض میکنم میام پیشتون.

کامران با موافقت دوشادوش سیاوش پله ها را پایین رفتند. اما سیاوش دور از نگاه کامران جام را به لبش نزدیک و از پشت محتوای سرخ رنگش نگاهی معنادار نثار شیده کرد.

رمان مستی و دیوانگی

با فاصله گرفتن هر دوی آنها بیچاره وار به دیوار تکیه زد...دستی به پیشانی ملتهبش کشید و ناخواسته اشکی از گونه اش به پایین سقوط کرد. تا به حال هزارو یک جور غلط در زندگی اش کرده بود..اما گربه صفتی هرگز! چگونه وجدانش را راضی میکرد تا کاری که سیاوش خواسته بود را انجام دهد؟!

ای کاش هیچ وقت با کامران آشنا نمیشد تا مجبور نباشد تن به انجام کاری دهد که بند بند قلبش نشان از احساسات تازه بیدار شده نسبت به کامران را فریاد می زد...

از همین حالا قلبش در سینه بی تاب می کرد. پریشان بود و حوصله جمع و مزه پرانی هایشان را نداشت. باید جوری ظاهرش را حفظ می کرد اما امشب و در این شرایط شدنی بود مگر؟!

کاش هرچه زودتر این شب منحوس به پایان میرسید.

مردک بی صفت انگار آب شده و جایی در دل زمین فرو رفته بود. هیچ وقت جنونی که آنی و در یک لحظه کوتاه همچون خوره گریبانش را در مشت خود فشرده بود را از یاد نمی برد. گویی از امیرحسین همیشگی دیوی دو سر ساخته بود که درک شخصیتش برای خودش هم باور پذیر نبود. فرمان را در مشتش فشرد و تمام خشمش را سر پدال گاز پیاده کرد. تنها در چند ثانیه کوتاه؛ ماشین با سرعتی که رو به پرواز می رفت، از سایر اتومبیل های بزرگراه سبقت می گرفت.

سومین مکانی هم که به ذهنش رسیده بود را سر زده بود...اما نشانی از جهان نیافته بود. باری دیگر گفته های آوا در سرش زنگ زد و باز بیشتر پایش پدال گاز را هدف گرفت. مردک بی صفت باید دعا به جان زنده بودنش می کرد..مگر نه با این حجم از غیرت و خشم فوران کرده امیرحسین تا الان باید منتظرفاتحه هایی می بود که نثار روحش می شد!

گوشی برای باز هزارم زنگ می خورد. ندیده می دانست هومن پشت خط انتظار یک بله او را می کشد.

برای رهایی از این زنگ های بی وقفه تماس را برقرار کرد و عصبانی تر از همیشه جواب داد: چه مرگته هومن؟ وقتی جواب نمی دم یعنی حوصله تو ندارم! نه حوصله تورو نه اراجیفی که قراره به هم ببافی

نفس عمیق هومن در گوشش پخش شد: احمق نگران جون خودت نیستی به درک...نگران این دختری که باش که اینجا به امون خدا ولش کردی و معلوم نیست کدوم قبرستونی غیبت زده.

رمان مستی و دیوانگی

آوا رنگ به رو نداره امیر... به زور آرام بخش نگهش داشتیم الاغ... کدوم جهنمی رفتی که این بیچاره یه کلمه حرف نمی زنه و داره دق می کنه؟!

لبش را جوید و عصبی از آینه نگاهی به ماشین های پشت سر انداخت: حواست به آوا و بچه ها باشه من چندجایی کار دارم

-امیر... نری شر درست کنی تو این وضع! یه کلمه بگو چته... شاید تونستم کمکت کنم

چه می گفت؟! اینکه مادرش در ازای دریافت سود پول ملک پدر خدایبامرزش، تن به صیغه شدن مردی داده که تک تک جوارحش تنفر از او را فریاد می زدند؟!

از خبط مادرش می گفت که بی توجه به غرور و غیرت امیرحسین چه گردبادی را راه انداخته بود؟

پس از مرگ پدرش طی تمام این سالها تنها سرپرست خانواده خودش بود. هیچ گاه اجازه نداده بود حتی یک نفرشان برای ثانیه ای حسرت چیزی را داشته باشند. تمام تلاشش را کرده بود تا نیازهای خانواده شان را برطرف کند. حال با شنیدن گفته های دردناک آوا، حق نداشت رگ غیرتش باد کند و جام تلخ جنون را یک نفس سر بکشد؟!

-کاری نداری قطع کن

-امیرحسین این بچه حالش خوب نیست...

-خداحافظ.

تماس را قطع کرد و پس از خاموش کردن گوشی، با یک حرکت آن را به صندلی عقب پرتاب کرد.

ماشین را به سوی اولین خیابان هدایت کرد و پس از دقایقی به آپارتمان روبرو خیره گشت. قسم خورده بود نفس جهان را برای همیشه قطع کند! این مرد با خیانتی که در حق خانواده اش کرده بود، لایق یک چیز بود... مرگ و بس!

دستش که زنگ را تند و بی وقفه نشانه گرفت صدای عصبانی نغمه را شنید: ای بابا کیه؟؟

-به جهان بگو بیاد پایین

نغمه که هنوز امیرحسین را نشناخته بود با همان لحن گفت: تو کی هستی دیگه؟؟

رمان مستی و دیوانگی

این بار امیر با چهره ای سرخ شده، مقابل دوربین کوچک آیفون ایستاد. نغمه که با دیدن و شناسایی امیر حسین جا خورده بود، گفت:

-اوا خدا مرگم بده امیر جان شمایی؟ بفرما بالا.

در با صدای تیکی باز شد. امیر حسین که طاقت از کف داده بود بی هیچ نرمشی جواب داد: به جهان بگید بیاد پایین کارش دارم

-انشالله که خیره، جهان خونه نیست امیر جان.

-کجاست؟

-والا به منم چیز زیادی نگفت، ظاهرا با یکی از این دلال ها به مشکل خورده چند روزی...

اجازه پر حرفی و توضیح بیشتر را به نغمه نداد. انگشت اشاره اش را تهدید وار مقابل آیفون بالا آورد و با ابروهایی درهم تنیده سراسر خشم گفت: پس اینو به گوشش برسونین... شده از زیر سنگ می کشم اش بیرون ولی حسابم و باهش تسویه می کنم. بهش بگو با غلط اضافه ای که کردی محاله امیر حسین بذاره یه آب خوش از گلوت پایین بره... بگو دست گذاشتی رو ناموسم، ناموستو به عزات مینشونم. بگو بره دعا کنه این روزا گیرم نیوفته که نمیذارم حتی یه فاتحه به مرده ش هم برسه! یا علی...!

نغمه نگران از شنیده هایش پشت سرهم صدایش زد: امیر جان؟ چی شده؟ امیر حسین وایسا دارم می آم پایین. یا امام هشتم جهان چی کار کرده؟ امیر حسین؟؟

سوال های نغمه با یک دنیا ناراحتی و اضطراب بی جواب ماند. امیر حسین پشت رل نشست و دستی به گوشه لبش کشید: پیدات می کنم بی شرف... هنوز امیر حسین رو نشناختی!

با یک فرمان ماشین را دور زد و به سمت بیمارستان حرکت کرد.

آوا که تازه چشم باز کرده بود با یادآوری آن چه گذشته بود به یکباره غم سرازیر دلش شد. کمی آن طرف تر هومن مشغول صحبت با گوشی بود. سرش را به بالشت زیر سرش محکم تر تکیه داد و ناخواسته اشکی از گوشه چشم به سوی لاله ی گوش هایش راه گرفت. پشیمان بود... نباید چنین چیزی را به امیر حسین می گفت. هومن پس از پایان تماس نزدیک تختش شد و گفت: بهتری؟

بغض آلود چشم بست: تونستین باهش حرف بزنین؟

رمان مستی و دیوانگی
هومن کلافه دستی به گردنش کشید: گم و گور که نمی

شه...میاد بالاخره.

-آقا هومن اگه بلایی سرش بیاد خودمو نمی بخشم

ابروهای هومن به هم نزدیک شد: چی بهش گفتی آوا؟! امیرحسین هیچ وقت اونم اینجوری آب روغن قاطی نمی کنه!

-نپرسین..توروخدا نپرسین نمی تونم بگم...به امیرم نباید می گفتم!

-می خوای ببرمت خونه؟

-نه...منتظر می مونم بیاد، باید باهاش حرف بزنم

هومن سری تکان داد: دکتر گفت یکم وضعیت مادرت نرمال شده. توهم چیزی احتیاج داشتی خبرم کن همین بیرون می مونم.

حتی توان تشکر هم نداشت. تنها پلک باز و بسته کرد و جایی از ذهنش قفل امیرحسینی شد که گویا قصد برگشت نداشت.

هومن که مشغول صحبت باعلیرضا بود نگاهش میخ ورودی بیمارستان شد. قامت نمایان شده امیرحسین که مقابل نگاهش نقش بسته بود، با امیر حسین ساعاتی پیش یک دنیا فاصله داشت...

-علی من بعدا بهت زنگ می زنم.

ازجا برخاست و به سمتش رفت: چه عجب!

امیرحسین بی حوصله کنارش زد: آوا کجاست؟

-تو اتاق داره استراحت می کنه...امیر؟

استفهامی نگاهش کرد

رمان مستی و دیوانگی

-دکتر گفت وضعیت مادرت بهتر شده...بی تابی تورو می کنه، برو یه سر بهش بزن. زن بی چاره رو انقدر پیچوندم
دیگه نمی دونم باید بهش چی بگم

دلش به دیدار با عزیزترین زندگی اش صاف نمی شد. همین زن، تمام مردانگی اش را به سخره گرفته بود و هیچ کاری
از دست امیرحسین ساخته نبود.

تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد و به سوی اتاق آوا روانه شد.

-می خوای چند روزی برات مرخصی رد کنم؟

از پشت قاب مشکی چشمانش خیره هومن شد و با صدایی خش گرفته زمزمه کرد: لازم نکرده. صد دفعه گفتم خوشم
نمیاد مسائل کاری و شخصیم باهم قاطی شن

-خوددانی

ثانیه ای آوای به خواب رفته را نگریست و دلش نیامد با حضور بی موقع، آرامش خواهرش را برهم زند. نگاهش به
سوی بخش کشیده شد و روی شیشه ای که مادرش پشت آن بستری بود، کشیده شد.

عینک را از صورتش درآورد و چشمهای دردناکش را مالش داد. الان نه...فرصت مناسبی برای دیدار نبود. نمی دانست
می تواند در برابر مادری که سالها برایش هم مادر بود وهم پدر؛ خوددار باشد و مهرسکوت را به لبهایش بکوبد یا نه...
بهترین گزینه ممکن مشغول ساختن ذهنش با اتفاقات روزمره ی دفتر بود. راهش را به سوی خروجی کج نکرده بود
که هومن سد راهش شد: کجا؟

-دور و برم نیلک هومن...باید برم دفتر...اینجا موندن فقط حالمو خراب تر می کنه

-مگه خراب تر از اینم می تونی باشی؟ با علی صحبت کردم امروزو به جات می مونه.

تلخندی روی لبش نشست: تو چرا اینجایی هنوز وقتی کلی کار سرت ریخته؟

باشیطنتی برای عوض کردن جو، جواب داد: حالا که اون امیدی گور به گوری نیست کلی کار بریزه سرم تو ول نمی
کنی؟

تای ابروی امیرحسین بالاپرید: خیرسرت ویراستار اون دفتری مردحسابی...پاشو برو به زندگیت برس. نگران من نباش

رمان مستی و دیوانگی

-ویراستارم که ویراستارم...یه روز دارم کیف می کنم ببین چشم داری اینم ببینی؟

-کیف می کنی؟! اینجا؟! مگه اومدی پارک؟

-بسه دیگه خیلی داری حرف میزنی...انگاری همون بری پشت میز واموندت برای هممون بهتره.

همین که خواست جواب دهد باصدای آوا چرخید: اومدی امیر؟

به سمت خواهرش قدم برداشت. چشمهای سرخ آوا نشان از گریه طولانی مدتش می داد: واسه چی بلند شدی برو سر جات استراحت کن

-کجارتی امیرحسین؟ دلم داشت آتیش می گرفت...می دونی تو این چندساعت چقدر نگرانت شدم؟

باهر کلمه یک قطره اشک از دریای خروشان نگاهش پایین می ریخت. دستهای امیرحسین به آهستگی پیچک وار دورشانه های خواهرش پیچید. سر آوا که روی سینه اش نشست اشکهایش بیشتر شد: امیر تورو خدا ببخشید... غلط کردم.. دیگه نرو از پیشم

بوسه ی حمایتگرش موهای از شال بیرون زده ی آوا را هدف گرفت: نمی رم عزیزم... تو آرام باش

-امیر مرگ من چیزی به مامان نگو... مامان حالش خوب نیست...

نفس عمیقی برای فراموشی موقتی شنیده ها کشید: بعدا حرف می زنیم آوا

-امی...

می رسونمت خونه. دوقلوها تنها نباشن بهتره

حرف در دهان آوا قفل شد. چیزی نگفت و تنها با تکان دادن سرش با حرف امیرحسین موافقت کرد.

پس از اینکه آوا را به خانه رساند بدون مکث راه دفتر را پیش گرفت. باید به کارهای عقب افتاده اش ترتیبی دوباره می داد. ابدا آدم بی نظمی نبود. دلش نمیخواست حتی با وجود درگیری های شخصی وقفه ای بین کارش رخ بدهد. سال ها بود که با عنوان خبرنگار رسمی در دفتر کاری مجله پر فروش آفتاب فعالیت و همکاری می کرد. آشنایی اش با هومن هم به همین دفتر و آغاز کارش برمی گشت، با این تفاوت که هومن ویراستار مجله بود.

رمان مستی و دیوانگی

وارد سالن شد. قامتش بالای سر علیرضا که جانشین موقتی میز کارش شده بود، سایه افکند. علیرضا سر بالا کشید و با دیدن امیرحسین لبخند روی لبش نشست: اِ اومدی پسر داشتیم نگرانت می شدم کم کم... سابقه نداشته اینجوری بی خبرمون بذاری.. از هومن پیگیری بودم. حالت چگونه؟ مادرت بهتره؟

-بدنیستم... ممنون ازت... آگه اجازه بدی بیشتر از این بهت زحمت ندم. اشاره ای به مانیتور کرد و ادامه داد: یکم زیادی پیچیده ست

علیرضا دو ضربه به شانه اش زد: این حرفا چیه امیرحسین، ناسلامتی رفیق و همکاریم باهم. درکت می کنم ذهنت درگیره الان... جایی واسه تمرکز کاریت هم نمی مونه. من یه سری از خبرا رو مرتب کردم واست از اون جهت نگران نباش... گزارش هاتم ارسال کردم. ان شالله روبه راه تر که شدی بیا بشین پشت میزت.

چشمانش را برای ثانیه ای بست و باز کرد: واقعا نمیخوام اینجوری تو رو هم از کارای خودت عقب بندازم...

-سفارش ویژه هومن... می شناسیش که؟ پرو به امیدخدا که فردا سر حال تر میای همین جا. ولی امروز رو معافی.

نمی توانست بیش از این مقاومت کند خودش هم خوب می دانست که تمرکز چندانی برای رسیدگی به خبرهای دسته اول ندارد. بنابراین بدون آن که لطف علیرضا را جبران کند دستی به کمرش زد: جبران کنم داداش

-بروداداشم. انقدرم تعارف تیکه پاره نکن. مراقب خودت و مادرت هم باش

با لبخندی کوتاه فاصله گرفت و راه رفته را برگشت... حوصله خانه و استراحت را هم نداشت، حتی با اینکه ساعت های طولانی نیم چرتی هم نزنده بود.

با ذهنی مشوش تا شب بی هدف یکایک بزرگراه ها را گشت می زد... به خودش که آمد، متوجه شد ماشین را گوشه ای از خیابان درست مقابل ویلایی پارک کرده است. متعجب از اینکه افکار درهمش توانایی شناسایی موقعیت و مکان را از او سلب کرده ذهنش گریزی به عقب زد...

درست نمی دانست چرا و برای چه نهایت مقصدش به اینجا رسیده.

ساعت ماشین یازده و سی و سه دقیقه نیمه شب را نمایش می داد.

در حالی که از سروصدای نسبتا بلند موزیکی که از ویلا پخش می شد و عینک طبی اش را روی داشبورد رها میکرد پیشانی اش را روی فرمان تکیه داد.

رمان مستی و دیوانگی

هنوز شصت ثانیه از لذت استراحتش نگذشته بود که با محاصره ی سراسری ویلا توسط ماشین های پلیس جا خورده و در سکوت به اطراف نگاه انداخت.

هیجان بر وجودش غالب گشت، مامورهایی که با لباس های تیره از ماشین پیده می شدند با نگاه به ویلا چیزی را در بی سیم دستشان گزارش می دادند.

طولی نکشید که به نوبت تک تکشان ترتیب منظمی گرفتند

نوسان نگاه امیرحسین در پی کشف اتفاقی تازه، بین مامورها و ویلا رفت و آمد میکرد.

به یکباره متوجه دوربینی شد که همیشه روی صندلی عقب همراهش بود... به سرعت دست دراز کرد و پس از تمیز کردن لنز دوربین تند و بی وقفه شروع به ثبت لحظه هایی کرد که می توانست سوژه ی خوبی برای انتشار خبر، در نسخه ی جدید مجله پر فروششان باشد.

بی اراده لبخندی کوتاه روی لبش پخش شد...

آژیر ماشین ها سروصدایی در خیابان ایجاد کردند و پس از آن در کمتر از چند ثانیه سکوت و آرامش محله به هم ریخت...

عده کثیری از مامورها همچون دسته ای موربانه به داخل ویلا حمله کردند و عده ای دیگر سلاح به دست انتظار پخش شدن و بیرون ریختن افراد حاضر در مهمانی را می کشیدند.

صدای بلند موزیک قطع شده بود و تنها جیغ و وحشت تمام افراد به گوش می رسید.

با متفرق شدن جمعیت زیادی از دختران و پسرهای داخل ویلا، دوربین را بالا کشید و سریع تر از قبل لحظه ها را در قالب عکس وارد مموری می کرد.

طولی نکشید که محله عاری از هر جنبنده ای سکوت را به آغوش کشید...

امیرحسین که راضی از حضورش و شکار کم نظیر چنین خبری، لبخندی پهن، بند لبهایش شده بود، با لذت تک تک عکس هارا می نگریست...

حالا فهمیده بود او هم امشب به عنوان جزئی کوچک در پارتی شبانه مرفهینی بی درد شرکت داشته.

پوزخند عمیقش، لبش را به سمتی کج کرد.

قطعا با چنین شکار سوژه ای، خوراک خبری تک تک رسانه ها می شدند و با این اوصاف، مجله شان بیش از پیش می درخشید.

لحظاتی به انتظار نشست... غیر از سکوت دیگر خبری نبود. بهترینش را لابه لای مشت های دوربینش اسیر کرده بود.

به قصد برگشت استارت زد و ماشین روشن شد. نیم تنه اش را به عقب متمایل کرد، هنوز دوربین را کنار نگذاشته بود که در کمتر از چند ثانیه درب سمت راست ماشین باز و موجودی سیاه و گوله شده همچون تیری که از چله در رفته باشد، پرتاب صندلی شد.

به ناگهان سست شدن پاهایش و وحشتی که وجودش را به احاطه کشید حس کرد، تاریکی هوا و تشخیص ندادن چهره ی فرد هم مزید بر ترسش گشته بود...

خواست لب باز کند که با شنیدن صدای ظریف اما وحشت زده و خش گرفته شخص کنارش دهانش باز نشده بسته شد:

-تورو خدا برو... جان عزیزت زودتر از اینجا برو....

بی آن که حرکتی کند محو دخترک کنارش دوربین را پایین آورد. باز فریاد هراسیده ی دختر در گوشه پایش جیغ کشید:

-چرا وایسادی؟ برو دیگه... جان هرکی واست عزیزه زودتر از این خراب شده برو...

به حدی جا خورده بود که قدرت تفکرش سلب شده بود. با کمی تعلل و ترس به راه افتاد و در کسری از ثانیه؛ محله و وبلا به نقطه ای سیاه، میان تاریکی آسمان غوطه ور معلق گشت....

ده دقیقه ای از رفتنشان می گذشت. امیر حسین از گوشه چشم نیم گاهی به دخترک کنارش حواله کرد... مثل پوپکی سرما زده در خود جمع شده بود و می لرزید.

-خانم؟

رمان مستی و دیوانگی

جوابی نشنید. ناچار نگاهش را از روبرو جدا کرد و به نیم رخ دختر دوخت: خانم با شمام؟

شیده انگار در دنیای دیگری سیر می کرد... دست های لرزانش را لابه لای پاهایش پنهان کرد و از میان لب های نیمه بازش نجوای کوتاهی شنیده می شد. امیرحسین دست دراز کرد و با نوک انگشت ضربه کوچکی به پیراهن شیده زد. همین حرکت کافی بود تا شیده به سرعت واکنش نشان دهد و وحشت زده سر به سویش بچرخاند: چی شده؟

امیرحسین ابرو درهم کشید: حالتون خوب نیست گویا! نمی خوایین به من توضیحی بدین؟

-از... از چی؟

نگاه معنادار امیرحسین لحظاتی خیره اش گشت: انتظار بی جاییه اگه بخوام با خودم فکر کنم اتفاقی تو اون مهمونی نیفتاده! واسه چی انقدر عجله داشتین از اون جا دور شیم؟

لرز تن شیده به پلکهایش هم سرایت کرده بود، زیر لب زمزمه کرد: خدا لعنتت کنه سیاوش... منو قاطی چه غلطی با خودت کردی! خدا یا...

-چی؟

ناخودآگاه با شنیدن صدای مرد کنارش تکانی محکم خورد. پیراهن نقره ای شراره لابه لای پنجه هایش مشت شد: هی... هیچی!

-ببینم چیزی مصرف کردی؟

این بار نگاه هراسیده شیده بود که قفل سیاهی های امیرحسین گشت: نه... نه بخدا

پوف کلافه امیرحسین در هوا پخش شد: از کدوم سمت برم؟

-هان؟

-می گم از کدوم سمت برم خانوم محترم؟؟ انقدر حرفام ناواضحه؟

دخترک بی نوا مدام بزاق خشک شده دهانش را فرو می داد. حالش خوب نبود. دائم تصویر حدقه های سفید شده و بالارفته ی کامران مقابل دیدگانش شفاف می شد. ناخواسته اشکی درون چشمانش حلقه بست. احساس تهوع می کرد. گویی تمام محتویات معده اش به بالا جهش میزدند و توده ی پرزمانندی انتهای گلویش به تلخی می گرایید.

دست مقابل دهانش گرفت و با اشاره از امیرحسین تقاضای توقف کرد. امیرحسین که بال بال زدن های دخترک را می دید سریع کناری ایستاد. شیده تعلل نکرد و با دو از ماشین پیاده شد. کنار جوی آب هر آن چه خورده و نخورده بود را بالا آورد. روی دو زانو نشسته بود و با هر بار عق زدن اشکی از پلکش می چکید.

امیرحسین با دیدن این وضعیت نوچی کرد: ببین توروقران نصفه شب چه گرفتاری شدیم...!

سپس بطری آب معدنی کوچکی را از داشبورد ماشین بیرون کشید و به سوی شیده حرکت کرد.

شیده با یادآوری آن چه امشب بر او گذشته بود می لرزید و گریه می کرد... سیاوش را هرچه گشته بود پیدا نکرده بود... کامران را در فجیع ترین وضع ممکن یافته بود و جای خالی سیاوش وحشت وار بر جانش چنبره زده بود. پلیس ها به داخل هجوم آورده بودند و وای که اگر چند ثانیه دیرتر از بالای سر کامران بلند می شده است و نیست تباه شده اش تباه تر می شد.

بی جان و سست شده کامل روی زمین پخش شد. از لابه لای پلکهای نیمه بازش تصویر تار مردی را می دید که بطری درون دستش را به سویش دراز می کرد.

صداهای گوشش ضعیف و ضعیف تر می شدند. سیاوش با او بازی بدی راه انداخته بود. از اینجا به بعد تمام بدبختی هارا باید یک تنه بر دوش می کشید؟ باز سرما بر جانش غالب شد و باز دیدگانش تار تر شد.

مرگ را همین شب سیاهی می دید که ایستاده گوشه ای، انتظارش را می کشید. بی توجه به لب های مرد جوانی که هی باز و بسته می شد پلکهای سنگین شده اش را روی هم فرود آورد. ناگهان سرما از جانش رخت بست و تنها سنگینی آرامش جای آن همه تشویش را گرفت.

امیرحسین مات شده از تصویر دختری که مقابلش نقش زمین شده بود بطری را کناری رها کرد. چندبار صدایش زد اما باز هم جوابی نشنید. ترسیده از او فاصله گرفت و دو قدم به عقب برداشت... اما هنوز دور نشده بود، میانه راه ایستاد و باز به جسم افتاده اش خیره شد. میان ذهن و دلش جدالی برپا شده بود. هیچ شناختی از این غریبه نداشت. اگر خودش شخصا او را به مرکز درمانگاهی می رساند ممکن بود برایش دردسر درست شود. ضمن اینکه این دختر سر و وضع چندان مناسبی هم نداشت. اگر هم معطل می کرد و به اورژانس زنگ می زد ممکن بود خطر دیگری جسم نیمه جانش را تهدید کند.

هر دو دستش را داخل موهایش برد و در حالی که عقب عقب می رفت، کاملاً به دخترک پشت کرد. کافی بود یک گام بردارد تا پشت فرمان بنشیند و بی خیال هر آن چه اتفاق افتاده بود راهش را برود.

رمان مستی و دیوانگی

دستش دستگیره در را لمس نکرده بود که چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید...

چگونه غیرت مردانه اش را راضی می کرد دختری تنها را با چنین سر و وضعی بی آن که حتی کمکی کند نیمه راه رهایش کند؟

اگر گیر ارازل و ولگردهای شبانه می افتاد چه سرنوشتی در انتظارش بود؟

با این تصور فکش منقبض و اخم غلیظی میان دو ابرویش حاکم شد.

نگاه طولانی ای روی جسمش انداخت. بالاخره این دختر که بی کس و کار نبودارها کردنش آن هم این موقع شب وسط بزرگراه تصمیم درستی نبود!... جدا از آن وجدانش را چطور راضی می کرد که کمکش را از دختری بی پناه دریغ کرده است؟!

چشم بست و نفس عمیقی کشید... با سه قدم بلند راه آمده را برگشت و در یک حرکت دستش را زیر کمر و پاهای دخترک انداخت.

به سختی در عقب را باز کرد و دختر را روی صندلی دراز کرد.

دست آویزان شده ی دختر را روی سینه اش نشانند و سرش را هم کمی به سمت چپ متمایل کرد.

هنوز کمرش را به قصد فاصله صاف نکرده بود که همان لحظه خیره ی چهره ی سفید شده و مژگان سیاه بلندی شد که روی پلکهایش سایه انداخته بود...

سیاهی شب از این دختر تصویر معصومانه تری مقابل نگاه امیرحسین قلم زده بود.

طره ی موی بلند قهوه ای رنگش را که سرکشانه روی چانه و گردنش خیمه زده بود، با دست پشت گوشش کنار زد.

بی اراده نگاه پایین کشید... روی لب های سرخی که زیر نور نارنجی اتوبان می درخشیدند ثانیه ای طولانی مکث کرد... جذاب بود و دلربا!

آب دهانش را قورت داد و چشمانش را محکم بست. از لای دندانهای چفت شده به خودش تشر زد: داری چه غلطی می کنی امیر!

به شدت دست عرق کرده اش را از زیر تن و کمر دخترک جدا کرد و بی آن که وقت را تلف کند در را محکم بست. در حالی که دانه های عرق روی پیشانی و گردنش جا خوش کرده بودند و نفس های عمیق پیاپی را وارد ریه هایش می نمود، پشت فرمان جا گرفت..

برای بار سوم هرچه نوشته بود را با یک دکمه پاک کرد و کلافه از تمرکزی که از ذهنش ربوده شده بود، ضربه محکمی به کیبورد کوبید. صدای ضربه ای که در سالن مسکوت طنین انداخت موجب شد تا یک یه یک همکارانش سر به سویش بچرخانند.

هومن بی آن که تکانی بخورد گردن کشید... امیرحسین کلافه تر از همیشه عینک را از صورتش جدا کرد و روی میز پرتاب نمود. اصلا این دو روز گذشته، آن امیرحسین همیشگی نبود!

علیرضا با نگاهی معنا دار به هومن از جای برخاست... بدون آن که به رویش بیاورد پرسید: چای می خوری داداش؟

جوابی که شنید اصلا طبق انتظارش نبود: وظیفه بابا هاشم و تو تقبل کردی؟

علیرضا ابرو در هم کشید و بی حرف به سوی آبدارخانه راه افتاد. هومن نفس پوف مانندش را در هوا فوت کرد. این پسر یک مرگش می شد. دستی به زیر بینی کشید و زیر نگاه خیره چندین نفر دست از کار کشیده؛ به سوی میز امیرحسین حرکت کرد.

امیرحسین بدون آن که نگاه عصبی و خیره اش را از مانیتور جدا کند به حرف آمد: حوصله چرت و پرت گفتناتو ندارم هومن

هومن زیر لب ناسزایی رکیک حواله اش داد و در حالی که کابل دوربین مشکی رنگ امیر را به کیس متصل می کرد جواب داد:

-اولا چرت و پرت سرتاپا هیكلته مرتیکه! دوما یک ساعت و چهل پنج دقیقه ست داری با این کیبورد مادر مرده کشتی می گیری... اگه فکر کردی با این کارا از سیستم داغون اینجا راحت میشی باید بگم سخت در اشتباهی

کاسه ی صبر امیرحسین رو به لبریز شدن می رفت. چشم هایش را محکم روی هم فشرد. صندلی چرخدارش را به طرف هومن چرخاند و گفت: خب؟ که چی؟ چی میخوای از کارت زدی وایسادی بالا سر من؟

رمان مستی و دیوانگی

وقتی برای لودگی نبود. زیرچشمی نگاهی به حاضرین در سالن انداخت که بر خلاف دقایق گذشته، هرکدام سرشان به کار خودشان گرم بود. آهسته روی میز خم شد و جدی لب زد: چته امیرحسین؟ دو روزه عین مرغ سرکنده داری بال بال می زنی و دریغ از یه کلوم حرف که از دهنت بیرون بیاد. رفیق نبودم برات؟ برادری نکردم؟ کجا کم گذاشتم که دارم آب شدنتو می بینم و کاری از دستم بر نمی آد؟

نفس آه مانند امیرحسین از سینه بیرون جهش زد.

- می دونم صبوری، می دونم آرومی و اهل بزن بهادر نیستی! ولی نه تا این حد امیر! تو دوروزه نمی گی دردت چیه و هی می ریزی تو خودت! حواست سر جاش نیست! ساعت و زمان و قاطی کردی! امیرحسین هر مشکلی هم که پیش می اومد تو هیچ وقت نمی داشتی با کارات تداخل پیدا کنه... چی شده که این بار آتیش زدی به آرامش جونت؟

دست امیرحسین صورت زبر و ته ریش دارش را لمس کرد. انگشتش را میان لب و چانه تکیه زد و به چهره جدی هومن چشم دوخت.

-چی می خوای بشنوی؟

-نمی خوام به زور ازت حرف بکشم. می خوام درد دلتو باهام در میون بذاری بلکه سبک شی! ناخوشی و داری ناخوشم می کنی امیر!

دهان امیرحسین برای گفتن آجری که روی دلش سنگینی می کرد باز نشده بسته شد. چه می گفت از حماقت زنی که مادرش بود؟ تفی سر بالا بیش نبود! از کی مسائل مربوط به خانواده شان را، ناموسش را با کسی شریک می شد که این بار دوم باشد؟

صندلی را به طرف مانتور حرکت داد و قاب مشکی رنگ عینک را از روی شیشه میز چنگ زد و روی صورتش نشانده.

-یکم ذهنم درگیره درست می شه... درستش می کنم

-مطمئنم که این کارو می کنی و الا به امیرحسین بودنت شک می کردم. ولی اینجوری؟

-چه جوری؟

هومن خیره خیره نگاهش کرد. باز انگشتهایش تند و بدن مکث روی کیبورد می رقصید و چیزی را تایپ می کرد.

رمان مستی و دیوانگی

نه ظاهرا تا موقعی که خودش نمی خواست قصد حرف زدن نداشت. تلاش بی فایده بود. دو دستش را تقریبا محکم روی میز فرود آورد و راست ایستاد: خیلی خب، صلاح مملکت خویش خسروان دانند... فقط... امیدوارم اون مسئله ای که اینجوری مشغولت کرده رو قبل از اینکه دیر بشه زودتر حل کنی... چون اصلا خوش ندارم تو این حال و روز بینمت... خسروجان!

قبل از اینکه هومن فاصله بگیرد به حرف آمد: ازت یه چیزی می خوام

هومن دست به سینه و در سکوت چهره برادری که کم از برادر برایش نداشت را نگریست.

-من این روزا کمتر وقت می کنم پیش بچه ها باشم، حواست به رفت و آمد ترگل و مه گل باشه... آوا دانشگاه داره، زیاد خونه نیست

-همشون خواهریا خودم هستن. تا الان همین بوده. چشم خیالت راحت... دیگه؟

امیرحسین لبخند کم رنگی به رویش پاشید: بی بلا داداش

-بازم چیزی خواستی بهم بگو امیرحسین

تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد. همین که هومن پشت میزش نشست به فایل باز شده نگاهی انداخت... هرچه عکس از شب گذشته، در مموری موجود بود را با چند کلیک، به کامپیوتر انتقال داد...

کارش که تمام شد کابل دوربین را از کیس جدا نمود و با دقت هرچه تمام تر، تک تک عکس ها را بررسی کرد. از میانشان آنهایی که از وضوح بیشتری برخوردار بود را جدا و به پوشه ای دیگر منتقل کرد.

با دیدن عکس ها، ذهنش گریزی به شب قبل زد.

دخترک از شدت فشار عصبی وارده از هوش رفته بود. بر خلاف تصورش، دردسر چندانی برایش نداشت و با رسیدن به درمانگاه و تجویز یک سرم قائله به خیر گذشته بود. اما با تمام این ها امیرحسین هنوز نفهمیده بود چرا چنین دختری با آن سر و وضع نه چندان مناسب باید شرکت در این مهمانی ها برایش سنگین باشد؟! به حدی که به ترس و هراس و از هوش رفتنش منجر شود؟!!

پس از اتمام سرم بی حال عقب نشسته بود و چشم بسته خودش را به خواب زده بود. امیرحسین تمام طول راه را از آبنه پاییده بودش، پس از اینکه به حال طبیعی رسید، آدرس محله ای را به امیرحسین داده بود که کم از محله های اعیان نشین نداشت و باز تعجب امیرحسین بیش از پیش گشت. اما بی آن که کنجکاوی کند منتظر ماند تا کاملاً وارد ساختمانی که بی شباهت به برج نبود بشود تا با خیال راحت انجام وظیفه کرده باشد و خودش را از یکی از بدترین شب های زندگی اش خلاص کند!...

وارد سایت مربوطه و همیشگی شد...عنوان "رویداد های روز" را از نظر گذراند و لبش را زیر دندان کشید.

مثل همیشه عملیات را تکرار کرد و منتظر آلود عکس ها از کامپیوتر به سایت شد...سپس روی کادر سفید مستطیلی دقیقی خیره ماند. تنها یک عنوان جذاب در انتشار خبر می توانست سبب رونق بیش از پیش مجله ی پر فروش آفتاب را شامل شود...هرچند که روزانه چنین خبر هایی در روزنامه ها کم نبود، اما این بار کمی ذکاوت در نشر خبر، می توانست امیرحسین را پیش چشم امیدی، سردبیر مجله عزیزتر کند...

عینکش را بالاتر فرستاد و انگشت اشاره اش، اولین دکمه کیبورد را لمس کرد....

موس را با چند حرکت کوچک برای انتشار یاری داد و به محض ارسال عکس ها تکیه اش را محکم تر به صندلی چسباند.

پس از پایان کار، باری دیگر نگاهش را از پایین ترین عکس به سمت بالا سوق داد و در نهایت، جفت چشمهای رنگ شب اش، از پشت قاب عینک روی تیترا جنجال برانگیز مانیتور خیره ماند:

"شناخته شده ترین چهره های جامعه هنری، در دستگیری پارتی شبانه چه کسانی بودند؟"

گرما و تابستان از این دیار رخت بسته بود و با زمستانی سنگین و سرد جایش را عوض کرده بود. وگرنه این همه یخ زدگی درون جان و پی شیده هیچ توجیه دیگری نداشت.

پاهایش را جنین وار درون شکمش جمع کرد و دست های لرزان و کبود شده اش را به دهان نزدیک کرد. نفسی برای گرم شدن نداشت. هرچه بود سرما بود و سرما بود و سرما...

رمان مستی و دیوانگی

به زحمت نوک انگشتش را بند لحاف کرد و تا روی موهایش بالاتر کشید. دانه های عرق از پیشانی تا زیر گوشهایش سُرّه می کردند اما همچنان از سرما در حال یخ بستن بود!

در باز شد و شراره با سینی سوپ وارد اتاق شد. سینی را روی پاتختی قرار داد و قاشق را درون محتویات سوپ بهم برد. حینی که هم می زد به حرف آمد: شیده... پاشو این سوپ رو بخور بعد بخواب، از دیشب هیچی نخوردی

جوابش چیزی جز دندانکهای بی وقفه شیده نبود. شراره با اخمی که از سر کنجکاو روی پیشانی اش نقش بسته بود دست به لحاف برد، در جا هرمی از گرما از زیر لحاف به صورتش برخورد کرد. با دیدن چهره سرخ شده شیده هینی کشید: یا خدا.. شیده؟ حالت خوبه تو؟ چرا داری می لرزی؟

به سرعت دست روی پیشانی ملتهب و عرق کرده شیده قرار داد و حیرت زده گفت: داری تو تب می سوزی دختر

شیده با بی حالی و دندانک زنان نجوا کرد: سردمه شراره... خیلی سردمه... یه.. یه پتو بهم بده

شراره تقریبا جیغ کشید: مگه از جونم سیر شدم... بلند شو باید بریم دکتر. داری اتیش می گیری.. تو که تا یه ساعت پیش که حالت خوب بود!

باز شیده نالید: سردمه شراره.

شراره بی توجه به او، سرسری مانتو و شالی تن زد و مانتوی دیگری را به زحمت از تن شیده عبور داد. دخترک از درون یک قالب یخ بود و از بیرون یک پارچه آتش!

پای شراره به شدت روی ترمز نشست و سریع تر از آن پایین پرید. شیده توانایی رو پا ایستادن نداشت. پتوی شراره را محکم تر دور تنش پیچید و به زحمت لب زد: نمی تونم شراره... حالم بده... سرده!

شراره تعلق را جایز ندید و به دنبال ویلچری وارد بخش اورژانس شد. همین که وارد بیمارستان شدند، زنی از پشت سر شراره را صدا زد. شیده بی حال پلک بست اما شراره با دیدن کسی که به دنبالش بود لبخندی کم رنگ را جانشین تشویش لحظات قبلش نمود: وای مرسته اینجایی! بدو بیا که حال دوستم اصلا خوب نیست

نگاه نگران مرسته به سمت ویلچر کشیده شد: چی شده؟ دنبال بیا باید به دکتر عابدی معرفی کنی

شراره میان راه توضیح داد: تا دیشب حالش خوب بود. یعنی تا همین یک ساعت پیش... بالای سرش که اومدم دیدم داره تو تب می سوزه و از سرما به خودش می لرزه. تنها چیزی که به ذهنم رسید تو بودی!

مرسده در توضیحات دختر عمویش سر تکان داد و چند ضربه به در مقابلش زد تا اجازه ورود صادرشد: دکتر وقتتون بخیر،...ظاهرا مریض اورژانسی دارین!

مرد مسن با دیدن مرسده و شنیدن این حرف از پشت میزش خارج شد و با اشاره ی دست یکی از اتاقها را نشانه گرفت: لطفا بپرینش اونجا الان می آم

در همان لحظه نام مرسده در راهروی بیمارستان به بخش قلب و عروق پیچ شد...با عجله سمت شراره چرخید: شراره من باید برم...دکتر عابدی هم طبق گفته خودش الان می رسه نگران نباش..مشکلی بود من طبقه بالا هستم،حتما خبرم کن

شراره تشکر مختصری روی زبان جاری کرد و کارهای بستری شدن شیده را به سرعت انجام داد.

ساعاتی از ماندنش در بیمارستان می گذشت...چهره ی رنگ باخته و به خواب رفته ی شیده را از نظر گذراند،هنوز بابت اتفاق دیشب هیچ سوالی نپرسیده بود. شیده در بدترین وضعیت،در حالی که ساعت از سه بامداد می گذشت به او پناه آورده بود...از حضورش تعجب کرده بود و خواب از سرش پریده بود،ولی وقتی شیده ی رنگ و رو رفته را دید اجازه ی هیچ سوال و جوابی را به خودش نداده بود و صبح هم مادرش را به گونه ای دست به سر کرده بود.هرچند که مادرش از حضور شیده بی نهایت خوشحال شده بود اما شراره با بهانه ی نا خوش احوالی شیده،احوال پرسسی را به تعویق انداخته بود.

هنوز چشم های سرخ شده از اشک دخترک در ذهنش جولان می داد.هیچ وقت تا به حال شیده را این همه بی تاب ندیده بود...

ته دل شراره برای آن همه شوق دخترک و برق چشمانی که لباس ها را گرفته بود ضعف رفته بود.می دانست کامران شبی خاطره انگیز را برایش رقم خواهدزد..اما چه اتفاقی افتاده بود که تنها در عرض چند ساعت ورق برگشته بود و این دختر با بی قراری تنها پناهِش را میان آغوش شراره جستجو کرده بود؟

با یاد شنیده های پزشک،آهی عمیق کشید و از اتاق بیرون رفت.تحمل فضای خفقان آور بیمارستان را نداشت...

مرسده را از ته سالن دید که به سمت ایستگاه پرستاری حرکت می کرد و با دیدن شراره دستی به نشانه صبر تکان داد.

با اینکه تفاوت سنی فاحشی داشتند اما دختر عمویش بود و سنگ صبور روزهای نوجوانی اش...

رمان مستی و دیوانگی

مرسده پس از تحویل گزارشات جلو آمد: چه خبر؟ دوستت بهتره؟

شراره غمگین دستی به مانتویش کشید: فعلا خوابیده... دکترش گفت فشار عصبی شدیدی رو تحمل کرده... فشار خون اش هم بالا رفته بود!

مرسده متعجب گفت: مگه نمی گی پیش تو بود؟ تو نفهمیده بودی؟

لبخندی که بی شباهت به پوزخند نبود لبش را به گوشه ای کج کرد: نه!

-اخره دختر به این جوونی چرا باید فشارش بره بالا؟

-نمی دونم... منتظرم بیدار شه ازش بپرسم چه اتفاقی افتاده، تب و لرز، فشار اینا طبیعی نیست مرسده

شانه شراره زیر دست مرسده فشرده شد: چیزی نپرسی ها! بذار خودش بهت بگه... اگر هم چیزی نگفت هیچ اصراری نکن شراره، اون دختر فعلا تورو به خودش محرم دیده، کاری نکن اعتمادشو بهت از دست بده....

لبخندی کم رنگ به دختر عمومی مهربانش هدیه داد: حتما، مرسی از کمک هات

-کاری نکردم دختر خوب، امیدوارم دوستت بهتر بشه، کاری داشتی صدام کن باشه؟

باشه ی آرامی در جواب زمزمه کرد و راهش را به سوی اتاقی که شیده در آن استراحت می کرد کج کرد... پایش را که در اتاق گذاشت شیده را نیم خیز شده دید که سعی داشت تا آنژیوکت را از دستش جدا کند. شراره دستهایش را از جیب جدا کرد و با عجله به سمتش پا تند کرد: اا داری چی کار می کنی

لبهای بی رنگش را زبان زد و سعی کرد و بر سرگیجه ای که تمام دنیا را دور سرش می چرخاند بی تفاوت باشد: باید برم شری... خیلی کار دارم... باید برم

شراره اخم کرد و توپید: نترس کارات در نمی ره... بشین تا این تموم شه بعد هر جا خواستی خودم می برمت

دیگر نتوانست تحمل کند. سرگیجه و تهوع امانش را بریده بود. چشم بست و کمرش را به فلز تخت تکیه زد. با جانی که در بدنش رو به کاهش می رفت، خش گرفته نالید: شری دیدی چه خاکی بر سرم شد...

رمان مستی و دیوانگی

شراره که در حال مرتب کردن بالش پست سر شیده بود با شنیدن لحن عاجزانه شیده لحظه ای دست از مرتب کردن ملحفه کشید.

این بار علاوه بر لحن شیده چشمهایش هم ملتمس و ابری شد: دنیام رو سرم خراب شد شری... بدبخت بودم بدبخت تر شدم...

حرفش که تمام شد قطره ای اشک از گونه اش سقوط کرد. شراره کنارش نشست و دست یخ زده شیده را میان مشتش فشرد: چی شده قربونت برم؟ چرا اینجوری حرف می زنی شیده؟

پلکهای شیده از هم فاصله گرفت و با یک دنیا حرف و درماندگی خیره ی شراره شد. نالید: حالم از خودم به هم می خوره شری... دلم می خواد دست بندازم و این شیده ی عوضی رو از خودم بکنم بندازم دور... چرا من نمی میرم آخه؟ چرا من انقدر کثافت شدم شراره؟

با هر حرف هق هقش به اوج می رسید. شراره ترسیده از وضعیت دستی به صورت شیده کشید و با دلداری اشکهایش را پاک کرد: گریه نکن شیده... آروم باش و بگو چی شده؟ مربوط به مهمونی دیشبه؟

شیده تنها سر تکان داد و باز شراره پرسید: واسه کامران اتفاقی افتاده؟

گریه ی زجرناک شیده بلند تر شد... شراره لب های خشکیده اش را زبان زد و سعی کرد تا به اتفاقی منفی فکر نکند: کامران حالش خوبه؟

شیده در سکوت هق می زد و شراره با دلی بی تاب پرسید: با توام شیده؟ واسه کامران اتفاقی که نیفتاده؟ حالش خوبه دیگه؟ دختر حرف بزن جون به لب شدم

شیده سرش را بالا گرفت و از پس پرده ی تار شده ی چشمهای دریایی اش، کامرانی را می دید که تکیه زده به دیوار سفید، نگاه دلخورش قفل اوست....

لب هایش به هم خورد و بی صدا اشکهایش یکی پس از دیگری گونه اش را خط انداختند. تمام تنش می لرزید. کبار دیگر سرما جاننش را تسخیر کرد. خیره ی کامران شد و گریه اش به یکباره بند آمد...

شراره تنش را محکم تکان می داد تا لب باز کند و این اضطرابی را که به جان دو نفرشان چنگ می انداخت، خلاص کند!

رمان مستی و دیوانگی

شوری اشک لب های ترک خورده و بی رنگش را از هم فاصله داد. نگاه آخر کامران در مغزش جیغ می کشید. در حالی که تمام جوارحش از فرط سرما به هم می لرزید آهسته تر از همیشه زمزمه کرد: کشتمش شراره... کامران رو من کشتم...!

محور نگاهش را از دیوار سفید و اخم کامران، به شراره ای که چشمان حیرت زده اش، تا آخرین درجه گشاد شده بود، تغییر داد.

بغض همچون ماری دور گلویش چنبره زد. برای ذره ای تنفس دست دور گلویش برد و این بار خش گرفته و ناله وار گفت و اشک ریخت: کشتمش شراره... قاتل شدم... قاتل کامرانی که تا حالا از گل کمتر بهم نگفته بود...

دیوانه وار و اشک ریزان جیغ کشید: حالم از خودم به هم میخورم شراره... من چه غلطی کردم.. چه خاکی بر سرم شد! شراره خشک شده بود و توان تحرک نداشت. وحشت زده گفت: داری شوخی می کنی؟

شیده با بی قراری خودش را به آغوش شراره پرتاب کرد و زاری کرد. شراره اما بی آنکه که بتواند شیده ی درمانده را دلداری دهد، دست های خشک شده اش را بدون اینکه دور تنش بکشد ادامه داد: کامران رو کشتی؟ چه جوری کشتی؟ مگه کشتن الکیه... تو مگه دیشب با کامران مهمونی نبودی شیده؟ تو چه غلطی کردی؟ شیده جوابمو بده

درحالی که سر روی سینه شراره نهاده بود با صدایی بغض آلود جواب داد:

-نمی خواستم، به خدا نمی خواستم اینطوری بشه، من هیچی نمی دونستم شراره! گول خوردم، گولم زدن.

باز دانه های براق اشک، مروارید وار سینه شراره را خیس کرد.

-شیده جان ببین منو، آروم باش و گریه نکن... حالا بگو ببینم چه اتفاقی افتاده؟ تو دیشب با کامران رفتی مهمونی؟

با لب هایی از بغض برچیده شده سری به نشانه تایید تکان داد. شراره پرسید:

-خیلی خب، تو مهمونی کسی چیزی گفت؟ کسی مجبور کرد کاری کنی؟

جوابش بازهم بالا پایین شدن سر شیده بود. برای دقایقی، سکوت مهمان ناخوانده میانشان سرکی به دل های پریشانسان کشید. چون چیزی نیافت کوله بارش را جمع کرد و جایش را با صدای از ته چاه برخاسته شیده تعویض نمود:

-بهش...بهش گفتم هرکاری بخوای انجام می دم، چون مجبور بودم، ازم آتو داشت، می خواست...می خواست بره به کامران همه چی رو بگه، خونه رو پیدا کرده بود، فهمیده بود کی ام و چی کارم!

سر بالا کشید و با دریایی غرق شده ازغم به نگاه متعجب شراره چشم دوخت: حتی یه درصدم بهش فکر نمی کردم، بت ذهن کامران با این کارسیاوش می شکست و داغون می شد...می شناختمش شری..به خدا که دیگه هیچی از کامران نمی موند. داغون می شد.

روی لب های خشکش زبان کشید و گرفته تر زمزمه کرد: گفت تا فردا صبح پول تو حسابمه!گفت فقط حواس کامران رو پرت کنم...گفت یه تسویه حساب قدیمیه...گفت نمی ذاره حتی اثرانگشتم یه جای کوچیک رد بندازه.گفت شراره...اون عوضی خیلی چیزا گفت...ولی من نتونستم، نکردم، کنارکشیدم، تهدیدم کرد...بعد از اونو دیگه نفهمیدم چی شد!

ناگهانی و هیستریک جفت دستهایش روی گوشه‌هایش نشست. با فشاری مضاعف، گویی قصد تخلیه تک تک فشارهای روحی اش را داشته باشد منقطع و بریده سپس رگباری و لبریز از گریستن فریاد زد: نمی دونم ...یادم نیست یادم نیست...من ندیدم من کامران رو نکشتم.اون چشماش باز بود...اون نگاهم می کرد..چشماش سفید شده بود ولی می دید...منو می دید...کامران زنده بود...من کاری نکردم

-تو چی کار کردی شیده!خودتو توی چه دردسری انداختی!

نمی شنید، او حتی فریاد خاموش شده خودش را هم نمی شنید.

بعضی اشتباهات تا آخر عمر قصد کم رنگ شدن ردپای وجودشان، از خاطرات ذهن را ندارند.

ریسمانی از جنس غبارغروب دور گردنت می اندازند و تا مرز خفگی پیش می برند...نه طلوع صبرمی دهند نه مجال فرار!هراس تا ابد ماندنش جهنم نمرودی می سازد تا آتش بی قراری اش هر لحظه، بدون بارانی از جنس معجزه ذهن و جان و دلت را باهم به حریق بکشاند...نه اینکه درمانی برایش نباشد نه جانم...اما درد چشیدنش چنان زخم ناسوری روی دلت به یادگاری می گذارد که تا مدت ها درمانش را هم درد بخوانی!...

*

دست خودش بود همان جا کف زمین می نشست و برای نگون بختی اش خون گریه می کرد.ازپس پرده تاریبایی اش شراره را می دید که با قدرت هرچه تمام تر دست زیر بازوهایش انداخته بود تا بی وزنی به تعادل پاهایش برسد.زمزمه شراره هم رنگ و بوی درد داشت: همینه؟

سیل اشکهایش قصد بند آمدن نداشت. باز رعد زیر پلکهایش کبریت کشید و باز باران بی قراری گونه اش را خط انداخت. پشت دست لرزانش را به روی صورت کشید:

-تاوان حماقتم رو کی باید بده؟ خودم؟ قراره دور گردبادی که واسه خودم دست و پا کردم ذره ذره آب بشم؟

سکوت و حال ناخوش دختر کنارش را که دید هق زد: انصاف نیست... به خدا که انصاف نیست. من ندونسته خودمو تو این باتلاق کوفتی دارم خفه می کنم... دارم خفه می شم... چرا کسی نیست نجاتم بده؟

نیروهای امنیتی تمام مناطق مربوط به ویلا و محوطه ی اطرافش را با کشیدن نوار هشدار، مانع از ورود و عبور شهروندان شده بودند. صحنه، صحنه ی جرم بود... جرمی که دخترک رنگ باخته، بی آن که اطلاعی از وخامت آن داشته باشد مرتکب گشته بود. پلیس ها از مرگ کامران مطلع شده بودند و در جستجوی علتی، دائم در بی سیم های سیاهشان چیزی لب می زدند. عده ای با لباس های مخصوص دور تا دور ویلا حیران می گشتند و چندین متر دورتر نمی دیدند؛ قاتلی را که تنها بعد از چند ساعت به محل قتل بازگشته بود!

-من می رم یه پرس و جوی کوچیک کنم... همین جا بمون ها، جایی نری شیده!

نا توان تراز آنی بود که مجالی برای فرار یا مخالفت داشته باشد. کمری که به دیوار تکیه داده بود را کم کم رو به پایین کشید. روی دو زانو خم شد و جایی میان پستوهای ذهنش به کامرانی فکر کرد که دیگر نبود و حالا روحی که از او گرفته بود قاتل جانش شده بود!... شاید عدالت همین بود... قتل در برابر قتل!

شراره با اعتماد به نفسی که به خودش برگردانده بود به یکی از ماموران نزدیک شد کنجکاو اما بی تفاوت گفت: عذر میخوام جناب... می تونم پیرسم چه اتفاقی افتاده؟

مامور با کج خلقی ابرو در هم کشید: شما ساکن این محل هستین؟

-نه، یعنی بله... خونه یکی از اقوامم چند محله از اینجا پایین تر هست!

-اقوامتون از پارتی دیشب خبر داره؟

-نه یعنی... نمی دونم.. من فقط با دیدن این حصار کشی کنجکاو شدم!

رمان مستی و دیوانگی

بی سیم مامور خش خشی کرد و سپس رو به شراره گفت: دیشب بعد از دستگیری چند نفر بعد پارتی، متوجه شدن توی این ویلا کسی به قتل رسیده و به ما گزارش دادن. حالا هم لطفا بفرمایین، مانع انجام عملیات نشین خواهرم.

لب زیرینش رامضطرب به دندان کشید. حدس شیده درست بود... کامران به قتل رسیده بود. قدمی عقب رفت و قصد دور شدن کرد که با یادآوری حرفی از شیده، سریع برگشت: ببخشید... می تونم بپرسم چه جوری کشته شدن؟

اخمهای مامور عمیق تر درهم تنیده شد: خیر... بفرمایین خانم لطفا وقت مارو هم نگیرین. بفرمایین.

باید می فهمید پشت سر این قتل چه ماجرای خوابیده! گرچه شیده گاهی اوقات کله خرابی بیش از اندازه کار دستش می داد، اما این دخترک ترسان و لرزان به تنهایی نمی توانست علت مرگ مردی مانند کامران باشد! هنوز سه قدم دور نشده بود که صدای هیجان آلود ماموری جوان، سر شراره را به عقب سوق داد:

-جناب سرهنگ، با بررسی ای که چند دقیقه پیش انجام شد، دکتر علت اصلی مرگ مقتول روخفگی تشخیص دادن.

کاش از خدا چیز دیگری طلب می کرد... پازل ابهامش در جا نشسته بود. لب هایش آرام آرام به بالا کش آمدند و بدون اینکه بیشتر شیده ی ترسیده را تنها، رها کند به سوی کوچه ی روبرویی پا تند کرد.

دخترک سر روی زانو نهاده آهسته آهسته اشک می ریخت. هیچ وقت تا به حال او را انقدر ضعیف و غم زده ندیده بود. دلش هم چون اسفنجی نمناک درهم فشرده شد.

-دختر... مژده بده

سرش به سرعت نور بالا آمد و صورت سرخ از اشکش مقابل خنده شراره دهان کجی می کرد.

شیده قاتل نبود و همین برای برگرداندن اندک انگیزه ای در وجودش، کافی بود... هیجان زده لب تر کرد:

-تو کامران رو نکشتی!

چشم های دودو زانانش در صورت شراره چرخ می خورد. حرفی که از دهان شراره خارج شد را با تمام وجود بلعید:

-کامران رو خفه کردن شیده... تو که کامران رو خفه نکردی!

کور سوی امیدی از انتهای دلش شروع به چشمک زدن کرد. بزاز دهانش را به گلوی خشک شده اش رساند و متحیر لب زد: چی می گی؟ من خودم دیدم... خودم بالا سرش بودم... چشماشو که.....

رمان مستی و دیوانگی

-دکتری که بالای سر جنازه اش بردن علت مرگشو خفگی تشخیص داده... یعنی یکی قبل تو اومده و کار رو تموم کرده!

لرزان گفت: شایدم بعد من!

شراره بی اهمیت دستش را در هوا تکان داد: دیگه چه فرقی می کنه بعد تو بوده یا قبلش؟ مهم اینه تو کامران رو نکشتی

نگاه بی فروغ شیده ویلای حصارکشیده و پر تردد از ماموران پلیس را نشانه گرفت. یعنی این عذابی که بر جاننش چنگ می انداخت سرابی بیش نبود؟ امکان داشت مسبب مرگ کامران نباشد و دلش را از حجم انبوهی که طی یک شب به قصاص کشیده بود، به بخشش برساند؟

لبخندی که روی لبش شکوفه زده بود، با فکر بعدی که در ذهنش آونگ زد، به خشکی رسید

"بی گناه بود و قصاصی لایقش نبود... اما؛ با عذاب وجدانی که گناه طمع اش را به تقاص می کشید چه باید می کرد؟... کامران می توانست امروز را نفس بکشد؛ اگر شیده بنده ی طمعش نمی شد!... گناهکار بود... به اندازه سلب نفس یک آدم گناهکار بود!"

تر و فرزند فرمول های تخته را به ورق سفید مقابلش منتقل می کرد. تند نویسی اش طی این سه سال، زبان زد بچه های دانشکده بود... همین که خواست قسمت دوم محاسبات را به صفحه بعدی منتقل کند استاد اعداد نشسته روی تخته را پاک کرد تا جایی برای سری بعدی مسئله باز شود... صدای معترضش طنین انداز کلاس شد: وای استاد می شه یه بار دیگه آخرین محاسبه رو بنویسین؟

صداهایی از گوشه و کنار کلاس به گوش می رسید که هر کدام سعی می کردند بلند تر از دیگری جواب را برایش بخوانند.

همهمه ها به قدری زیاد بود که متوجه نشد... دهانش را برای اعتراضی دیگر گشود که با شنیدن صدایی درست از پشت سرش بسته شد:

-قلمتو بذار زمین، خودم می رم همه مسئله های امروز رو واست کپی می کنم. چرا انقدر هر روز خودتو به زحمت می ندازی رنگی خانم؟

رمان مستی و دیوانگی

به زحمت لبه‌ایش را درون دهان کشید تا صدای خنده اش بلند نشود... از سال اولی که پا به دانشکده گذاشته بود، برحسب عادت دبیرستان، یکایک جزوه هایش را با خودکارهای رنگی می نوشت. محال بود با یک رنگ بتواند جزوه بخواند و بفهمد! از همان روزها رنگی خانم لقبی بود که تک تک همکلاسی هایش به او نسبت داده بودند. لبخندی بند لبش نمود و رو به همه تشکر مختصری کرد.

استاد در حالی که نیم دیگر تخته را پاک می کرد با همان جذبه مخصوص خودش گفت: شما دیگه چرا خانم رضوی؟ آوازه تند دست بودنتون که تو دانشکده پیچیده.

یکی از پسرها جواب داد: البته که تواناییاشونو نباید دست کم گرفت... ولی استاد باور بفرمایین منم هر ساعت شیش رنگ خودکار عوض کنم هرچقدرم فرزندم باشم باز جا می مونم.

خنده ریز چند نفر بلند شد. این بار دختری که با فاصله از او نشسته بود مداخله کرد: شما لطفا اظهار نظر نکن آقای جمالی، همه می دونن آخر ترم جلوی انتشارات نفر اول واسه کپی جزوه ها صف می بندی.

صدای خنده ها بلند تر شد و جمالی با تخصی گفت: ای بابا خانم... خب منم که ادعایی ندارم

استاد با مهارتی مختص خود، بحث و شوخی ها را به سوی ادامه درس کشاند... خنده ناشی از شوخی ها از روی لبش پر زده بود که باز همان صدای بم ولعنتی از پشت سر نجوا کرد:

-دختره ی سرتق حداقل یه چیزی بگو دلم خوش باشه.. هرچند دل ما همین جوریشم خوشه! سکوتتم خریدارم...

به گردنش چرخشی کوچک داد و در حالی که دست روی بینی اش می گذاشت اخمی تصنعی کرد: هییس.. چقدر حرف می زنی!

پسر تنه اش را جلو تر کشید: حالا دیگه زیادی حرف می زنی؟ کارت که بهم گیر میفته می شم سپهرجونت؟ باشه خانم باشه، یه ساعت دیگه نوبت منم می شه بتازونم...

خجول سرش را به گردن رساند. ریزریز خندید. این پسر قصد کرده بود دیوانه اش کند!؟

طولی نکشید که با اعتراض جمع مبنی بر خستگی کلاس به پایان رسید. دختر و پسر به تکاپو افتاده بودند که سپهر در حالی که از کنارش رد می شد کنار گوش آوا لب زد:

-جلو ورودی منتظرتم

رمان مستی و دیوانگی

نامحسوس سری تکان داد و مشغول جمع کردن وسایلش شد... یکی از دوستانش با خنده رویی جلو آمد: خسته نباشی، کلاس داری؟

مثل خودش با لبخند جواب داد: توام همین طور. نه تموم شد می رم خونه... چطور؟

-قدر دوساعت وقت داری؟

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. با یادآوری خانه و سپهری که منتظرش بود لب گزید و لحنش تنی از شرمندگی گرفت: وای... واسه امروز نه راستش باید برم خونه کلی کار داریم

-باشه عیب نداره یه روز دیگه می ریم... دستی به نشانه خدا حافظی بالا آورد و چشمکی زد: ولی فهمیدم پیچوندا

شانه ای بالا انداخت و سرعت بیشتری به کارش داد. مقابل پل هوایی ورودی دانشگاه، پژوی سپهر را در انتظارش تشخیص داد. همزمان با نشستنش گفت: بدو... بدو که دیر شد.

ماشین به راه افتاد و سپهر جواب داد: دیر شد؟ تازه ساعت یازده و نیمه دختر اقراره بریم...

آوا حرفش را برید: اصلا سپهر... امروز فرصت شو ندارم، باشه واسه یه روز دیگه

سکوتی که میانشان حاکم شدنشان از دلخوری می داد. هیچ وقت عادت نداشت روی موضوعی بیشتر از یک یا دوبار اصرار کند. آوا به خوبی بر این جریان واقف بود که به قصد دلجویی لحنش را کودکانه کرد و سر جلو کشید:

-آقاهه بد اخلاقه با من قهره!؟

سپهر بی جواب از آینه عقب را پایید.

آوا نوک موهای بافته شده ای که از مقنعه بیرون زده بود را در دست گرفت و با شیطنت به بینی سپهر قلقلک وار نزدیک کرد: ببین واسه من خودتو چپ و چوله نکنا

سپهر با اخم دست به بینی کشاند و دسته ی مو را کنار زد: نکن آوا تصادف می کنیم

صاف در جایش نشست و دست به سینه شد: جای اینکه من ناز کنم باید ناز آقا رو بخرم... این چه وضعشه اصلا نگهدار می خوام پیاده شم

رمان مستی و دیوانگی

سپهر از گوشه چشم نیم نگاهی حواله دخترک به ظاهر احمالود اما دلبر کنارش انداخت. در دل هزار بار تصدق این قیافه کودکانه و درهم فرو رفته شد. آخ که اگر جایش بود به اندازه یک آغوش دیوانگی نثارش می کرد.

چه می کرد که خاطرش حسابی عزیز بود و خواستنی...

-اخم نکن

با لجبازی اخم هایش را بیشتر کرد. خنده کوتاه سپهر در ماشین طنین افکند: گفتم اخم نکن جوجه رنگی، خوشم نمی آد قیافتو گره خورده ببینم

بلافاصله اخم های آوا از هم فاصله گرفت... همین لفظ نشان از صلح بینشان می داد. اما با پا فشاری در صندلی فرو رفت و گفت: انگار من خوشم میاد هی ناز تو بکشم... وقتی می گم نمی شه لابد یه دلیلی دارم مرض که ندارم بیخودی اصرار کنم

-باز جوجه رنگی افتاده رو دور غرغر؟

-برو بابا... جای اینکه هی جوجه رنگی جوجه رنگی کنی، یه بار درست حسابی درکم کن... می دونم اگه الان بریم واسه ناهار به این زودیا بر نمی گردم و منم نمی تونم خواهرامو خونه تنها بذارم

سپهر دست جلو کشید و بینی آوا را با دوانگشت فشرد: او هو... جوجه واسه من چه مسئولیت پذیر شده

-نکن سپهر

-جون سپهر؟ من نمی فهممت؟ د لامصب من که هر سازی زدی تا حالا به پات رقصیدم

-منت نذار، خودت می دونی اگه بخوام میام ولی نمی تونم... اوضاع خونه به هم ریخته امیردرگیره و حرف نمی زنه... منم که باید همه رو باهم مدیریت کنم. از این طرف نرو... می خوام برم پیش امیرحسین

-منت نیست عزیز من، خودت می دونی چقدر واسم عزیزی آوا... دلم میخواد رابطمون زودتر رسمی شه... خسته شدم از این بلا تکلیفی، دارم و ندارم. خودت بگو چند دفعه خواستم پا پیش بذارم و نداشتی؟

لب هایش را جوید و آهسته گفت: الان وقت این حرفا نیست...

پوف کلافه سپهر را وضوحا شنید: پس تا وقتی که رسمی نشدیم حق نداری اینجوری بشینی کنارم و انقدر دلبری کنی، د لامصب طاقت منم حدی داره... مفهومه آوا؟

جا خورده از چیزی که شنیده بود برو بر سپهر را نگر نیست. طلبکارانه شنید: چیه؟

خون به صورتش دوید و ناگهان پشت گوش هایش داغ شد. چنان شرم دخترانه ای مغلوب جسمش گشته بود که مانع از ادامه هر حرفی بینشان می شد.

- چرا ساکت شدی؟ گربه زبون دراز تو خورده جوجه رنگی؟

دست های لرزانش را پیش برد تا تار مویی که صورتش را قلقلک می داد کنار بزند، اما با چیزی که شنید برای بار دوم طی یک روز سست شده و مبهوت، بی حرکت به جلو خیره شد

- نزنش کنار، پریشونی موها تو دوست دارم... دل افسار گسیخته امو فقط موهای درهمت می تونه رام کنه...

به سختی آب دهان قورت داد و انگشتانش را به بازی گرفت. مردی که کنارش فرمان را هدایت می کرد همان سپهر همیشه سخت و بی احساسی بود که به ندرت روی مسئله ای اصرار می کرد؟ سپهر بود که به این وضوح عاشقانه خرجش می کرد؟

بادی که در اثر پایین کشیدن شیشه، گیسوهای پریشانش را به بازی گرفت سبب به ریه کشیدن هوا و تنفس عمیقی، از جانب صاحب همان عاشقانه ها شد.

به ناگهان ستون دل و دینش به لرزه ای بی سابقه دچار شد... ناخودآگاه اشک میان شب های کشیده اش به رقص نشست. دوستش داشت... از همان اول... از همان ابتدا... از همان روزهایی که این مرد برای تحصیل مجدد پا به دانشکده شان گذاشته بود. از تمام پسرهای کلاس بزرگتر بود و همین تفاوت سنی آشکار و رفتارهای پخته و سنگینی اش توجه آوا را به خود جلب کرده بود... آوا هم بی صدا می آمد و بی صدا تر می رفت... به گونه ای بی حاشیه بود که کلاف توجه سپهر مدام قدم های این دختر را وجب می کرد. وای از روزی که نگاهش به نگاه رنگ شب دلبرک گره نمی خورد... همان کلاف چنان در هم می آمیخت که جدا کردنش دلی دریایی می طلبید و صبر ایوب...

از سرعت ماشین کاسته شد تا جایی که گوشه ای توقف کرد. دست پاچه بود و هنوز نمی دانست باید چه واکنش معقولی نشان دهد. خنده دار بود... اما برای مردی که سالی یکبار عاشقانه هایش را از دل به زبان تراش می کرد، هول کردن و چنین رفتاری بعید نبود!..

سپهر کاملاً چرخیده رفتارهای کلافه آوا را زیر نظر گرفت. از سکوت به نفع خودش استفاده کرد و ملایمت خرج داد:

رمان مستی و دیوانگی

-من چیز بدی گفتم؟

با سکوت بعدی ادامه داد:

-پس رویاهایی که شب ها تو سرم حیرون می کرده رو، روزها باکی در میون بذارم؟

بالاخره جرات کرد و آرام پرسید: چه رویاهایی؟

لبخند عاشقانه ای لب سپهر را به اسارت کشید: اول نگام کن

شرم دخترانه ی که در دم میان نی نی نگاهش لانه کرد، بوسیدن نداشت؟

-یه خونه دارم، از این کلبه چوبی ها... درست وسط جنگل... میون خرواری از درختای سر به فلک کشیده ای که روی

خونه م سایه انداخته...

خونه م یه صاحب خونه بیشتر نداره... اسمش فرشته ست.

گوش و چشم آوا با هم تیز شد. سپهر با لذت وافر ی ادامه داد:

-بیشتر به جوجه های رنگی شبیهه، ولی بازم واسه من یه فرشته ست...

هجوم خون به صورت آوا، گونه هایش را اناری کرد.

اگر جان دادن برای این آسمان مشکی جایز نبود پس فتوای بعدی چه بود؟!

-شب ها روبروی گرمای هیزم های شومینه، تار به تار موهاشو می بافم تا هم دل من آروم بگیره هم دل شیطان

خودش... نه اینکه آروم بشینه نگام کنه ها، اصلا، فرشته من زیادی سرکشه... حتی موهاشم مثل خودشن... یه لحظه از

جنب و جوش دست بر نمی داره... با همین سرکشی هاش کاری می کنه دل منم واسه ش پا بذاره رو هرچی قانون و

بند و تبصره ست....

-سپهر...

-تو گوشم اسمم و صدا می کنه من تا خود هفتمین سپهر بال در می آرم و پرواز می کنم. هرباری که اسممو از ش می

شنوم بیشتر عاشق این سپهری می شم که منحصر به یه فرشته ست. حالا تو بگو... با این آسمونی که به روم بستی من

چه جوری از بقیه رویاهام واسه ت بگم؟

رمان مستی و دیوانگی

به آهستگی پلک باز کرد. نم اشکی که سوسو می زد کبریت زیر آتش بی قراری سپهر می کشید.

-ازم رو نگیر آوا، تو که می دونی دل لامصبم واسه ت چه جوری از جا در می ره. اگه بقیه شو برات بگم قول می دی بمونی؟

بمون آوا، می خوام همیشه تو زندگیم بمونی... تصور نداشتنت، نبودنت آتیش به جونم می کشه...

با تارهای صوتی ای که ارتعاش می گرفت زمزمه کرد: از اول قرارمون موندن بود... نه رفتن! نه رفیق نیمه راه شدن!

-رفتن بستگی به چه جوری موندن داره. بذار پیام جلو آوا... بذار با امیرحسین صحبت کنم... بیشتر از این نمی تونم موندنتو تو زندگیم به چند ساعت دیدن اختصاص بدم

-من که...

-آره عزیز سپهر، می دونم... می فهمم... می ترسی... شرم می کنی... تردید داری... ولی به خدای همین آسمون که اگه بهم اجازه بدی یه قدم برات بردارم خط می کشم رو هرچی تردید ازم تو ذهنت ساختی. می ذارم زیر پا هرچی نخوای رو... می دونم می دونی که آرامشمی... آوا با من تو به سمت تنهایی نمی ری، چهارسال نیمه داشتنت بسه برای یه عمر داشتنت.

-ما دوستای بهتری برای هم می شیم تا...

کلافه دستی به پیشانی اش کشید: چرا؟ بگو؟ فقط یه دلیل برام بیار... فقط آوا... لطفا اون دلیل های مسخره همیشگی رو به زبونت نیار که تضمین نمی کنم هیچی بهت نگم.

بغضش را فرو داد و چشمانش شفاف تر شد: چرا نگم؟ چرا می خوای از حقیقت فرار کنی؟ دلیل همون همیشگی هاست... مخالفت همونه. چشما تو باز کن سپهر، قصه ما قصه لیلی و مجنون نیست، فیلم نیست... واقعیه می فهمی؟ واقعیت تفاوت فرهنگی... تفاوت اخلاقی، تفاوت خانوادگی. تو به زندگی اعیونی و اخلاقشون عادت داری و من به یه زندگی کوچیک شبیه همون کلبه ای که گفتم... توی جنگل... بدون هیچ امکاناتی! تو سقف رویاهاتو با رویاهای من یکی کردی و این اون انتظاری نیست که از خودت داری... تو به خاطر من داری از آرزوی خودت می گذری، از فرصتایی که پیش روته، از...

رمان مستی و دیوانگی

- رویای من داشتن توئه، یکی مثل تو، یکی عین خودت که فقط خودتی! چند دفعه دیگه باید اینو بهت بگم تا بفهمی آوا؟ همیشه داشتن عشق تو واسم شده آرزو... به تو رسیدن یعنی نهایت اونی که می خوام! منو ببین؟ من بچه ام؟ من شباهتی به پسرای نوجوون دارم که از حس خودم مطمئن نباشم؟

- نمی خوام تورو از بهترینا جدا کنم...

- حتی اگه خودت باشی؟

سربه گریبان فرو برد. طاقت این همه دلدادگی شنیدن برای یک روز را نداشت. چتری های بیرون زده اش را داخل مقنعه فرو کرد و نگاه سپهر ثانیه هایی مکث دار، به همان سو کشیده شد.

با نگاهی سرسری متوجه شد کمی جلوتر از دفتر مجله امیرحسین توقف کرده اند. دست به دستگیره برد: با من کاری نداری؟

سکوتش دنیایی از حرف های ناگفته بود، از همان سوزنده هایی که همانند پلیسی درجه دار مقابلت می نشیند و بی آن که بخواهی وادار به اعتراف می کنند. بی اراده و با تمام احساسی که از خودش سراغ داشت، لب زد:

- اگه می گم نه تو خواستنی شک نکن... آرزوی تو منم، آرزوی من این که کاش تو شرایط و موقعیت دیگه ای باهم روبرو می شدیم! یکی که شبیه هم بودیم... من از تبار شعر باشم و تو از تبار قلم... نه اینکه دنیا من، قصه شاه و گدا باشه...

- مراقب جوجه رنگی باش.

لبش بی حال کشیده شد. پلک به نشان تایید بازو بسته کرد و پیاده شد.

تا لحظه ای که پا به درون دفتر نگذاشت سپهر از جایش تکان نخورد... بالاخره صدای چرخ ها روی آسفالت کشیده شد و قلبش از جا کنده و کنده تر شد..

به دیوار راهرو تکیه زد و دستی به صورت داغش کشید. شنیده های سنگینی را تاب آورده بود و این برای قلب عاشقش دیوانگی محض بود! تمام حجم ذهنش را اسم سپهر اشغال کرده بود و چطور می توانست با این حواس پرتی مقابل برادرش بایستد؟؟؟

با اندکی مکث از راه پله بالا و مسیر میز امیرحسین را پیش گرفت... میان راه به چند نفری که همکار برادرش بودند سلام داد اما هومن را نیافت.

رمان مستی و دیوانگی

چند قدم با امیر فاصله داشت اما با چیزی که دید تمام احساسات دقایق پیش، از سرش پریدند... با چشمانی وق زده به منظره روبرویش خیره شده، شاهد مکالمات بود.

-آقای امیر حسین رضوی؟

امیر حسین اش از پشت میز برخاسته با اخم هایی از روی کنجکاوی سری برای دو فرد حاضر در لباس امنیتی تکان داد: خودم هستم

-سرگرد انتظامی هستم از شعبه انقلاب.. شما باید با ما تشریف بیارین کلانتری

آوا شوکه شده، برای حفظ تعادل دستش را ستون دیوار کرد و شاهد مکالمات سرگرد و برادرش شد.

-برای چی؟

-از تون بابت خبری که مسئول انتشارش بودین شکایت شده.

-متوجهتون نمی شم جناب... کدوم خبر؟ ما روزانه اینجا با انتشار هزارویک خبر کار می کنیم!

-تشریف بیارین کلانتری انشالله همه چیز رفع ابهام می شه...

-ولی آخه...

نگاهش که به نگاه متحیر آوا گره خورد حرف زدن را از یاد برد. این دختر دیگر از کجا پیدایش شده بود؟!

-امیر حسین

اخمی کرد و رو به سرگرد سر تکان داد. آوا هراسیده به طرف امیر حسین دوید: امیر چی شده؟ کجا دارن می برنت؟

سعی کرد با لحنی ملایم، آرامش را به آوا ببخشد: برو خونه آوا جان، چیزی نیست قطعا سوتفاهم شده

-منم باهات می آم

-برو خونه. آخه کجا می خوای بیای؟

بغض دقایقی پیش در گلویش سر تقانه جا خوش کرد: منم میام امیر دلم طاقت نمیاره...

رمان مستی و دیوانگی

باید تحکم بیشتری به خرج می داد: مطمئنم سوتفاهمی بیشتر نیست. پس برو خونه و تا دو ساعت دیگه منتظر بمون
حتما خودمو میرسونم. دلم نمیخواه بیشتر از این بحث کنیم. خب؟

این "خب" یعنی جای هیچ صحبت بیشتری وجود نداشت. آوا مغموم فاصله گرفت و با لبی برچیده رفتن امیرحسین
را نگاه کرد.

-خانم رضوی اتفاقی افتاده؟

سر چرخاند و چهره شرقی و زیبای دختر کنارش را از نظر گذراند. چندین بار او را دیده بود، همکار امیرحسین بود.

با دل نگرانی جواب داد: نمی دونم چی شده. ولی می دونم امیرم بی تقصیره

ناگهان چیزی ته دل دختر سقوط کرد، آب دهانش را قورت داد و در حالی که آوا را برای نشستن روی صندلی چرم
مشکی اش دعوت می کرد پرسید: من همین الان رسیدم، می شه بگین چی شده؟ آقای رضوی چرا با اون دو تامامور
داشتن می رفتن؟

نگاه منتظرش به خروجی دفتر خیره بود. بی آن که بنشیند؛ با لبخندی کوتاه و عجولانه دست روی دست دختر
گذاشت و گفت: من باید برم خونه روشنک جون، بعدا می بینمت

-اما آخه...

حرف در دهان روشنک ماسید. آوا خیلی سریع به طرف در پرواز کرد. نگاه مضطربش ابتدا به به کاغذهای یادداشتی
کشیده شد که گوشه مانیتورش برای یادآوری چسبانده بود.. سپس سرچرخاند و جای خالی امیرحسین و میز
شلوغش را دنبال کرد. با دلی آکنده از دلهره روی صندلی افتاد و سعی کرد نسبت به تپش های بی وقفه قلبی که نام
امیرحسین را در رگ به رگش فرا می خواند بی تفاوت باشد...

-هیچ معلومه کجایی تو؟

بی رمق مژده ی همیشه طلبکار را نگریست.

-حالم خوب نبود، فرصت نکردم اطلاع بدم

مژده دوباره غرولند کرد: من که پول مفت رو دو دستی تقدیمتون نمی کنم، یه روز حال نداری یه روز مادرت مریضه روز بعدش مسافرتی!... بخوای اینجوری پیش بری.....

شیده روی پاشنه چرخید و با اعصابی که طی این روزها خرابی اش را به رخ هر مخاطبی می کشید به تندی جواب داد: مژده جون گفتم حالم خوب نبود، ضمنا من هیچ وقت بهونه نیاوردم حتی اون روزایی که مادرم مریض بود بخاطر شما پرستاری رو نصفه رها کردم و خودمو سر کارم رسوندم، این همه طلبکاری واسه چیه؟ آگه دنبال بهونه این تا برم بدون صغری کبری چیدن بگین... حتما به خواسته ت احترام می ذارم.

اخم های مژده که در اثر تاخیر و نبودن دو روزه ی شیده درهم گره خورده بود به سرعت باز شد. گویا اوهم متوجه ناخوش احوالی اش شده بود که بیش از این بحث را ادامه نداد. اما برای اینکه قدرتش را حفظ کند اخم کوتاهی کرد و به عنوان آخرین حرف تشر زد: تکرار بشه هیچ تضمینی برای ادامه کارت بهت نمی دم.

سالن عاری از هر مشتری بود. شیده کلافه مانتویش را از تن خارج کرد و آویز چوب لباسی کرد. قبل از اینکه پشت میز بنشیند سحر جلو آمد: کجا بودی این چند روز تو دختر؟

-بی خیال دوباره حوصله ندارم سحر، خوبی؟

سحر کنارش جا گرفت، چشم های خندانیش را به نگاه غم زده شیده دوخت: نبودی که دختر، کلی خبر دسته اول واسه ت دارم

بی حوصله گفت: می شنوم

-شیده خونه دار شدم دختر... خونه دار

گردن کج کرد و یک تای ابرویش را بالا انداخت: به این سرعت؟ با کدوم پول؟

سحر خندید: توفکر کن یه شانس خفن در خونه مو زده.

شیده مکث کرد. با دقت چهره ی خندان سحر را از نظر گذراند، اما به نظرش چیزی این میان اشتباه بود، یک چیزی سر جایش نبود. با وجود این خوشحالی و لب های خندان غمی ته نگاهش سو سو می زد که با خوشحالی اش تضاد آشکاری داشت.

-تا هفته پیش می گفتم حتی قدر کرایه زیرزمین هم وسع ات نمی رسه، امروز می گی صاحب خونه شدی! با این وضع چه جووری تونستی کمتر از یه هفته اثاث کشی کنی؟

رمان مستی و دیوانگی
لبخند از لبان سحر پر کشید.

-منو نگاه کن سحر...از این شانس ها تا دلت بخواد دیدم و جنسشونو می شناسم ولی دخلش به تو رو نمی
فهمم!نگو واسه رهایی از این منجلاب غلطی ترین راه رو انتخاب کردی

موهای سشوار شده اش را از دور صورتش کنار زد و پشت گوش انداخت.شیده با اندکی دقت روی چهره او متوجه
تغییراتی هم شد...رنگ موهایش را چند درجه ای روشن کرده بود.نگاهش به دستان کشیده و ناخنهای بلندش
دوخته شد...ترمیم مانیکورهم صورت گرفته بود. دعا دعا می کرد فرضیه ذهنش غلط باشد،دهان باز کرد تا سوالی
پرسد که با حرف سحر سکوت کرد:

-رو پیشونی امثال من از اول بدبختی نوشته شده.از اون موقع که اون خسرو در به در شده رفت،بدبخت ترهم
شدم.هی نشستم با خودم دودوتا چهارتا کردم دیدم بهتر از این موقعیت گیرم نمی آد.اوایل می گفتم سحر خاک
برسرسه شیفت کار کن نون حلال در بیار ولی تن به این کثافت بازی نده.همینم کردم،تو که می دیدی شیده،ولی نمی
شد...من هرچقدرم خودم رو جر می دادم بازم اون چندرغازی که کف دستم می داشتن نصف هزینه های کرایه و
خرجای دیگه م نبود.

مبهوت زمزمه کرد:چی کار کردی سحر؟

برای جواب دادن ناخنهایش را به بازی گرفت: حرفایی که پشت سرم درمی اومد رو می شنیدم و خودم رو می زدم به
کر بودن. تو که غریبه نیستی،من بدبخت از صبح خروس خون واسه یه لقمه نون سگ دو می زدم...تا برسم خونه
نصفه شب بود،می شنیدم می گن معلوم نیست سرش کجا گرمه،آمار قدمامو داشتن...سمیه خانم هم با زبون بی
زبونی بهم فهموند نمی خواد کیمیا رو نگهداره.بچه پنج ساله رو می سپردمش به کی؟ به بابای مریضم؟یا خاله ای که
هر روز با مشت مشت قرص اعصاب می خوابه؟!

اشکی که روی گونه اش چکید را با نوک انگشت پاک کرد:از هول اون خسرو ی عوضی افتادم تو دیگ و نفهمیدم چه
غلطی با آینده ام کردم.کله م داغ بود،خیال می کردم اینکه یه نفر خاطر تو بخواد یعنی ته خوشبختی عالم...برام مهم
نبود چه جوری می خواییم شکمونو سیر کنیم و بگذرونیم.بازم اگه خسرو ی نامرد بود،لااقل اینکه یه تودهنی
درست درمون به حرفای اون خاله زنکای محل بود.ولی از وقتی طلاق گرفتم شدم گاو پیشونی سفید محل!...تو جای
من،با این وضعیتی که داشتیم،کیمیا رو چه کار می کردم شیده؟خودمو قانع می کردم دوشب،سه شب سر گرسنه رو
بالشت می داشتیم، مگه می شه به بچه نه گفت؟بچه ست...دلش می خواد...مگه می فهمه نداشتن یعنی چی؟

رمان مستی و دیوانگی

شیده دل مشغولی خودش را فراموش کرده و تمام وجودش گوش شده بود. مشتاق بود که زودتر بفهمد چه بر سر زن جوان آمده.

چند باری تو محل دیده بودمش، در و همسایه می گفتن کرم از من بوده که افتاده دنبالم، آخر شب خسته و کوفته از تولیدی برمی گشتم، تو گوش هم پیچ پیچ می کردن که ببین؛ دختر محمود قصاب داره چراغ سبز نشون می ده و گرنه چه دلیلی داره پسره روز و شب منتظر این باشه؟ در صورتی که اصلا اینجوری نبود شیده... تا اینکه او مد جلو... داشت مهر تایید می خورد به حرفای بی سر و تهشون. فکر می کرد از سر ناز کردنمه که ردش می کنم... نشستم فکر کردم، دیدم هیچ جوهره نمی تونم بیشتر از این دهن آدما رو ببندم. بی پشتوانه، بی سرمایه، بی تکیه گاه! قبولش کردم... کیمیا آینده می خواد شیده... من تا آخر عمر خودمم بکشم نمی تونم خواسته هاشو برآورده کنم.

مبهوت گفت: ازدواج کردی؟؟؟

سحر با نگاهی مظلوم اطراف را پایید و صدایش را پایین آورد: نه... صیغه اش شدم... تا با نیومدنش توی محل دهن این آدما رو ببندم.

دلخور خیره شیده شد و ادامه داد: تو رو خدا تو یکی سرزنشم نکن شیده، واسه زنی به شرایط من بهتر از این موقعیت گیر نمی اومد و نمیداد. خودم به جهنم، اون بچه پدر نمی خواد؟

کی هست؟ چی کاره ست؟

من و من کرد: یه چهار پنج سالی ازم کوچیکتره اولی چاره نداشتم شیده

شیده ناباور گفت: تو که می گفتی مردا همشون سر و ته یه کرباسن! می گفتی بعد خسرو به هیچ مذکری نگاه نمی ندازم! چی شد سحر؟

حالا اون نامرد یه غلطی کرد، بی لیاقتی خودشو ثابت کرد. من باید تا آخر عمرم پاسوزش بشم و نقل دهن هر کی توهر مجلسی بچرخم؟ من آدم نیستم؟ زندگی ندارم؟ حالا که شانس خوابید پشت خونه م، کیمیا روهم مثل خودم بدبخت کنم؟! تا کی؟

نفس عمیقی کشید و خودش را روی صندلی رها کرد: زندگی تو مال خودته سحر، به من ربطی نداره چی کار می کنی و چه تصمیمی گرفتی... من خودم به اندازه کافی حرف دهن همین خاله زنکا هستم. من فقط می گم تو که باز تصمیم گرفتی یکی رو بیاری تو زندگیت چرا از راه درستش وارد نشدی؟

رمان مستی و دیوانگی

-راه درستش چیه؟ صاف بری محضر خونه و عقد؟ من فقط می خوام یکی باشه یه خرجی بذاره کف دستم... یکم حمایتم کنه. من دیگه توان از صفر شروع کردن با یه آدم جدید ندارم...

-آخه چرا صیغه سحر؟ اگه بفهمن چی؟ پیش خودت فکر نکردی همین آدمایی که عقلشون به چشمشونه دو بار اون آدم رو تو خونه ات ببینن، چه حرفای بدتری در باره ت می زنی؟ نگفتی اگه باز راهتون از هم جدا شه این صیغه می شه ننگ رو پیشونیت؟ کافیه بیان زیر آبتو اینجا و جاهای دیگه بزنی!

-توافق کردیم باهم... قرار نیست اون پاش به این محل باز بشه، بعدش هم قرار نیست آینده شو ازش بگیرم که آینده خودم تامین شه...

پیشانی شیده چین خورد: یعنی چی؟

-یعنی اینکه یه زمانی من خام شدم صفحه دوم شناسنامه مو سیاه کردم، نمی خوام این بلا رو سر یه نفر دیگه بیارم. حداقلش اینه که حتی اگه به قول تو راهمون از هم جدا بشه راهش واسه یه انتخاب درست بازه.

ناباور زمزمه کرد: یعنی چی که انتخاب درست داشته باشه؟ نگو که طرف مجرده!

سحر طلبکار خیره اش شد: چی کار می کردم؟ می رفتم با اون مرتیکه پیری که به زن و بچه خودشم رحم نمی کنه؟ زندگی خراب شده خودمو می ساختم رو زندگی یه زن دیگه؟!؟

شیده جیغ کشید: تو چه غلطی کردی سحر؟ رفتی با یکی که هم ازت کوچیکتره وهم مجرده؟!؟

-همین الان گفتم زندگی من به خودم مربوطه!

با بالا رفتن صدایشان مژده از اتاق وی آی پی بیرون آمد: چه خبر تونه سالن رو گرفتین رو سرتون؟

به آنی ساکت شدند. شیده گفت: زندگی خودتو اون بدبختو به بازی گرفتی به اینم فکر نمی کنی اگه طرف وابسته بشه و پشش بزنی چه کارایی ازش بر میاد؟

-بهت می گم توافق کردیم

-توافق بخوره تو سرت! اون پسره، آزاده بی زندگی، بی غل و غش، بعد تو یه کاره اومدی خودتو بند زندگیش کردی که چی؟

صدای سحر بغض آلود شد و لرزان: چاره نداشتیم، چی کار می کردم؟! تا کی نگاهای دندون تیز کرده مردای محل روی خودم تحمل می کردم؟ باز اینجوری اگه هم حرفی پیش بیاد یکی هست حمایت کنه... هر چند اگه رسمی نباشه... حاضرم حرفای بعدشو به جون بخرم ولی این پیچ پیچ کردنا رو نشنوم که نگاهم به شوهرای تحفه شونه!

با ورود مشتری و سلام علیکی که با مژده به راه انداخته بود هر دو ساکت شدند. اخمهای شیده هنوز در هم بود و نگاه دو دو زنان سحر اشک آلود. چند لحظه بعد دست شیده روی شانه سحر نشست و به قصد دل جویی به حرف آمد: بی خیال رفیق... می گذره.. من کی باشم که به خودم اجازه دخالت بدم؟ زندگی خودته اختیارشو داری. حالا که فکر می کنم حق داری، بچه ات تو طول روز بودن تو رو می خواد... که با این وضع و نبودنت خیلی واسه ش سنگینه.. بیا بهش فکر نکن خب؟

-گاهی به این فکر می کنم با اینکه ازت بزرگترم ولی اگه نصف عقل تو رو داشتیم الان زندگیم این نبود، حتی اگه تو بدبختی هم غرق شم باز درکم می کنی شیده

با نزدیک شدن مژده حرف هایشان نیمه کاره رها شد: شیده رنگ موی خانم تو کلی رو حاضر کن، سحر شما هم یه دستی به این میز بکش

هر دو از جا برخاستند. سحر موهایش را با کلیپسی که روی میز بود بالای سرش بست و با چشمکی رو به شیده آهسته گفت: ولی یه روز تو رو حتما با هومن آشنا می کنم.. باید بفهمه چه رفیق دسته گلی دارم من

شیده که هنوز ذهنش درگیر اتفاقات افتاده بود، بدون آن که بتواند شنیده ها را حلاجی کند لبخندی کوچک روی لبش نشان داد و بدون تلف کردن وقت اضافه ای؛ مشغول مخلوط کردن میزان اکسیدان و رنگ مویی با تناژ بلوطی شد.

-چیزی که شما از من می خواین اصلا منطقی نیست.

سرگرد دستانش را درهم قلاب کرد و رو به جلو متمایل شد: ببینین آقای رضوی، من نمی دونم کی و چطور به این سرعت، اما شما نباید بدون هماهنگی با پلیس، اقدام به انتشار اخباری می کردین که بخش عظیمیش برای افراد ما مجهوله! اگر پای این پرونده به دادسرا باز بشه به راحتی حکم به انفصال از شغل شما داده می شه

- چرا؟ به چه دلیل؟ من وظیفه خودم رو انجام دادم! من خبرنگار یه مجله معتبر هستم، شغلم اقتضا می کنه از سوژه های اطراف برای روند کاریم استفاده کنم و این بار اول نیست، قطعاً آخرین بار هم نخواهد بود. چرا باید بابت تک تک اخباری که منتشر می کنم با سایر مقامات هماهنگ کنم؟

- شما تا وقتی یه خبرنگاری که از منصب خودتون سو استفاده نکنین

خشم کم کم درون وجود امیر حسین می جوشید: سو استفاده؟ خبردستگیری افراد یک مهمانی خیلی توی این شهر عجیبه؟ غیر از اینه که تو هر صفحه از روزنامه حوادث روزانه با هزارمورد بدتر از این چینی بر خورد داریم؟ - بله آقا سو استفاده، شما برای درخشش بیشتر مجله اخبار کذب منتشر کردین! از افراد هنرمند جامعه برای این موضوع مایه گذاشتین در حالی که سروه نوشته های مجله رو در مبهم ترین صورت بدون آوردن هیچ اسمی از شخص خاصی جمع کردین، لازم نیست که تیتربرننگ مجله رو بهتون یادآوری کنم؟

محکم جواب داد: من از چیزی که دیدم خبر دادم

- دیده شما کافی نیست آقا... کافی نیست حتی اگه حرفتون صحیح باشه... می تونی بدون مدرک اتهامی که به اکثریت هنرمندا چسبوندی رو ثابت کنی؟ قطعاً نه!

- من به هیچ وجه اعتبار کاری خودم و دفتر نشر رو با چیزی که ازم میخواین زیر سوال نمی برم! حداقل نه تا وقتی که دلیلتون رو نفهمم

سرگرد خودکار را از روی میز برداشت و مشغول رنگ کردن برگه با جوهر شد: ببین جوون، سرخود و بدون اجازه عکسهای با وضوحی رو پخش کردی که یک نفر توی اولین نگاه می تونه متوجه اون مکان بشه... این در حالی که پشت تمام این ماجراها یک نفر به قتل رسیده و حتی قرار نبود این پرونده اجتماعی و نقل دهن مردم بشه.. حداقل نه تا وقتی که همه چیز واسه نیروهای ما مجهوله! پس به نفعتونه که با یه عذرخواهی از طرف خودت و نشریه این قائله رو ختم به خیر کنی و خودتو از دردسری که ناخواسته توش گیرانداختی خلاص کنی!

امیر حسین جا خورده تکان شدیدی خورد: قتل؟ چه قتلی؟

- بله قتل... جناب امیر حسین رضوی، توی اون ویلا درست شب مهمانی مردی جوان به قتل رسیده... قاتل هیچ نشونی از خودش به جا نداشته و فقط با بررسی های پزشکی قانونی به نتایج کوچیکی رسیدیم. میبینین؟ شما سرخود پاتوی کفشی کردین که اصلاً ارتباطی به شما نداشته! ادامه دادن این ماجرا هم می تونه به ضرر شما و نشریه باشه! بهتره با ما همکاری کنین...

رمان مستی و دیوانگی

- و اگر نکنم؟

سرگرد پوف شدیدی کشید و عقب رفت: بازداشت!

دقایق طولانی وقفه بوجود آمد.

با خودش دودوتا چهارتا کرد، قطعا اگر بازداشت می شد بهتر بود تا آبرو و اعتبار نشریه و سردبیرش را با یک عذرخواهی رسمی زیرسوال ببرد و احتمالا خودش را از کار بیکار کند.

-من این کار رو نمی کنم

-هاشمی...هاشمی

بلافاصله سربازی وارد شد و پا کوبید: بله قربان

-اقای رضوی بازداشت هستن.

امیرحسین بی حرف از جابرخواست و سرباز دستبندی را دور مچش قلاب کرد.

با بسته شدن در فلزی کوچک پشت سرش، دورتادور اتاقک عاری از هر آدمی را برانداز کرد. زیادی کوچک و محقرانه بود و...البته کثیف!

پوفی کلافه فوت کرد و به روزنه نوری که از نیم پنجره ی بالا به داخل می تابید خیره شد.

تا کی باید اینجا می ماند را نمی دانست

تنها به قولی که به آوا داده بود فکر می کرد.

روی دو زانو خم شد اما کاملا روی موکت ننشست...

دو دستش را در هم چفت کرد و مقابل بینی و دهانش نگهداشت.

صدای اذان خیلی کم به گوش می رسید...

به یاد نداشت تا به حال نمازی را قضا شده بخواند.

رمان مستی و دیوانگی

قطعا تنها چیزی که در این شرایط روحش را به آرامش می رساند، کمی درد و دل با معبودش بود... معبودی که تا به این زمان نگاهش را یک دم از او و زندگی اش جدا نکرده بود.

بلند شد و دو ضربه به در کوچک زد، بلند صدا زد: سرباز... سرباز

کمی طول کشید تا نیمچه در باز شد: چیه؟ چی می گی صداتو انداختی رو سرت؟

لب روی لب فشرد تا حرف نامربوطی نزند. جوری با او برخورد می کردند که گویی از یک مجرم سابقه دار چیزی کم ندارد.

- اینجا مهر و جا نماز پیدا می شه؟

جواب برعکس لحنش؛ به تندی بیان شد: نه.. مگه اومدی خونه خاله؟

دست مشت کرد.

- می تونی با ما فوق صحبت کنی وضو بگیرم؟ سپس با نرمش بیشتری ادامه داد: بیشتر از یه دقیقه طول نمی کشه

سرباز سر تکان داد: خیلی خب. الان بهش می گم.

دست روی صورتش کشید و سر بالا گرفت: خدایا خودت کمک کن...

- بیا بیرون... بیشتر از یه دقیقه نشه ها!

لبخند کوچکی روی لبش جان گرفت.

- قبله کدوم طرفه؟

سرباز بی ملایمت و بی حوصله جواب داد و باز هم آن پنجره کوچکی که راه ارتباطی اش با بیرون بود را به رویش بست.

همین که اجازه یک وضو را ازش دریغ نکرده بودند یعنی امید و سپیدی...!

بی مهر و تسبیح و سجاده ی همیشگی اش، رو به طرف قبله ای که سرباز نشانش داده بود ایستاد.

رمان مستی و دیوانگی
نیم نگاهی به روزنه ی نور انداخت.

اصلا شاید همین نور هم نمود کوچکی از روشنایی و امید بود... لبخند دیگری زد. خدایش در هر شرایطی هوایش را داشت...

دست تا کنار گوشه‌هایش بالا برد و بعد از نیتی، قامت بست.

کم کم روشنایی خورشید پشت سیاهی ابرها پنهان می شد. دیگر خبری از روزنه نور روشنی که به داخل اتاق می تابید، نبود. دلش شور آوا را می زد. این دختر زیادی حساس بود. شاید بیشتر از بیست و چهار ساعت را در این خراب شده می ماند تا بعد از طرف کلانتری به مرجع قضایی معرفی شود و تفهیم اتهامش صورت بگیرد!...

دندان روی هم فشرد... آش نخورده و دهان سوخته مصداق بارز حال امیرحسین بود و بس!

پنجه لای موهای پر پشت سیاهش کشید. طی ساعاتی که گذشته بود بارها با خودش فکر کرد شاید بهتر بود خودش را از این ماجرا بیرون می کشید. حتی بارها متن عذرخواهی اش را هم در دل ویرایش و تنظیم کرده بود. اما دقایقی نمی گذشت که از کارش منصرف می شد. هرگز... سابقه کار و اعتبار مجله را با یک ندانم کاری زیر سوال نمی برد. شاید حقش بود اصلا! به قول سرگرد کمی شورش کرده بود و پایش را از گلیمش دراز... آخر امیرحسین را چه به نوشتن متن های پر آب و تاب و دروغی و مایه گذاشتن از هنرمندان مملکت؟! آن هم به چه قیمتی؟ رونق یک مجله و بالا بردن مقام کاری خود؟ طمع کرده بود و با هزار بار استغفار باز هم شرمنده خودش و روی خانواده اش بود!

اگر آن شب پس از آن همه کلافگی انتهای مسیرش به آن منطقه خوش آب و هوا و ویلا کشیده نمی شد شاید الان اینجا نبود...

اگر دنبال جهان نرفته بود تا پیدایش کند شاید اصلا به آن ویلا هرگز نمی رفت...

اگر با مادرش بحث نشده بود و چیزی نمی فهمید شاید هیچ وقت کار به اینجا کشیده نمی شد!

آخ مادرش... سه روز تمام دلش به دیدارش صاف نشده بود در حالی که ذرات وجودش بوسیدن دست پرچین و چروکش را تمنا می کرد... باید جهان بی شرف را پیدا می کرد و بعد بک دل سیر مادر را می نگریست. یا نه... اول مادرش را با جان و نگاه می بوسید و بعد جهان را پیدا می کرد.

رمان مستی و دیوانگی

چیزی به سپیده صبح نمانده بود. بی آن که یک لحظه خواب بر چشمش بیاید تمام شب را به اشتباهش فکر کرده بود.

از ساعت و زمان اطلاعی نداشت، تنها زمانی به خودش آمد که درب بازداشتگاه باز شد و سرباز صدایش زد:
رضوی... بیا بیرون باید آماده بشی بری دادگاه!

ظاهراً صبحانه ای در کار نبود. برای نماز هم لازم ندیده بودند ندایی بدهند.

مرجع قضایی...! همین یکی را کم داشت. تن خشک شده اش را به زحمت تکان داد. سلول به سلول گردنش درد می کرد.

پا که بیرون گذاشت، با هجوم نور به صورتش، چشمانش را باریک کرد. یک شب کامل را در تاریکی و بی خبری سپری کرده بود.

سرگرد دیشبی، چیزی را تند تند می نوشت و سپس پرونده ای به سمت سرباز گرفت و سرباز به روال شب قبل پا کوبید.

امیرحسین با دستبندی که مچش را به اسارت کشیده بود همراه چند نفر به راه افتاد و بی حرف وارد اتومبیل شد... هیچ تصویری از جرمی که مرتکب شده بود نداشت، به همین راحتی مجرم بود؟

سالن دادگاه پر تردد و عاری از هر آرامشی بود. خواست عینکش را در بیاورد تا کمی به چشمهای سرخ و سوزانش که در اثر چندین ساعت بی خوابی متورم شده بود، مالشی بدهد، اما به خاطر دستبندی که بند مچ هایش بود هر دو دست باهم بالا آمدند... پوز خندی زد... وضعیتش خنده دار بود!

کی فکرش را می کرد... امیرحسین رضوی، خبرنگار مجله پر فروش آفتاب روزی بابت کار نکرده، به چنین خفتی گرفتار شود که نگاه های سرزنشگر و پرسشگر اطرافیانش را با تظاهر به بی تفاوتی رد کند تا هرچه سریع تر حکمش صادر شود؟

پس از ساعاتی نفس گیر، بالاخره اجازه دیدار با قاضی فراهم شد. قاضی سری در پرونده فرو برد و امیرحسین را صدا زد:

-اقای امیرحسین رضوی؟

-بله خودم هستم..

-جناب آقای کیومرث واضع، از شما به جرم انتشار اخبار کذب در رسانه های عمومی و پخش آن شکایت کردند، چه توضیحی دارید؟

-من تا به حال اسم این شخص رو هم نشنیدم آقای قاضی! قبول ندارم این حرف رو، من اخبار کذبی منتشر نکردم، شغل من جواریه که مجبورم باهر سوژه ای سروکله بزنم!

-آقای کیومرث واضع ولی دم مقتول کامران واضع هستند، ایشان از شما بخاطر اینکه با انتشار خبرهای دسته اولی در مجله باعث به خطر افتادن ابرویشان و هم چنین گسترده شدن خبر قتل پسرشان بدون هیچ تحقیقی شدید شاکی خصوصی این پرونده به حساب می آیند.

-جناب قاضی من تا شب گذشته حتی خبر نداشتم توی اون ویلا کسی به قتل رسیده!

-مدرکی برای اثبات حرفتون دارید؟

-من خبرنگار مجله ای هستم که اوازه اش رو هرکسی شنیده... دروغ نمی گم!

-شما هرکی می خوای باش! مدرکی دارید یا خیر؟

انگار همان مجرمی بود که حکمش صادر شده است، شغل و منصب در این جایگاه بی ارزش ترین بودند... حرفش بی مدرک پشیزی ارزش نداشت! پرسش و پاسخ ها قصد تمامی نداشتند. اصرار بر بی اطلاعی اش از قتل رخ داده بی فایده بود... دست آخر امیرحسین یک به یک اظهاراتش را مکتوب کرد و بازهم همراه همان چند نفری که به مجتمع قضایی آورده شده بود به همان بازداشتگاه کلانتری برگشت...

در فلزی پر سرو صدا که به رویش بسته شد نفس عمیق و خسته ای از روز کسل کننده اش کشید. گوشه ی دیوار تکیه داده عینک را از چشمهای سوزناکش درآورد و به مکالمات امروزش فکر کرد.

شاکی خصوصی داشت... شاکی ای که هیچ جوهره مقابلش حاضر نشده بود. کیومرث واضع چه کسی بود که این همه برابرش میتازاند؟ واضع آن قدر گشته بود تا امضای امیرحسین را از زیر انتشار خبر پارتی جنجالی یافته و سپس علیهش شکایت کرده بود. فقط به خاطر اینکه مرگ پسرش قبل از آن که دلیل محکمی داشته باشد، زبان زد تک رسانه ها شده بود و بعد هم به اتهام انتشار خبر کذب متهم شده بود. به همین راحتی! پوز خندی زد... کیومرث

رمان مستی و دیوانگی

واضع قدرت داشت... پول قدرت می آورد، آن قدر که زبان هر کسی را می بست... حتی قاضی مستبد و بی انعطاف امروز را!

برای تکمیل و انجام تحقیقات، باز به این نیم و جب جا برگشته بود، متهم بود و بی دست و بال!... امیر حسین مرد سر خم کردن نبود. این را حاجی در گوشش همیشه زمزمه می کرد. از همان کودکی... آن قدر که محکم بودن را در یازده سالگی سرلوحه اش قرار داد بی آن که کودکی کند....

-رضوی... بیا بیرون

میان درگیری افکار به هم ریخته اش، پنجره کوچک فلزی باز و بسته شد. یا علی گویان از جا بلند شد و در حالی که گوشه ی پیراهن چروکیده اش را صاف می کرد به طرف در باز شده رفت: چی شده؟

سرباز بازداشت گاه را قفل کرد و بی حوصله پاسخ داد: آزادی!

چشمانش درشت شد! آزاد بود؟ مگر چند ساعت یا چند روز از درگیری فکری اش گذشته بود؟

سوال بعدی را نپرسیده بود که به جلو هدایت شد: بروسرگرد بهت توضیح می ده.

قدم به قدم که به اتاق سرگرد نزدیک می شد، صدای ظریفی را می شنید. بی نهایت برایش آشنا بود اما ذهنش یاری نمی کرد. اخمی کرد و با قدم بعدی وارد شد.

دخترکی که رو به روی سرگرد و پشت به او نشسته بود مشغول توضیح دادن چیزی بود. نگاه سرگرد به سوی امیر حسین کشیده شد و اندکی گردن کشید: آقای رضوی... بشینین لطفا

دخترک حتی سانتی متری تکان نخورد. حتی امیر حسین ترسش را حس کرد. با همان اخمی که بر چهره داشت نزدیک شد: سربازی که به دستور شما...

-بله، آزاد هستین

با دست اشاره ای به دختر مجهول انداخت و ادامه داد: با وثیقه ای که خانم گرو گذاشتند شما فعلا آزاد هستین.

امیر حسین که کنجکاو شده بود به حرف آمد: می تونم شما رو....

دخترک برخاست و این بار مقابلش قرار گرفت. اضطراب از چهره اش می بارید. دستی که برای تنظیم روسری اش بالا رفت لرزان بود یا امیر حسین اشتباه می دید؟

رمان مستی و دیوانگی

با دیدن دختر؛ اخمهایش غلیظ تر شد و چهره اش ناخوانا تر: شما!

سرگرد دخالت کرد: آقای رضوی تشریف بیارین این برگه هارو امضا کنین

طول کشید تا جلو رفت و با خطوطی درهم و شکسته برگه هارا امضا زد.

هوا تنگ شده بود... نفسش طعم تلخی می داد.

پا که بیرون گذاشت غرید: کی به شما خبر داد؟ اصلا کی به شما همچین اجازه ای داد که برای آزادی من سند گرو

بذارین؟

دخترک ترسیده آب دهانش را قورت داد و دسته کیفش را محکمتر چنگ زد: اجازه بدین با هم صحبت می کنی...

-من صحبتی با شما ندارم خانم! با اجازه کی همچین کاری کردی؟

دخترک کمی این پا و آن پا کرد: آخه اصلا به من اجازه نمی دی که حرف بزنم

با همان اخم های کذایی دست دورسینه پیچاند: بفرما...

لب های رژ خورده اش را تر کرد: دیدم... که او مدن بردنت... پیگیری کردم... بهم... بهم گفتن از دیشب این شعبه ای و

صبح بردنت مرجع!

غرید: به شما چه ارتباطی داشت؟ هوم؟ شما واسه چی قاطی کاری شدی که نیم درصدم بهت ربط نداره؟ کی ازت

خواست و ثیقه بذاری؟ من؟

اشک درون چشمهای دودی از آرایش دختر به لرز نشست: امیرحسین به خدا من...

صدایش بی اراده بالارفت: امیرحسین نه و آقای رضوی این یک...دوما...همین الان می ری سندی که واسه آزادی من

گذاشتی رو پس می گیری و منم بر می گردم به همون خراب شده

شمرده شمرده و تهدید آمیز ادامه داد: متوجه شدین روشنگر خانم دلاور؟!

یک پای روشنگر جلو رفت: فقط میخواستم کمکت کنم

انتهای لب روشنگ برای جلوگیری از سرازیر شدن اشکها، زیر دندانش اسیر شد. دست آزادش را دور دسته کیفش پیچاند و حرص آلود جواب داد: بله می دونم هیچ وقت نداشتی! غرورت انقدر کورت کرده که هیچ کس رو نمیبینی.

راهش را کشید و پشت به امیرحسین حرکت کرد. حجم غرور این مرد سر به فلک کشیده بود! عوض تشکرش بود؟

امیرحسین به دنبالش راه افتاد، اما قبل از اینکه حرفی بزند آوا را با ظاهری نگران مقابل درب دید. ایستاد و با چشمهایی بسته چند نفس عمیق کشید، تا از حجم التهایی که گرفتارش کرده بود رها شود. به محض اینکه سرش را بالا آورد روشنگ را در حال صحبت با آوا دید. قدمی جلو رفت... آوا انگار که تمام دنیا را خلاصه شده در وجود امیرحسین می دید به طرفش پرواز کرد. سعی کرد به خودش مسلط باشد اما رگبار صحبت های آوا مجال آرامش نمی داد:

-امیر جان.. خوبی داداش؟ چی شده بود؟ می دونی تو این یک شب چقدر دلم مثل سیر و سرکه می جوشید... امیر چی شده بود؟ واسه چی بردنت؟ روشنگ می گفت به خاطر خبری که منتشر کردی دستگیریت کردن... باز دست گذاشتی رو سیاست؟!

با این حرف نگاه تندی حواله روشنگ کرد.

-آروم باش آوا طوری نیست..

-یعنی چی که طوری نیست؟ به قید وثیقه آزاد شدی بعد می گی طوری نیست؟!

-حرف می زنیم باهم

-ما همین الانشم آزادیتو مدیون روشنگ جون هستیم امیر

امیرحسین مبهوت به آوا خیره شد: تو از ایشون خواستی سند گرو بذارن؟

-آره... من خواستم!

روشنگ دخالت کرد: منتهی نیست آوا جان، من وظیفه انسانی خودم رو انجام دادم. کاری که هر همکاری برای همکاری

انجام می ده... امیدوارم هرچه زودتر حکم بی گناهی جناب رضوی صادر شه!

جناب رضوی را کشیده و منظور دار تلفظ کرد! امیرحسین جدی شد و به عادت همیشه اخمی روی پیشانی اش نشست: من خوشم نمیاد زیر دین کسی باشم خانم دلاور!

-خیالتون راحت، نمک گیرم نمی شین آقای رضوی! اگر الان هم اینجا هستم بعد از خواسته آوا جان، درخواست سرهنگ بوده.

برای اینکه کمی از غرورش را هم که شده حفظ کند، از سرهنگ، یا همان پدرش مایه گذاشت! یکبار دروغ مصلحتی که اشکالی نداشت... داشت؟

زیر ذره بین نگاه امیرحسین در حال جان دادن بود. گویی امیرحسین هم متوجه این دروغ شده بود که با خیرگی به عمق وجود دخترک سعی در بیرون کشیدن حقیقت از چشمانش داشت.

تعلل را جایز ندید. آوا را مخاطب قرار داد: فکر نمی کنم بیشتر از این به حضور من احتیاجی باشه. بازم کمکی از دستم بر می اومد من در خدمتم آوا جان...

خواسته و در عین حال ناخواسته طعنه می زد. آوا جوابش را با لبخند کوچک و تشکری داد. امیرحسین اما انقدر عصبی بود که حتی زبانش به تشکر هم باز نشد. روشنگ بدون آن که اجازه دهد حرف اضافه ای میانشان رد و بدل شود سرو ته مکالمه را با خداحافظی به هم آورد و به سوی خیابان راه افتاد... کیفش را روی صندلی کمک راننده پرت کرد و با پاییی لرزان پشت فرمان جا گرفت...

هرچه در این چندین دقیقه ای که مانند ساعت ها برایش کش آمده و خودداری کرده بود، کافی بود...

بند بند انگشتهایش می لرزید... بحتی بیشتر از آوا دل نگران مردی بود که روز گذشته با دو مامور به مقصدی نامشخص همراه شده بود. مردی که این روزها هر چه می کرد، باز هم کنج دلش عزلت نموده بود! با خودش که تعارف نداشت، به دیدن هر روزه ی امیرحسین پشت میز قهوه ای روبرویش اعتیاد پیدا کرده بود. به اخمهایی که حتی هنگام کار هم از پیشانی اش قصد پاک شدن نداشتند انگار!...

با زحمت از پدرش، سرهنگ دلاور، درخواست کمک کرده بود و نشانی داده بود تا سر از کارش در بیاورد. اخم و نگاه خیره پدرش را به جان خریده بود تا از حجم بی قراری هایی که روی دلش سایه انداخته بود بکاهد.

سر دردناکش را خم کرد و روی فرمان قرار داد، این روزها به بندبند نگاه های مردی که تنها رنگ پاکی و غرور و مردانگی را درونش جای داده بود اعتیاد پیدا کرده بود... دوست داشتن که باید و شاید و اگر نمی فهمید، در ناغافل ترین وضعیت ممکن، دچارش شده بود!...

رمان مستی و دیوانگی
پلک بست و نامش را زیر لب هجی کرد: امیر حسین...!

-من اینجام از چیزی نترس اصلا... باشه؟

مردد نگاهی به کافه ی آن طرف خیابان انداخت.

-منصرف شدی؟

بی اراده دست شراره را چسبید و گفت: می تونم و نمی تونم باهات روبرو بشم... اصلا چی می خوام بگم؟

-چرا انقدر تو یخی دختر!... مگه می خوای چی کار کنی؟ آروم باش یکم!

چانه اش لرزید: نمی تونم شراره... نمی فهمم آرامش یعنی چی... کامران مرده و الان می خوام با کسی که نقشه قتلشو

کشیدم برم بشینم سر یه میز؟ من با این آدم چی کار می تونم داشته باشم؟!

-اگه پشیمون شدی دیر نشده، اجباری که نیست، یه زنگ می زنی و می گی نخواستی و تموم... چرا انقدر خودتو

عذاب میدی؟

به قلبش اشاره کرد و با چشمهایی پر شده گفت: اگه ... اگه نرم... می مونه اینجام... می شه سرطان و می میرم... اگه نرم

تا عمر دارم نمی تونم تو آینه به خودم نگاه کنم... اگه نرم تا آخر عمرم خودمو نمی بخشم شراره... باید بفهمم چرا

این کارو کرد... کامران بیشتر از چشمات به اونیه که قراره بشینه روبروم اعتماد داشت... چرا این کارو باهات

کرد؟! مگه چه هیزم تری بهش فروخته بود که به مرگش راضی شد؟!

شراره تند تند پشت دست شیده را نوازش کرد: باشه عزیزم خیلی خب، اصلا منم میام باهات... اون که منو نمی

شناسه... یه میز با فاصله از شما می شینم و مراقب تو هم هستم... هوم؟! اینجوری بهتره مگه نه؟ تو هم حرفاتو بزن

شیده نگاه دیگری به ورودی کافه انداخت و دست شراره را محکم تر فشرد: نمی خوام بگم نیا.. از خودم مطمئن

نیستم... می شه بیای؟

جواب لحن مظلومش بازو بسته شدن تایید وار پلک شراره بود

تشت دلهره را در دلش نهاده بودند و انگار که هر ثانیه کسی چرک مردگی ها را با تمام وجود چنگ می زد. انگشتان کشیده اش را به بازی گرفت که صدای زنگوله بالای در به صدا درآمد. تپش قلبش تند و تندتر شد. قدم های محکم و استواری در گوشه های ناقوس مرگ می نواخت، می شناخت... این قدم های ریتمیک اما محکم را بهتر از هر کسی می شناخت... چشمهایش را بست و به ثانیه نکشید صندلی مقابلش کشیده شد. بوی عطری تلخ و گس در شامه اش پیچید. خم شدن اش به روی میز را احساس کرد و با این حال از باز کردن پلکهایش کوتاه نیامد!

سد سکوت کش داری که میانشان دیوار ساخته بود باید به دست یک نفرشان شکسته می شد... سیاوش شروع کرد.

- تا جایی که یادم میاد هیچ وقت اینجوری ساکت نبودی... شیده جان!

لعنتی... هنوز هم اسمش را با تمسخر بیان می کرد. علاوه بر فشاری که پلکهایش را روی هم سوار می کرد لب هایش را هم درگیر فشار دندان هایش کرد. به ضرب چشم گشود و خیره ی آبی هایی شد که بند بند جانش را به تلاطم می کشاند

- تو کی این همه عوضی شدی سیاوش؟

جوابش پوزخندی آشکار بود: همه ی آدمایه روی عوضی دارن عزیزم، فقط موقعیت باید بهشون اجازه رونمایی بده... اخیانا اینجا نیومدی که خوی پنهان فرشته بودنت رو به رخم بکشی؟ به رخ منی که بهتر از هر کسی می دونم چه جور دو سال تموم کامی جونت رو خر خودت کرده بودی...!

با شنیدن نام کامران بغض گلویش راناخن کشید.

- فقط بگو چرا؟

- حسابت رو هنوز چک نکردی شیده؟ چند درصدی هم اضافه تر واریز کردم... فقط و فقط به خاطر اینکه دختر خوبی بودی و بدون چون و چرا همکاری کردی... نظرت؟

- برام مهم نیست چقدره! می خوام بدونم چرا کامران؟

هرچه کرد نتوانست خوددار باشد و در لحظه آخر صدایش لرزید!

یک تای ابروی ساوش بالا پرید و آستین هایش را به بالا تا زد: هوم... فکر نمی کنی یکم واسه این سوال دیر باشه؟

دست مشت کرد تا خشمش را کنترل کند: مگه تو اون لحظه اجازه سوالم بهم دادی؟

-و مگه این تو نبودی که با شنیدن رقم بالایی که بهت پیشنهاد دادم، در ازای جون یه آدم؛ خفه شدی؟!

-هرغلطی که کردم، تهش دستم باتو توی یه کاسه بود وهست

-خیلی خب...دیگه به من مربوط نیستی...آزادی!...از همین الان می تونی با اون پول واسه همیشه از اینجا بری.

سپس تکیه داد و با لبخندی که در نظر شیده به شدت چندی می آمد ادامه داد: برو دنبال

آرزوهات...رویاها توبساز..تک تکشونو واقعی کن،بروهرکاری که دوست داری انجام بده...نشستی اینجا که چی؟ که

بفهمی چه جوری یک سال زیر نظرت داشتم تا به سوژه ام نزدیک بشم؟ یا اینکه بفهمی کامران چقدر احمق بود که

هیچ وقت نتونست دوست و دشمنش رو از هم تشخیص بده؟ یا نه...اینکه بفهمی هیچ کس اونی که ادعا می کنه

نیست...حتی تویی که جلوی همه می گفتی تا دنیا دنیااست عاشق کامران می مونی!

حیرت زده از شنیدن جمله های آخر،مردمک چشمهایش گشاد شد.

-تو مناسب ترین طعمه برای نزدیکی من به کامران بودی...نه اینکه ازش دور باشم؛نه!ولی تو دقیقا همون شاه راهی

بودی که منو به مقصدی که می خواستم می رسوند...فکر نکنم اینجا جای مناسبی باشه اما اعتراف می کنم که نقطه

ضعفت یکم محبت بهت بود با اسانس کمی صمیمیت!..

نیشخندی لبش را کج کرد و خیره به دهان بازمانده شیده گفت: و اعتراف می کنم که با استفاده از همین نقطه ضعف

قشنگت،افسار تو کامرانو به دست گرفته بودم...خیلی جالبه عزیزم مگه نه؟!

بهت زده دستش را به لبه ی شیشه ای میز گرفته بود تا نقش زمین نشود...چه می گفت این شیطان؟!سیاوش بی

اعتنا به حال خراب شیده بی پروا حرف می زد:

-به تو نزدیک می شدم و هرچی بیشتر می شناختمت این شناخت رو با کامران در میون می داشتم..البته اون

خدایامرزهم انقدر احمق بود که منو امین خودش می دونست.فکر می کرد صلاحش رو می خوام...راستی می

دونستی تمام کارهایی که این دوسال کامران برات انجام می داد همه ش با نقشه قبلی و پیشنهاد من بود؟

تکانی به لب های خشک شده اش داد و بهت زده نجوا کرد: چی داری می گی؟

-وابستگی هرچه بیشتر شما دوتا واسه هر کی سود نداشت واسه من یکی سراسر منفعت بود...چون هم تو از اطرافت غافل می شدی و دل به دل کامران می دادی...هم کامران روی تو متمرکز می شد و در نتیجه جایی واسه سرک کشیدن به بقیه سوراخ سمبه ها رو نداشت!...

دستهایش را اندکی از هم باز کرد و نیشخندش پررنگ تر شد:می بینی گلم؟ به همین راحتی تونستم یک سال شما دوتا رو هر جوری که دلم میخواد بازی بدم...تمام قهر و آشتی هاتون...کادو ها...دعوت ها، تهمت ها، همراهی ها، همه ش زیر سر من بود شیده...من فقط یه ماموریت داشتم و اونم نابودی ذره ذره کامران بود...باید جوری آهسته و آرام بهش نزدیک می شدم که بویی از هیچ جریانی نبره...اونقدری که بتونم خنجر زهر آلودمو تا دسته توی سینه اش فرو کنم...اونقدری که وفا کنم به عهدی که سال ها با خودم و یک نفر دیگه بسته بودم! آرامش یعنی همین...درسته؟باید بگم بالاخره بهش رسیدم!

ابلیسی در قالب آدم روبرویش نشسته بود.شیده دل به چه بازی کثیفی داده بود در حالیکه روحش از هیچ ماجرای خبر نداشت؟!

-اوه چرا رنگت پریده شیده جان؟ حالت خوب نیست؟

با زبانی الکن گفت: انتظار داری...این مزخرفاتتو باور کنم؟!

-چرا فکر می کنی چیزایی که می گم مزخرفانه؟دارم بهت لطف می کنم و با واقعیت روبروت می کنم

-یادم نمیاد قبلا از این دست و دل بازی کرده باشی!چون بهم لطف می کنی منو تو این کثافت کشوندی؟دشمنی تو با کامران چه دخلی به من داشت؟هان؟ بیشعور کثافت من کامران و دوست داشتم!

بی اراده صدایش بالا رفته بود...لحظاتی نگاه افراد حاضر در کافه میخ آن دو شد.شراره که با فاصله دو میز از آنها با نوشیدنی اش مشغول بود، دست پاچه در جایش نیم خیز شد تا اگر مشکلی پیش آمد به کمک شیده برود.اما لبخند نافذ سیاوش باعث شد تا همگی در جای خود، سر بچرخانند.

-دقیقا...چون بهت لطف می کنم،دارم تو اون مغز پوکت فرو می کنم که هیچ کس چیزی که نشون میده نیست...کی فکرشو می کرد تویی که الان می گی عاشق کامران بودی تا بوی پول به مشامت خورد قید همه چیز رو زدی؟!

-چون توی حیوون تهدیدم کرده بودی...یادت رفت؟یادت رفت گفتمی همه چیزو میذارم کف دستش؟

-باریکلا.. تازه رسیدی به همون نقطه ضعفی که داشتیم ازش حرف می زدیم... کامران بیزار بود از رو دست خوردن و دروغ! مطمئن بودی اگه بفهمه تو کی هستی تف هم تو صورتت نمیندازه... و این چه معنی میده؟! بذار من بگم، یعنی حتی کامران هم اون مرد عاشقی که جونش واست در می رفت نبود... یعنی کافیه آدما توی شرایط قرار بگیرن تا هر کدوم به اندازه خودشون روی کثافتی که مخفی کرده بودن رو بیرون بریزن... پس جای حرفی نمی مونه شیده، تو هم کمتر از من عوضی نیستی!

یک قطره اشک گونه اش را خط انداخت: آره من عوضیم، عوضی ام که به خاطر طمع حاضر شدم باهات دست به یکی کنم... ولی نمی دونستم قراره تهش به مردن یه آدم ختم شه!... گفتم تسویه حساب شخصی با کامران داری نگفتی کامران چه هیزم تری بهت فروخته بود که به مردنش راضی شدی! آخه بی وجدان... رفیقت بود، نون و نمک همو خورده بودین! روز و شبتون باهم می گذشت، چه جوری دلت اومد سیاوش؟

سیاوش بی هیچ انعطافی چشم به حدقه های خیس و لرزان شیده دوخت: اون چه جوری دلش اومد وقتی دل و دنیای همه دنیای منو بازی داد؟ هوم؟ اون کثافتی که داری برایش زار می زنی چه جوری تونست همه ی آرزوها و امیدم رو که من شب و روز با یه نفر می دیدم پرپر کنه؟ چه جوری اون تونست جون بگیره ولی من نتونم؟!

-چی داری میگی؟ د لعنتی عین آدم حرف بزن! دیوونم کردی... دیوونه شدم سیاوش... عذاب وجدان ولم نمی کنه نتونستم یه شب سر راحت روی بالشت بذارم

سیاوش بی حرف با همان نگاه سخت از جا برخاست. حین گذشتن از کنارش آستین کتش در پنجه های بی جان شیده قفل شد.

نگاه بی فروغش بالا آمد: حالا که کار به اینجا کشیده شده، حالا که میگی جنس ما مثل هم دیگه ست، یه چیزیم به من بگو، بذار بفهمم، بتونم خودمو قانع کنم، خلاصم کن از این برزخ سیا!

دو گوی یخ زده سیاوش انگشتهایی را نشانه گرفت که به آستینش وصل شده بود... بالاتر آمد و درد نگاهی خوانا را خط به خط معنی کرد. تا همینجا کافی بود، حقش نبود ادامه اش را بداند... بود؟

شیده تکان کوچکی به آستین داد. سینه ی پر شده اش را با یک نفس خالی کرد: بیا بیرون!

دستش را کشید که تکه پارچه ی در دست شیده رها شد. با خروجش از کافه زنگوله بالای در باز به صدا درآمد... شیده تقریباً در جایش پخش شد. حرف های سنگینی را تحمل کرده بود... چیزهایی شنیده بود که اگر کسی

رمان مستی و دیوانگی

دیگر تک تک این هارا برایش می گفت بی بروبرگشت به صداقت و دوستی سیاوش قسم می خورد. اما حالا... مرز میان اعتماد و شکست را باریکتر از تارمویی می دید.

شراره به سرعت به طرفش حرکت کرد و روبرویش نشست: شیده خوبی؟ چی گفت؟

با نوک انگشت شقیقه هایش را مالید: باید باهش برم

-کجا؟

-هرکجا... جایی که بفهمم کامران چی به روز این آدمی آورده که امروز کم از شیطان نداشت..

-منم پیام باهات؟

-نه برو خونه

-برو شیده... منم پشت سرتون حرکت می کنم

توان مخالفت نداشت. بی حرف سری تکان داد و مسیر بنز مشکی سیاوش را پیش گرفت.

با نشستن در ماشین یاد روزهایی برایش تداعی شد که همراه کامران بود. همین مرد تمام مدت بازی شان داده بود. بی آن که ذره ای به کرده اش شک کند...!

-خیلی دوستش داشتی؟

سر به طرفش چرخاند. بغض گلایش را باردار نمود: دیگه فرقی هم می کنه؟

هنوز هم لحنش سرد بود... درست مثل نگاه یخ زده اش: اگه همه چیز رو بفهمی و بازم حس ات عوض نشه، می شی یکی مثل من!...

پوزخندی زد: این خوبه یا بد؟

فرمان میان دستهای زمخت و پهن سیاوش فشرده شد، اخمی پیشانی اش را چین داد و لحنش تلخ شد: بد... خیلی هم بد! انقدر که ممکنه یه روز هم در ازای جون کامران جون منو بگیری

-تو در ازای جون کی کامرانو قصاص کردی؟

رمان مستی و دیوانگی

-دیگه فرقی هم میکنه؟

نگاه تار شده اش را به روبرو دوخت: آره، فرق می کنه... پای خواستن که بیاد وسط همه چیز فرق می کنه... همه چیز، حتی اون خواستن!

سیاوش نگاهی به آینه انداخت و سرد گفت: به پا گذاشتی، واسه من یا خودت؟

-چی؟

بی هیچ حسی در حرفش کوتاه توضیح داد: از موقعی که راه افتادیم دنبالمونه.

لعنتی بر شراره فرستاد و سکوت کرد.

توقف کردند، نیم نگاهی به بیابان اطرافش دوخت... از شهر خارج شده بودند. پرتگاه بلندی درست روبرویشان قرار داشت... بی اراده ترسید و صندلی را چنگ زد. نکند این مرد به سرش می زد و هردویشان را با یک اشاره از این پرتگاه به درک می فرستاد؟

فندک نقره ی اصل فرانسه اش را از جیبش خارج کرد و سیگاری که میان لبانش قرار داشت را آتش زد. دود سیگار را در صورت شیده فوت کرد که با این کار چشمهای شیده بسته شد. پوز خندی زد:

-عاشق بوی سیگار کامران بودی وقتی تو صورتت دود می کرد!

-کی دفنش می کنن؟

کام عمیقی از سیگار گرفت: برات مهمه؟

حرفی برای گفتن نداشت... برای شنیدن آمده بود.

دستی به لبه ی فرمان کشید و به روبرو خیره شد: بهش گفته بودم دروغ؛ نداریم... پنهون کاری؛ نداریم... سرخود تصمیم گرفتن؛ نداریم...

به شیده نگاهی انداخت: قانون رابطه مون بود. قبول کرد، منتها همون اول،... کم کم دروغ گفت... پنهون کرد... سرخود تصمیم گرفت... نداشت بشم تکیه گاهش!

رمان مستی و دیوانگی

یک دیگری به سیگار زد و شانه ای بالا انداخت: شاید منو در حدی نمی دید که لایق تکیه کردن باشه، به هر حال...

اشاره ای به پرتگاه سرتاسر کلوخی مقابلشان کرد و زمزمه کرد: فکر می کنی اینجا چقدر ارتفاع داشته باشه؟

این یک بند حرف زدن ها شیده را می ترساند... لحن یخ بسته اش سرما را بیشتر به جانش می فرستاد. چشم ریز کرد، بیشتر که دقت می کرد درد صدایش را می شد لمس کرد.

-بلنده!

-هوم... بلنده... خیلی بلند!

کام محکمتری از سیگار جا خوش کرده لای انگشتش گرفت. انگشتی که کمی تکان می خورد... یا شاید می لرزید! شیده اشتباه نمیدید؟ انگشت سیاوش لرز داشت؟

-از همین بلندی خودشو پرت کرد!

سیگار دیگری آتش زد... با شدت دود را به ریه اش فرستاد.

-کی؟! -

-بهش گفته بودم، تا نفس آخر پات می مونم... گفته بودم و می دونست همه رویاهای آینده ام تو بودنش خلاصه شده. ولی... چه میشه کرد. خصلت آدمیزاد همینه... نمی بینه اونی که برایش جون می ده تا نیم نگاهی بهش بندازه، می ره طرف کسی که حاضر نیست نگاهشو باهش شریک شه! معلوم نیست تو این چرخه سه ضلعی لعنتی تا حالا چند هزار نفر از نفس افتادن! خراب کرد آرزهامو... فقط به خاطر اینکه خراب شده بود آرزوهایی که تو گذشته اش آوار شده بود. اون کثافتو هنوز دوست داشت... خودشو به هزار در زد تا برگرده و اون نخواست...

خنده آرامی زد: چرا انقدر سفت چسبیدی به صندلی؟ نترس، قرار نیست پرتت کنم!.. کجا بودم؟ هان... اونی که واسه ش یقه جر میدادی، برگشتنشو نخواست...

-کامران نفس کسی رو نگرفته بود!

-هوم جالبه... ولی گرفت... نفس نفس منو گرفت! منم نفسشو... عادلانه ست مگه نه؟ دست رد زد به سینه دختری که چندین بار دستشو به خاطر اون انگل خط خطی کرده بود و من... می فهمی شیده؟ من نجاتش دادم! هر بار... هر دفعه... وقت و بی وقت... سر زبونش یه اسم بیشتر نبود.. کامران و بس! دروغ می گفت، عین سگ بهم

رمان مستی و دیوانگی

دروغ می گفت که فراموشش کرده و منم هر بار خام معصومیتش می شدم.. خرش می شدم و قبولش می کردم. می دونستم هیچ وقت منو نمی بینه، می دونستم قرار نیست تو زندگیش جایی داشته باشم... ولی قبول کردم که باشم
فیلتر سیگار نارنجی شد و ادامه داد: خودش می گفت... عشق دوم مهم تر از عشق اوله! می گفت عشق دومی، ارزشش
یه جور دیگه با ارزشه! آخر شدم. احمق شدم، باورش کردم. دستشو می گرفتم و تباه تر می شدم. تو خواب و بیداری
فقط یه اسم می گفت. کامران!

از ماشین پیاده شد. آنقدر جلو رفت تا قدمی با پرتگاه فاصله داشت... شیده وحشت زده کمر بندش را باز کرد مبادا
حماقتی به سرش بزند. قدم به قدم نزدیکش شد.

سیگار را پایین آورد و به صورت شیده خیره شد: قبلا خوشگلتر بودی. اون موقعایی که با کامران بودی! بیشتر به
خودت می رسیدی!.. چی داشت مگه اون د... ت که همتون اینجوری عاشقش بودین!؟

بغض آلود گفت: نگو... اینجوری نگو... مرده سیاوش!

پوزخندی زد: منم مردم... همون وقتی که مهسا مرد!

با نوک کفش سیاهش خطوطی فرضی روی خاک و سنگ ریزه ها کشید. با زدن چند ضربه حواس شیده را به پایین
پایش پرت کرد: اینجا رو می بینی؟ دقیقا همینجا... دیگه هیچ وقت دستم بهش نرسید. از همین خط جلو رفت و پرواز
کرد...

ته مانده سیگار را زیر پایش له کرد. دست در جیبهایش فرو برد و به آسمان زل زد: آرزو داشت پرواز
کنه.. خودش، تنها و بدون کمک کسی. واسه تولدش ثبت نامش کرده بودم... دوره ی آموزش چند ساعته خلبانی! نمی
خواستم با من باشه و آرزویی به دلش بمونه

پشت سر شیده قرار گرفت: بالاخره پرواز کرد ولی تک تک آرزوها رو به دل من گذاشت! دیر رسیدم.. خیلی دیر!

کامران واسه اینکه از سر خودش بازش کنه آلوده ش کرده بود... به شیشه! نفهمیده بودم... می دیدم ناخوشه، انقدر که
عاشقش بودم می گفتم باید تنها باشه.

رمان مستی و دیوانگی

برای چندمین بار نیشخندی به حیرت چهره شیده زد: سخته باورش واست؟ اونی که عاشقش بودی همچین آدمی بود! دنیای من از اینجا پرت شد پایین بی اینکه اراده ای داشته باشه! هر دفعه به دادش رسیدم ولی آخرین بار تو اوجش گم شدم. آخرین بار دیر رسیدم..دیگه نه نجاتی مونده بود نه آرزویی، نه مهسای!

حالا بعد مدتها دارم آرامشو حس می کنم...بهش قول دادم تقاص خون بی گناهشو بگیرم...اینجا شد معبد تنهایم. شد مهسا...می دونی شیده، هر عملی عکس العملی داره...کامران باید یه روزی به فکر مرگش می بود! -حتی یه ذره هم پشیمون نیستی؟ سیاوش تو ادم کشتی!

-چرا پشیمونم...که چرا زودتر از طریق تو جلو نیومده بودم با اینکه از مدتها پیش همه چیزو راجع بهت می دونستم..فقط دنبال یه فرصت بودم!پشیمونم چرا زودتر اون عوضی رو نکشتم...از حالا دیگه آرومم! آرومه آروم! شیده نتوانست اشکهایش را مهار کند.دلش باید به حال چه کسی می سوخت؟ با قدم هایی که با بی حالی به زور روی زمین می کشید به طرف ماشین حرکت کرد و به در تکیه داد.

سیاوش پس از لحظاتی با قدم های کوتاهی، مقابلش ایستاد و دست در جیبش فرو برد. شی براقی را با دو انگشت بدون توضیحی مقابل صورتش گرفت.

شراره پشت ماشین سیاوش توقف کرده بود و دل نگران به سکوتشان خیره شده بود..باد و خاک شدیدی که در هوا بلند شده بود سبب شد تا شیده چشمانش را ریز کند و باصورتی خیس نگاه کنجاوش را میان شی براق و صورت سیاوش بچرخاند

-بگیرش...مال توئه

-این چیه؟

-انگشتر!

سیاوش دست در جیب های شلوارش فرو برد.

-داشتم دیر می رسیدم...مثل همیشه.

حیران به حلقه تک نگین براق زل زده بود.دست جلو برد و گیج آن را از نظر گذراند.

-جعبه اش رو گم کردم...مخمل سورمه ای بود!البته فکر نکنم برات فرقی کنه.مهم خودشه!تمام این یکی دو روز فقط بهش نگاه می کردم.فکر نکنم اشتباهی کرده باشم...بالاخره صاحبش تو بودی...باید بهت برش میگردوندم.

کم کم مغزش واژه هارا پردازش می کرد.دعا دعا می کرد حدسش غلط باشد که سیاوش با بی رحمی پتک حقیقت را بر سرش آوار کرد:

-لحظه آخر از جیب کامران پیداش کردم.مال توئه...ظاهرا می خواسته همون شب ازت خواستگاری کنه

همان یک ذره طاقتش را هم از دست داد و دو زانو کف زمین سراسر سنگ ریزه و خاک سقوط کرد.بی توجه به سیاوش و غروری که چیزی از بودنش نمی دید، بلند بلند زار زد.تحمل این یکی را دیگر نداشت...چه کرده بود با دل کامرانی که دیگر نبود؟ چه به روز زندگی اش آورده بود؟!

شراره ترسیده از ماشین پیاده شد و تند به طرف شیده ای دوید که صدای بلندگریه هایش تنها صدایی بود که میان پرتگاه انعکاس پیدا می کرد

سیاوش اشاره بی احساسی به او زد: بلندش کن..حالش خوب نیست.

شراره دست زیر بازوی شیده انداخت و به زحمت بلندش کرد...

حلقه را چنان در مشتش گرفته بود و زار می زد که گویی تنها دارایی زندگی اش همین انگشتریست که رد کامران را رویش حک کرده بود.

سیاوش دست دور سینه پیچاند و به در ماشینش تکیه زد... در حالی که سومین سیگار تازه آتش زده اش را میان لبهایش قرار می داد و نظاره گر ناله های ترحم برانگیز شیده بود،با صدایی که بغض و درد و حسرت و پشیمانی باهم آمیخته شده بود، لب زد: خوشحالم حداقل یه بار به موقع رسیدم...بازم داشتم دیر می کردم!

گوشه ی دیوار کز کرده،زانوهایش را به آغوش کشیده بود.پرده تار پلک هایش قصد شفاف شدن نداشت...با هر باز و بسته شدن چشمهایش قطره بی صدایی دستش را خیس می کرد.صدای هاله را می شنید...ازصبح علی الطلوع آمده بود تا کمک مادرش سبزی های خرید شده را پاک کند.گلویش از درد متورم بود.چشمهایش درد می کرد. حلقه را میان دو انگشتش چرخاند و به تنها نگین چشم گیرش خیره شد.اشکی که از چشمش چکید دیدن حلقه را تار کرد. زانوهایش را تنگ تر در سینه جمع کرد و سر رویشان گذاشت.با این کار موهای آزادش دورتادور تنش را پوشاند.سینه اش لرزید و بی صدا هق زد...

تکانی خورد و مشتش را بست تا حلقه را پنهان کند. سر از زانوهایش برداشت و در همان حالت سربه زیر با صدایی دورگه جواب داد: چی می خوامی احمد؟

احمد در اتاق را بست و کنارش نشست: داری گریه می کنی آبجی؟

با یادآوری حلقه ی جا خوش کرده میان مشتش دلش آتش گرفت. چند بار چشم سرخش را به زانوی شلوارش کشید و سربالا کشید: نه...چی می خوامی؟

دست های کوچک احمد روی صورت شیده نشست: صورتت خیس آبجی

-میگی چی میخوامی یا نه؟

احمد من و منی کرد و از کنار شیده چندتایی کتاب و دفتر برداشت.

-بهم املا میگی آبجی؟ ظهر با بچه ها تو کوچه داشتیم فوتبال بازی میکردیم یادم رفت

شیده اخمهایش را درهم کرد و با صدایی نسبتا بلند که به گوش هاله برسد گفت: پس خواهر بزرگت چیکار می کنه از صبح اومده اینجا؟

سکوت مادر و هاله را شنید و با حرصی بیشتر ادامه داد: بلد نبود تا الان یه املا بهت بگه؟ خواهر باز باشو واسه من داره و به تو که میرسه هیچ و پوچ؟

احمد دست پاچه شد: آبجی هاله حالش خوب نبود...خب...خب اگه نمیگی خودم مینویسم آبجی، اشکال نداره

صدای اعتراض هاله را شنید که مادرش سعی در ساکت کردنش داشت. انگار که منتظر بهانه ای برای دامن زدن به شعله های دلش بود در را باز کرد و بیرون پرید. رو به مادرش که هاله را به آرامش دعوت می کرد با اخمهایی درهم گفت: نه ساکتش نکن ببینم چی میخواد بگه

هاله هم مانند خودش اخم در هم کشید: چه مرگته صداتوانداختی پس سرت؟

همین حرف کافی بود تا مانند انبار باروت منفجر شود: انداختم که انداختم...خوب کردم..چهاردیواری اختیاری به توچه؟

هاله دسته سبزی های پاک شده را پرت کرد و عصبانی بلند شد: تو غلط کردی! فکر کردی اینجا طویله ست مثل حیوون رفتار میکنی؟ از صبح تا شب معلوم نیست سرت کجا گرمه وقتیم میای وحشی بازیاتو واسه مامان بدبخت من میاری

-هر قبرستونی که هستم... تو چیکار می؟ ننمی؟ آقامی؟ به تو چه!... تو کارو زندگی نداری همش اینجا ایستاده؟ شوهر نداری؟ چی میخوای اینجا هرروز هرروز؟ خیلی نگران مامانتی دستشو بگیر ببر خونه خودت

این بار مادرش بلند دخالت کرد: دهنتو ببند هاجر

شیده فریاد کشید: چیه؟ مگه دروغ میگم؟ از صبح اومده اینجا فقط زر زراشو آورده... بلد نیست به اون بچه یه املا بگه!... نشستی عین این بدبختای خاله زنک به غیبت کردن و سبزی پاک کردن! به ما چه که تو زندگی نکبتی تو چی میگذره

هاله جیغ کشید: خفه شو نفهم... اومدم که اومدم خوب کردم... مگه جای تورو تنگ کردم! خونمه هر وقت که دلم بخواد میام... یک دفعه روی شکمش خم شد و جیغ کوتاهی کشید

مادرش از پشت شانه های هاله را گرفت و مالش داد. با داد گفت: الهی زمین گیر شی بچه... ببراون زبون صاب مرده تو! مگه نمیبینی حامله ست!

-به جهنم که حامله ست.. جور بچه پس انداختن اینم ما باید بدیم؟... تویی که نمیتونی یه روز بشینی سر زندگیت گه خوردی شوهر کردی.. تو گه میخوری قدمای منو میشمیری که کجا میرم و با کی میرم.. از این به بعدم هر غلطی بخوام میکنم نه به تو نه به هیچ احدالناس دیگه ربط نداره

مهین خانم با گریه و جیغ به صورتش زد: خدا بگیرت ازم... مگه چه ناسپاسی به درگاه خدا کردم که تو شدی عذابم... پاشویه لیوان آب قند بیار خواهرت داره از حال میره

فریاد کشید: آره بگو... همیشه همینی.. هی بشین به ناله و نفرین.. یه بار نیای دست بکشی رو سرم.. یه بار جای نفرین نازمو نکشی! من هیچ وقت واسه تو بچه نمیشم.. بچه خلف تو از روز اول همینیه که کاراشو میکرد بعدم خودشو میزد به موش مردگی و بدبختیاش میفتاد گردن من!... نترس.. این جونور تو فیلم بازی کردن استاده، هیچ مرگش نیست! صدتا جون داره... نه خودش نه اون توله ش هیچ مرگش نمیشه!

هاله با بی حالی نگاه خشمناک و متاسفش را به شیده دوخت: گمشو بیرون هاجر... من به درک! کمتر دق به دل مامان بده...

رمان مستی و دیوانگی

شیده خواست به طرفش هجوم ببرد که احمد با دو به سمتش دوید و پادرمیانی کرد: آبجی تورو خدا.. ولش کن.. بیا بریم آبجی

هاله اما دست برنداشت و با پررویی زخم زد: فکر کردی نمیفهمم داری چه غلطی میکنی آبروی این پیرزنو تو کل محل بردی... عیب نداره، ما که این همه تحملت کردیم، این چند وقتم روش؛ دو سوا دیگه شکمت که بالا اومد خودت مجبور میشی گورتو واسه همیشه از اینجا گم کنی! آدمی مثل تو جاش همون خونه هاییه که هر ساعت به کثافت کشیده میشن! تو لیاقتت همینه! خواهی که بزرگی کوچیکی رو حالیش نمیشه، صدسال سیاه نمیخوام

احمد ده ساله با تمام بچگی هایش، عمق درد حرف های هاله را فهمیده بود. به قصد دفاع از شیده داد زد: بس کن توام آبجی هاله، اگه حالت خوب نیست واسه چی هی حرف میزنی

مهین خانم با گریه جیغ زد: این مایه ننگو ببرش بیرون احمد.. نمیخوام ریخت نحس شو ببینم... خدا لعنت کنه بچه هایی مثل تورو! خدا نگذره ازت هاجر که یه روز خوش ندارم از دستت، الهی همین روزا خبر مرگتو برام بیارن...

تمام تنش شروع به لرزش کرد. به ناگهان ساکت شد. انقدر بی کس شده بود که حتی مادرش هم آرزوی مرگش را داشت؟

دست قوی اما کوچک احمد را که هر لحظه به دور تنش محکم میشد پس زد و با صدایی که از زور فریاد و اشک می لرزید داد زد: چی فکر کردی؟ میرم... همین الان پامو میذارم بیرون از این خراب شده... فکر کردی موندن تو این لونه موش آرزومه؟

مهین هق زد: لال شی ایشالا... گمشو بیرون بچه، کم خون به دل جیگر گوشه ام کردی داری خودشو بچه شو می کشی!

قطره بی رنگی از گونه چپش پایین ریخت. گونه اش سوخت.. دلش خرمن شد و آتش گرفت. چیزی به سرعت برق از دلش عبور کرد. با تمام جسارتی که از خودش سراغ داشت با لحنی محکم و تهدیدوار گفت: پامو از این در بیرون بذارم... دیگه بر نمیگردم... شنیدی مامان؟ شده تک تکتون به پام بیوفتین دیگه پامو تو این محل و این خونه خراب شده ات نمیذارم!

احمد ترسیده دستش را دور کمر شیده چفت کرد و بغض کرد: آبجی تورو خدا ولشون کن بیا بریم تو اتاق... الان ناراحتی بیا آبجی..

رمان مستی و دیوانگی

یک قطره دیگر از پلکش سُرید. دست احمد را با تمام قدرتش پس زد: احمد... تو شاهد! من برم دیگه برنمیگردم! به یکباره رو به مادرش با فشاری که روی دوشش سنگینی می کرد جیغ کشید: به همون خدات که روزو شب جلوش دولا راست میشی و یکبارم ندیدمش، پام از این در بیرون بره دیگه برگشتنمو تو خوابت میبینی.. تک تکتون آرزوی بودنمو به گور میبرین!

احمد به گریه افتاد: آبجی اصلا همش تقصیر من شد خواستم بهم املابگی... من غلط کردم... آبجی اینجوری نکن تورو خدا

چیزی با شکستن فاصله نداشت. بی توجه به عجز احمد به اتاق دوید و مانتو و شال همیشگی اش را تن زد و کیف دستی مشکی رنگش را هم برداشت. مهم نبود داخلش چیزی هست یا نه... مهم این بود که در کمترین زمان ممکن از این خانه ای که جز عذاب برایش نداشت خلاص شود.

لحظه آخر نگاهی به هاله ی خم شده روی شکمش انداخت و منزجر بهش زل زد: حالم ازت بهم میخوره عوضی دو روا!... برام نه خواهر بودی نه بزرگتر! من رفتم... ولی به دست و پامم بیوفتین دیگه برنمیگردم! تو بمون و مامان جونت هاله خانوم!

گفت و به سمت حیاط رفت. زنجیر در زنگ زده را کشید و به التماس و گریه های احمد هم توجهی نکرد. نخواستنش آرزو بود و بودنش عذاب. دیگر جایی میان این خانه و آدمهایش نداشت.

چند قدمی جلوتر رفت. میان کوچه ایستاد... جوی کوچه از آب و کف پر شده بود. مسیر کف را دنبال کرد و به حیاط خانه منیرخانم رسید... لب روی لب فشرد و برای آخرین بار به خانه ی فرسوده شان که از آجر به آجرش بیچارگی می بارید زل زد. بوی فاضلاب از انتهای بن بست میان شامه اش پیچید. با چهره ای درهم سرچرخاند.

قدم کوتاهی برداشت و مشت گره خورده اش را باز کرد. برق انگشتر تگ نگین چشمانش را سوزاند.

مشتش را بست و آه پرحسرتی از سینه اش بیرون پرید.

پلک زد و چشمان پر شده اش، بی صدا جفت گونه هایش را خط انداختند.

این آخرین باری بود که این بوی تعفن برانگیز محله، میان شامه اش می پیچید...

لیوان آب را کنار پاتختی قرارداد و کمر راست کرد: چیزی احتیاج نداری؟

رمان مستی و دیوانگی

فروغ خانم بی تاب صورت امیرحسین را با نگاهش و جب کرد: رو می گیری، خود تو مشغول می کنی.. حرف نمیزنی.. فکر نکنی نمیفهمم... چرا می فهمم... ولی کنار کشیدم تا خودت بیای جلو، میخوام هر وقت دلت باهام صاف شد حرف بزنی... ولی انگار...

دستی به صورتش کشید: ماما الان حالت خوب نیست، بعدا صحبت میکنیم

-داری می ترکی حسین! چشمات پر حرفه و روزه سکوت بستی به زبونت. بذار برات مادری کنم پسر، بگوچی بهم ات ریخته... انقدری میشناسمت که بدونم به خاطر ملک و املاک اینجوری ازم رو نمیگیری

-مامان جان همش چند ساعته مرخص شدی. نمیخوام باز حالت بد شه. کی گفته ازت رو گرفتم؟

فروغ معنادار نگاهش کرد: بچه می، پاره تنمی، خودم بزرگت کردم... فکر کردی نمی فهمم خوبی یا بد؟ کی کلافه ای کی خوشحال؟! سکوت امیرحسین را که دید ادامه داد: حاجی همیشه میگفت این پسر درداش مال خودش و خوشحالیش واسه بقیه. میگفت حسین تومنی دوزار با بقیه بچه هام فرق داره. می گفت فروغ نکنه من برم و درد روی درداش بذاری.

-مامان جان حالا چه وقت این حرفاست

-درد گذاشتم روی دردت و شرمنده اون خدا بیامرز شدم. فقط یادت باشه... اگه هرکاری کردم... قبل از اینکه به خوبی یا بدیش فکر کنم واسه خاطر شماها کردم. خواستم بسوزم اما حاضر نبودم یه خار تو پای تک تکتون بره... من دیگه آفتاب لب بومم، امروز نه فردا قراره تو دو وجب جا بخوابم. نذار بیشتر از این شرمنده حاجی بشم. نذار دو فردای دیگه اونم ازم رو بگیره حسینم...

چه سخت بود مرد بودن و حفظ غرورش در برابر زنی که تمام جوانی و دنیایش را به پای خودش و خواهرانش ریخته بود. پنجه لای موهای مشکی اش کشید. فروغ خم شد و عینک امیرحسین را از چشمش برداشت. دست روی شانه هایش گذاشت و ناتوان فشرده: بگو حسینم، بگو مادر

بی اراده از دهانش پرید: فکر نکردی اگه بفهمم چی به روزم میاری؟ تا کی میخواستی پنهون کنی؟

قلب ناسور فروغ تیر کشید. حدس می زد. امیرحسینی که می شناخت بی دلیل رو نمی گرفت. سکوت کرد تا حرف بزند

-مگه چقدر ارزش داشت که بخاطر زندگی بچه ها، شونه های منو زیر این بار خورد کنی ماما؟

رمان مستی و دیوانگی

کاملاً به طرف فروغ چرخید که حالا برق اشک در چشمانش نشست بود. گوشه‌هایش داغ شد و رگ گردنش نبض گرفت: من دارم روز و شب جون می‌کنم که شماها تو رفاه باشین. که آگه حالا حاجی نیست بچه‌ها کمبودی نداشته باشن. بعد تو چیکار کردی مامان؟ به سر بریده حسین قسم نامرد بودم آگه اون پول کوفتیو واسه عملت جور نمی‌کردم... سگ دو میزنم؟ دو برابرش می‌کردم.. پادویی می‌کردم... حتی حاضر بودم هزارویک جور حرف بشنوم و سرخم کنم اما فقط به خاطر شماها که همه‌ی داشتیم! به صاحب اسمی که صدا می‌کنی از سگ کمتر بودم آگه می‌داشتیم آب تو دلتون تکون بخوره! نامرد بودم آگه می‌داشتیم خانواده ام...

ادامه حرفش با دستی که فروغ روی دهانش گذاشت نیمه‌کاره ماند. پلکهای امیرحسین به سرعت بسته شد. دست‌های پیر و چروکیده مادرش می‌لرزید.

-نگو مادر، دورت بگردم حسینم، بمیرم که چی به دلت آوردم... حلالم کن حسین... حلالم کن مادر حق مادری رو به گردنت نیاوردم.

همین حرف کافی بود تا دست‌های بزرگش دست فرتوت مادرش را درمشت بگیرد و هیکل مردانه اش روی جسم نحیف فروغ سایه بیندازد. پشت سرهم بوسه به شانه و سر فروغ می‌زد... با تمام وجود فروغ را بغل زد و سر روی شانه‌های مادری گذاشت که شانه‌هایش را سنگین کرده بود. کنار فروغ غرورمعنی نداشت... مادری که هم برایش پدر بود هم مادر. چطور می‌توانست این زن را نبخشد و کینه‌ی بی‌فکری اش را به دل بگیرد؟

-به همون صاحب اسمت به خاطر تو کردم حسینم... به خاطر آرامش تو... می‌دیدم ناخوشیتو... می‌دیدم خستگی رو، دیر اومدنا و زود رفتناتو... منه مادربه خیال خودم خواستم یه باری از شونه هات بردارم... با عقل کمم گفتم یه ملک ارزش آرامش حسین رو داره...

لرزش شانه‌هایش را کنترل کرد و با صورتی سرخ شده سر در گریبان فروغ فرو برد: بد کردی مامان.. نابودم کردی... تموم مردونگیمو بردی زیر سوال.. فکر غیرت آتیش کشیده مو نکردی!

فروغ دستی روی موهایش کشید و با اشک سرش را بوسید: حق داری مادر، حق میدم بهت... شرمندتم حسین.. حلالم کن مادر!

سرش را بلند کرد و فروغ اشکهایش را پاک کرد

-من کی باشم که حلال کنم یا نکنم! مادر می... تاج سرمی... همه دنیامی... مگه میتونم ازت بگذرم؟ دنیا رو میذارم یه طرف تو رو یه طرف! تا آخر عمرم نوکرتم... خاک پاتم...

رمان مستی و دیوانگی
سروصدای ترگل و مه گل را که شنید متوجه آمدنشان شد. کف دست فروغ را چندین بار بوسید و لب زد: شرمندتم
مامان...

در اتاق باز شد و دوقلوها وارد شدند. با شوق همچون طفلی چندماهه به آغوش فروغ پناه بردند.

امیرحسین لبخندی زد و عینک را از دست فروغ گرفت و روی صورتش گذاشت.

-اذیت نکنین فروغمو

مه گل تازه متوجه امیرحسین شده بود با لبخند گونه اش را بوسید: سلام داداش

جوابش را داد و ترگل اما بوسه پر سروصدایی روی جفت لپ های امیرکاشت. خنده اش گرفت: آروم بگیر بچه...

مه گل امیر را با ریز بینی نگاه می کرد. طولی نکشید که ترگل با بی پروایی گفت: گریه کردی داداش؟؟

اخمی پیشانی امیرحسین را زینت داد. مه گل ضربه ای به نشانه سکوت به پهلوی ترگل زد.

دوقلوها از لحاظ ظاهری با هم مو نمی زدند... اما اخلاقی.. دنیایی باهم تفاوتشان بود. یکی پر حرف و

پرسروصدا.. دیگری آرام و گوشه گیر... یکی بی پروا و دیگری محتاط!

جواب ترگل را جور دیگری داد: مامان رو اذیت نکنین، تازه مرخص شده بذارین استراحت کنه بعدم برین سراغ

درسهاتون

هر دو چشمی زیر لب تحویل دادند. امیرحسین بوسه دیگری روی پیشانی فروغ نشانده و از اتاق خارج شد...

بطری آب را از یخچال بیرون آورد و مشغول ریختن آب در لیوان بود که مه گل وارد آشپزخانه شد. امیرحسین نیم

نگاهی به خواهرش انداخت:

-چطوری؟ مدرسه چطور بود؟

مه گل انتهای مقنعه را میان انگشتش پیچاند: مرسی داداش... بد نبود مثل همیشه

لیوان را به لبش نزدیک کرد: ترگل می گفت روزا زیادتر می مونی مدرسه... مشکلی واست پیش نمیاد؟

آهسته و به نرمی جواب داد: نه داداش، جبرانی کارمی کنن باهامون، دوسال دیگه کنکور دارم نمیخوام این کلاسارو از

دست بدم...

رمان مستی و دیوانگی

جرعه ای نوشید: این یعنی از الان واسه خانم دکتر گفتن خودمو آماده کنم؟

نخودی خندید و با این تصور قند در دلش آب شد: هرچی خدا بخواد... داداش؟

-جان؟

-راستش... چند وقت دیگه امتحانای آخرترم شروع میشه... تا قبل این می خواستم واسه تابستون استراحت کنم، ولی با حرفای امروز مشاورمون نظرم عوض شد

-درباره؟

-تصمیم گرفتم تابستون روهم درس بخونم.. واسه همین آدرس چندتا آموزشگاه معتبر رو به پیشنهاد مشاورم گرفتم. چندتایی هم زیر نظر مدرسه هستن... خواستم اول با شما مشورت کنم بعد اگه اجازه بدی واسه تابستون و آزمونهایش ثبت نام کنم

لیوان را در سینک قرار داد و به طرفش برگشت: آدرساشونو بده برات پرس و جو می کنم، یه روز که آزاد بودی باهم می ریم واسه ثبت نام

خوشحالی در چشمهای مه گل درخشید: وای داداش! مرسی

سرکی به گاز کشید. قابلمه غذایی را که آوا قبل از رفتنش آماده کرده بود: باز کرد و سه تا کتلت از داخلش برداشت: خودتم بپرس... شماها سرو کارتون با اینجور جاهاییشتره اطلاعاتتون بالاتره... هرکدوم که صلاح دیدی بهم خبرشو بده

کتلت ها را بی معطلی به دهانش برد. تردید مه گل را که دید چشم ریز کرد: دیگه چی؟

هول شد: هیچی.. هیچی.. چشم میپرسم

-مه گل! منو ببین؟

دست هایش را در هم پیچ و تاب داد: آخه چیزه داداش...

دست بالا برد: چیزه میزه نداریم... یه کلام. دیگه مشکل کجاست؟

با شرم آرام گفت: بچه ها می گفتن شهریه های اولیه شون یکم بالاست... یعنی یکم که نه... نمی خوام به خاطر من...

اخم امیرحسین را که دید حرفش را ادامه نداد و به نوک جورابه های زرد رنگش زل زد.

امیرحسین به بدنه یخچال تکیه داد.. دست زیر چانه مه گل گذاشت: بار اول و آخرت باشه به خاطر اینجور چیزا من من می کنی... شهریه ش هرچقدر میخواد باشه، صد دفعه گفتم تو کار به این کارا نداشته باش.

-آخه داداش...

با لحنی که می دانست مه گل به شدت از آن حساب می برد چشم درشت کرد: باز گفت آخه! بهت گفتم تو کاریت نباشه... از ترگلم بپرس اگه میخواد تابستون رو شروع کنه، زودتر واسه یه موسسه درست حسابی پرس و جو کنه.

برق خوشحالی را در چشمهای دخترک دید و خیالش راحت شد. چانه اش را رها کرد و دست به کمر زد. هنوز اخمش را کم رنگ نکرده بود تا ابهت برادری اش را نشان دهد. با سر اشاره ای به اتاق زد: برو لباساتم عوض کن و سریع بشین پای درست

مه گل با ذوق دست دور گردنش انداخت و گونه اش را بوسید: چشم چشم الان میرم... مرسی داداش

دخترک مقنعه را از سرش کنده بود و به سمت اتاق می رفت که امیرحسین یادش به چیزی افتاد. با صدا زد: مه گل برگشت. گوشه ابرویش را خاراند: تو حسابتون چقدره؟

با تعلل لب جوید: چیزه... هست داداش... یعنی یه مقداری داریم

-یه مقدار یعنی چقدر؟

سکوت میانشان امیرحسین را مطمئن تر کرد: تا شب یکی صدتومن براتون واریز میکنم... منوبین، وای به حالت اگه دفعه بعد پنهون کنی، بهت گفتم از یه سقفی کمتر شد خبرم کن، بعد وایسادی تو روم میگی یه مقداری داریم؟

ترق تروق انگشتهایش را شکاند: آخه داداش هزینه بیمارستان مامان هم بود نخواستم...

اخم کرد: بیمارستان مامان بود که بود... مامان سر جای خود شماها جای خود. دیگه هم نمیخوام بشنوم. بار آخرت بود!

چشم زیرلبی اش را شنید و با خداحافظی از مادرش از خانه خارج شد. هزارویک کار نکرده داشت. خریدهایی که باید برای خانه انجام میداد! و آزادی به قید وثیقه ای که بین خودش و آوا راز شده بود.

رمان مستی و دیوانگی

قسط های ماشین هنوز مانده بود و باید جایی هم برای ثبت نام آموزشگاه کنکور دوقلوها باز می کرد. به راحتی قابل حدس بود که تا سر برج به شدت کم می آورند، شاید مجبور میشد مقداری از هومن قرض بگیرد تا بعدا پسش دهد...

در دل لبخندی به رفتارهای مه گل زد. دخترک محتاط! اگر ترگل بود همان ثانیه اول شیطنت وار و بی توجه به همه چیز خواسته اش را می گفت و کاری به دخل و خرج خانه و قسط ها و هزینه های بیمارستان فروغ هم نداشت...!

پشت فرمان نشست و استارت زد.

می ارزید... به خوشحالی دل خواهر تیزهوشی که در آینده ای نه چندان دور قرار بود پزشک شود می ارزید...

خسته بود... تمام اعضای بدنش خواب را فریاد می زدند. شلوغی سالن از صبح تا به الان و رو پا ایستادن های مداومش سلول های عصبی اش را تحریک کرده بود. ماسک مخصوصش را از دو طرف کشید و روی صورتش تنظیم کرد. فرچه را درون کاسه ی آغشته به رنگ فرو برد و روی موهای مشتری کشید. زن های حاضر در سالن با مژده مشغول بگو بخند بودند. دلش از گرسنگی مالش رفت که باعث شد برای لحظه ای چشمهایش را ببندد.

-اوا شیده جون چی شد؟

صدای همان زن بود. سعی کرد تا جوابش را بدهد. متنفر بود از اینکه مژده در جمع خودش و شخیصتش را تخریب کند. دهان باز کرد تا حرف بزند اما سرگیجه مانعش شد و دنیا پیش چشمهایش تیره و تاریبی اراده به طرفی کج شد... زن از جا برخاست و زیر بازویش را کشید. مژده را صدا زد: مژده جون... شیده جون حالش خوب نیست

سحر که بادقت مشغول میکاپ ملایمی روی صورت دختری بود با این حرف نگران به بیرون سرک کشید. خط چشم در دستش را روی میز گذاشت و با گفتن الان بر میگردم بیرون دوید.

شیده بی حال ماسک را از صورتش کنار زد. بوی تند رنگ مو زیر بینی اش پیچید و سرگیجه اش را بیشتر کرد.

-چت شده شیده؟

مژده بود که بازخواستش می کرد.

-چیزی نیست خوبم، یکم بشینم بهتر میشم

رمان مستی و دیوانگی

زن دخالت کرد: کجا خوبی دختر! نگرفته بودمت که پخش زمین شده بودی

سحر جلوتر رفت و شانه هایش را مالش داد: رنگت پریده... چیزی خوردی؟

سری به نشانه منفی تکان داد. مژده انگار دلش به رحم آمده بود که انجام کار شیده را به یکی دیگر از شاگرد هایش واگذار کرد و برای آن روز اجازه مرخصی شیده را داد. آن قدر ناتوان بود که نتواند مخالفتی کند. سحر که حالا او را به کناری کشیده بود آهسته کنار گوشش پچ پچ کرد: نفر اول از صبح اینجا بی، از ساعت چند اینجا رو باز کردی؟ ناهارم که نخوردی، چشاتم که هوار میزنه نخوایدی. مشکلی پیش اومده واست؟

-نه. من میرم

-کجا؟

-چمیدونم سحر، یه جهنمی پیدا میشه دوساعت به حال خودم باشم.

سحر متعجب چشم درشت کرد: مگه خونه نمیری؟

-خونه ام کدوم گوری بود!

-نکنه باز با هاله بحث شده؟

پوست لبش را جوید. نمیخواست بگوید آنقدر بی کس شده که حتی جایی برای خواب هم ندارد... آن قدر دستش خالی شده که حتی پولی برای سیر کردن شکمش نیست. نخواست بگوید با کلید یدکی که مژده به تک تکشان داده بود تا در مواقع لزوم آرایشگاه را زودتر باز کنند تمام شبش را اینجا گذرانده؛ اما تنها چیزی که کشیده بود بی خوابی بود و بس. به شدت محتاج ذره ای آرامش بود. شاید بهتر بود با یک درستی ساعاتی را پیش شراره برود.. اما دو دل بود!

مردد نگاهی به چشمهای منتظر سحر انداخت: یه مقدار داری بهم قرض بدی؟ فردا پس فردا بهت برمیگردونم.

دهان نیمه باز مانده سحر گویای تعجبش بود.. حالا به راحتی فهمیده بود شیده خانه را ترک کرده.

بی هیچ حرفی چرخید و دست در کیفش برد. دسته کلیدی را به سمتش گرفت

-این چیه؟

رمان مستی و دیوانگی

یکی از کلیدها را جدا کرد و بالا آورد: این سومیه... کلید حیاط، در کوچیکه... بغلیش هم واسه راهرو. ولی معمولاً راهرو رو قفل نمیکنم...

شیده اخم کرد: من گفتم کلید خونه تو بده؟

-داری پس می افتی بدبخت! کجا میخوای بری با این وضعت؟ بیا برو دوساعت استراحت کن منم یکی دوساعت دیگه کارم تمومه

با همان اخمی که قصد کم رنگ شدن نداشت، دستش را پس زد: من آواره نیستم! خونه دارم، فقط بهت گفتم اندازه یه کرایه تاکسی بهم قرض بده سریع بهت برمیگردونمش

سحرهم با اخمی مثل خودش دست دور سینه پیچاند: با خر طرفی مگه؟ منم که اصلاً نفهمیدم صبح علی الطلوع خر مغز تو گاز زده اول از همه اومدی اینجا! چشات هوار میزنه کل دیشب اینجا بیدار بودی! بگیر اینو کم رو اعصاب من اسکی برو!

تعلش را که دید دسته کلید را به سمتش تکان داد: دمیگم بگیرش

زیپ کیفش را بست و دسته ی چرمی اما پوسته پوسته شده اش را محکمتر میان مشت عرق کرده اش فشرد.

از همان روزهایی که فکرش به سرعت صاعقه ای درگیر ماجرای شده بود تصمیمش را گرفته بود... باید دور می شد. از همه... از همه... شاید حتی از خودش!

آخرین حقوقش را که از مژده گرفته بود بدون حرفی تشکر کرد، بابت شیفت های مداومی که یکماه تمام از سر اجبار در آرایشگاه مانده و کار کرده بود، مژده سهم بیشتری برایش در نظر گرفته بود. کسی نباید چیزی از تصمیم و افکارش می فهمید... مخصوصاً سحری که سی و چند روز تمام در خانه اش، پذیرای وجودش بود...

وسایل زیادی نداشت، تمامشان در یک پلاستیک جمع میشد و اندکی خرت و پرت که در کیف کهنه اش چپانده بود. همین.. تمام سهمش از دنیا یک کیف و پلاستیک در دستش بود!

به ساعت گوشی اش چشم دوخت.. گوشی ساده و حتی بدون امکاناتی که لحظاتی پیش با گوشی چندمیلیونی اش که هدیه کامران بود؛ فروخته و تعویض کرده بود. به خودش قول داده بود شاید در فرصتی دیگر همان مدل و حتی شاید بهترش را برای خود، بخرد.

صدای آگزوز موتوری در پیاده رو از فاصله دورتری به گوش می رسید. گوشه ی پیاده رو جمع شد. کیف را به خودش چسباند و محکم با دو دستش آن حجم سیاه چرم پوسته پوسته شده را چسبید.

موتوربا سروصدای بدی از کنارش گاز داد و عبور کرد. نفس حبس شده اش را بیرون فوت کرد. باید بیشتر مراقب می بود... مخصوصا حالا که حقوق یکماه کاردر سالن مزده و پول ناشی از فروش گوشی، تمام دارایی اش محسوب میشود.

نگاهش به آن سوی خیابان کشیده شد... ماشین ها پشت چراغ قرمز صف کشیده بودند و پسرکی گل فروش به همراه دخترکی فال گیر برای خرید گل و فالهایشان به شیشه های ماشین می کوبیدند. تلخندی به این همه درد خوابیده در جای جای شهرش زد...

یکماه بود که از خانواده اش بی خبر بود... از مادری که آرزوی مرگش را با بی رحمی در صورتش شلاق زده بود. از احمدی که به شدت در ریاضی اش پشتکار داشت و دراملایش ضعیف بود. از هاله ای که حالا باید پنج ماهش را تمام کرده باشد...!

نگاه دیگری به ساعت گوشی انداخت... تا الان سحر حتما به خانه رسیده بود. حتما آن یادداشت را دیده بود... یادداشتی که تک تک کلمات نشان از رفتنش می داد. با خطی کج و معوج بدون هیچ سلیقه ای جمله ها را خرج کاغذ کرده بود. یعنی سحر از این بی خبر گذاشتن و رفتنش دلگیر میشود؟

میشد... حتما ناراحت میشد... یکماه بی هیچ چشم داشتی از شیده و بودن هایش حمایت کرده بود. صاحب خانه سحر که از همسایه های محل شنیده بود پای مهمانی ناخوانده به خانه باز شده کرایه را دوبرابر کرده بود و سحر یک تنه و مردانه در برابر طعنه های مرد ایستاده بود. همه شان را به جان خریده بود تا دوستش سقفی برای زندگی داشته باشد.. حداقل خیالش راحت بود که کنار خودش زندگی می کرد.

کیمیا، دخترک بازیگوش پنج ساله سحر چه؟ یعنی او هم دلش برای خاله شیده اش تنگ میشود؟

دلش به آنی از هجوم غصه چنگ خورد و کنار جدول نشست. دل خودش که از الان تنگ کیمیا بود... طی سی و چند روز به شدت به تربچه ی فسقلی سحر و شیرین زبانی هایش عادت کرده بود.

گاهی اجبار، چنان طنابی از تلخی دور گردنت می پیچد که با هزاربار رهایی کامت شیرین نخواهد شد...

رمان مستی و دیوانگی

راهش را انتخاب کرده بود. راهی که جبر تیتز پررنگش بود. جدایی از تمام تعلقاتش...رهایی در دل سرنوشت و خودش را به مسیر باد سپردن.

بطری آب معدنی ای که از سر راهش از یک سوپری خریده بود را باز کرد و سر بطری را روی دهانش گذاشت...خنکای آب از حجم داغی و التهاب درونش کاست. با پشت دست به دهانش کشید و بلند شد...سر بار سحر بودن بس بود. باید عادت هایش را کنار میگذاشت. دنبال جایی برای زندگی می گشت. باید رو پای خودش می ایستاد. کاری برای خودش دست و پا میکرد و بعد هم.....

-هوی خانم عاشقیا!

ترسیده پا عقب کشید و به اتومبیلی که درست در چند قدمی اش روی ترمز زده بود و دستش را روی بوق گذاشته بود چشم دوخت. راننده داد زد: بکش کنار وایسا بر و بر داره منو نیگا می کنه

مرگ در چند قدمی اش بود و انقدر از دنیا غافل شده بود؟ تند تند پلک زد و سه قدم عقب رفت. راننده با شتاب و ناسزایی که نثارش می کرد از کنارش رد شد و جایی در دل خیابان محو و سپس گم شد.

ساق پایش به درد بی سابقه ای افتاده بود. ساعت های طولانی خیابان هارا متر کرده بود به امید پیدا کردن پناهی که شب را سر راحت روی بالشت بگذارد. دختری جوان بود و مجرد، حتی مسافرخانه ها هم از دادن اتاقی برای یک شب به شیده عاجز بودند. از کارش پشیمان نبود، بالاخره که باید سحر را تنها میگذاشت! خانه شان هم که اصلا... حاضر نبود یکبار دیگر آن محله را حتی در خیالش تصور کند. درحالی که ساق پایش را می مالید سر بالا کشید و به آسمان یک دست تیره زل زد. پوزخندی زد: مرامتو شکر...نه که فکر کنی دارم بت تیکه میندازما...نه از این خبرا نیست...ولی واسه هرکی خدایی کردی واسه من نکردی! تو واسه کامران خدایبامرز و امثال اون خدا بودی! نمیدونم کفره یا نه...ولی من یکی قبولت ندارم! هیچ وقتم نداشتم! حالا اگه می خوای خداییتو نشونم بدی هفت هشت تا درد و بلا دیگه فرود بیار سرم تا بیشتر به نبودنت ایمون بیارم!

-با کی حرف میزنی خوشگله؟

سرچرخاند و به پسر کم سن و سالی که مخاطبش قرار داده بود بی تفاوت خیره شد: تو رو سننه؟

پسر خندید که دندان های نسبتا زرد رنگش را به نمایش گذاشت: فراری هستی؟ به قیافت که نمیخوره

شیده کمر راست کرد. با اخم ایستاد: برو پی بازیت بچه..من سن ننه تو دارم!

رمان مستی و دیوانگی

پسر دست در جیب شلوار سیاه شده اش فرو کرد. برای اطمینان از نبودن کسی، کمی به اطراف نگاه کرد. با چشمهایی ریز شده سرش را نزدیک شیده برد: بینم، منتظر اسی هستی؟

از اخمهایش کاسته نشد: اسی دیگه کدوم خریه؟

پسر سرش را عقب برد و دستی به ریش های تازه سبز شده اش کشید: هان.. از مشتریای اسی هم که نیستی، پس همون اولی.. فراری مگه نه؟

شیده که حوصله اش سر رفته بود کیفش را روی شانه جا به جا کرد و با دست اشاره زد: بیا برو بابا حوصلتو ندارم. همه رو برق می گیره مارو چراغ نفتی.

به پسر پشت کرد و در مسیر خلافتش شروع به قدم زدن و دور شدن کرد. اما با چیزی که شنید پاهایش خشک شد و به ناگهان ایستاد:

-ببین منو، واست جا سراغ دارم

پسرک که از ایستادن بی هوای شیده به اطمینان رسیده بود، ذوق زده سوتی در هوا زد و روبرویش ایستاد

-حاجی ناموسا دختر فراری به این جیگری ندیده بودم، هرچی داغون و کتک خورده ست گیرم میفته. بت نمیداد سن ننه مو داشته باشی که خوشگله، بینم؛ پایه ای باهم بریم این...

حرف پسرک را قطع کرد و اخمهایش شدید تر از هر وقتی درهم پیچ و تاب خورد: می بندی دهنو یا گل بگیرمش؟

ابروهای پسر بالا پرید: نه حاجی خوشم اومد... توام از مایی که! شب اولته؟

چشم درشت کرد: نه منتظر توییکی بودم! ببین بچه جوری میزنم که نفهمی از کجا خوردیا... د گورتو گم کن از جلو چشمم تا ملتو نریختم سرت

پسر خفه خندید و جلوتر رفت: این اداهاتم دوس دارم، کلا خاصی انگار! حالا بگو بینم میای یا نه؟ ببین اینجایی که دارم میگم هتل درجه یکیه واس خودش ها.

سکوت شیده را فکر کردن تعبیر کرد. تن جلو کشید و با زبان چرب و نرمی برای رام شدنش ادامه داد: منم نه بالاخره امشب گیر یکی دیگه میفتی تازه اونم معلوم نیست جایی که ببرت به خفنی اینجا باشه یا نه...

رمان مستی و دیوانگی

تپش قلبش بالا رفت.. اگر قبول میکرد امشب را بی دردسر جایی برای خواب پیدا میکرد؟ یعنی از فردا می توانست به زندگی مزخرفش ادامه دهد؟

-فقط واسه یکی دو شب جا میخوام

پسرک باز دندانهای زردش را با خنده ای کنایه دار به رخ کشید: حالا تو یکی دو شب بیا عشقم... بقیه شبا خودت مشتری میشی

-کجا هست این جایی که میگی؟

پسرک دستی به گوشه لبش کشید: نترس جای بدی نمیبرمت، دختر خوبی باش دنبالم بیا

شیده عقب رفت: ضمانتش چیه؟

-آی آی اومدی و نسازی!

-ببین پسر خوب، من خودم صدا تا عین تورو میبرم لب چشمه و تشنه برمیگردونم، پس دهن مبارکو باز کن بگو چه ضمانتی هست من پیام و بتونم با پای خودم برگردم؟

پسرک اخم کرد. انگاری طرفش بیش از اندازه می دانست و همین کارش را سخت میکرد.

-ضمانت میخوای؟ از من؟ آخه بدبخت تو اگه دنبال ضمانتی این موقع شب تو خیابون چیکار میکنی؟

-دیگه داری گنده تر از دهند حرف میزنی بچه! برو پی کارت که اصلا خوشم نمیاد دهن به دهن تو بشم

عقب گرد کرد و با کیفی که آن را چسبیده بود شروع به راه رفتن با سرعتی بیشتر از حد معمول کرد. هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که صدای دویدن قدم هایی را پشت سرش می شنید.. ترس به دیواره های دلش چنگ انداخت و این بار رسماً شروع به دویدن کرد... دویدن دونفر را پشت سرش احساس میکرد. قدم ها نزدیک و نزدیک تر می شدند. درست لحظه ای که خواست وارد کوچه منتهی به خیابان شود، دستی قدرتمند، جفت دستهایش را کشید که با اینکار تعادلش را از دست داد و به سمتی پرت شد. بند کیف پاره شد و از دستش رها شد. با سرعتی وصف ناپذیر دستی دیگر همراه با دستمالی روی دهانش نشست.

جیغ زد.. اما در گلو خفه ماند.. نفس هایی کشیده برای وارد کردن ذره ای هوا به ریه می کشید اما هرچه نفس می کشید مغزش سنگین و جسمش گیج تر و گنگ تر می شد.

رمان مستی و دیوانگی
- سگ تو روح د بجنب قاسم

فشار دستمال روی دهانش بیشتر شد و نفس تنگ شده اش بی قرار برای استشمام هوا جمع تر شد. بی هیچ اراده ای پلکهایش خیره شده به کیف چرم و پوسته شده افتاده کف زمین، سنگین شد و طولی نکشید تمام حجم تنش سست و لخت شده؛ از هر چه شب و تاریکی و چراغ های نارنجی رنگ خیابان بود، غافل گشت...

باز کردن پلک هایش مصادف شد با هجوم نور سفیدی به چشمهای نیمه باز شده اش. به سرعت چشم بست و سعی کرد به خاطر بیاورد در چه شرایطی به سر می برد. صدای نا آشنایی را از کنار گوشش شنید:
- برو به بهمن خبر بده. به هوش اومد.

سرش سنگین بود. به زحمت در جایش نیم خیز شد که صدای همان دخترک نا آشنا باز بلند شد: سمت چیه؟
بی توجه به سوالش گفت: من کجام؟

نگاهی به دوروبرش انداخت. فضای کاملا نا آشنا و این آدمهای ناشناخته... هر لحظه دلش را به هراسی تازه چنگ می زدند.

دختر دیگری با ظاهری نه چندان مناسب وارد اتاق شد و رو به همان دختر پرسید: نیلو، بهمن میگه آماده ش کن.
سرش تیر کشید. دستی به گیجگاهش کشید و سعی کرد بفهمد آخرین بار کجا بوده.. فوری پرسه هایش در خیابان و آن پسرک جوان و تقلا برای آزادی و نفسهایی که کم کم به یغما رفته بود در خاطرش زنده شد.

-خیلی خب... برو بگو به ساعتی وقت می بره حاضر شد خودم میارمش، اعصابم امروز سر جاش نیست، خوش ندارم
هی دم پرم بشه...

آخرین چیزی که به یاد داشت سیاهی آسمان شب بود و حالا خورشید درست میان آسمان به زمین گرما می پاشید... مگر چند ساعت خوابیده بود؟!

به دختری که حالا فهمیده بود نیلو نام دارد خیره شد. سوال پشت سوال بود که مغزش را ناخن می کشید! اما سکوت عجیب نیلو مانع از هر حرفی بینشان میشد.

-منو کجا آوردین؟

رمان مستی و دیوانگی

نیلو که روی صندلی فلزی رنگ و رورفته ای مقابلش نشسته بود، بی حرفی دست زیر چانه اش گذاشت و ریز به ریز اجزای صورت شیده را از نظر گذراند.

-با توام، می گم من کجام؟ اون پسره کدوم گوری رفت؟

مسیر نگاه نیلو کیف چرم شیده را دنبال کرد و پس از مکثی مجدداً به شیده خیره شد. بالاخره سد سکوتش را شکست

-دزدی می کنی؟

حداقل چشم های شیده گشاد شد: چی میگی؟

نیلو با خونسردی حرفش را تکرار کرد: گفتم دزدی می کنی؟ پول زیادی از تو کیفیت پیدا کردم...

با شنیدن این حرف با تمام سرعتی که از خودش انتظار داشت از تخت پایین پرید و کیفش را که گوشه اتاق بود چنگ زد. زبانش را گشود اما هیچ نشانی از پول ها نیافت. سرش را تاگردن داخل کیف فرو برد اما دریغ از یک ریالی که از کوک های پارچه بیرون بکشد! حیران به سوی نیلو چرخید: پولام کجاست؟

سکوت این زن چقدر روی اعصاب بود. با خشم حرفش را تکرار کرد: با توام مگه کری؟ میگم پولام کجاست؟ کی برشون داشته؟

نیلو دستش را تکیه گاه پیشانی اش کرد و با چشمهایی عاری از هر احساسی روی تن شیده گشت زد: تازه کاری؟

همان دختری که چند دقیقه پیش دیده بودش، وارد اتاق شد و مقابل نیلو ایستاد: بهمن میگه فرصت زیادی نداریم.. آنا و پری و هانی هم منتظر تو هستن. دست بجنبون باید زودتر از اینجا بریم، اینجا امن نیست نیلو مگه یادت نیست سری پیش چی شد!

نیلو با لحنی نه چندان مناسب توپید: منتظر هستن که هستن، می خواستن خوشی زیر دلشون نزنه و از خونه ننه باباشون فرار نکنن. دندشون نرم و ایسن پای کاری که کردن. با منم درست صحبت کن... خوشم نمیاد به تو هی جواب پس بدم.

سپس سر تا پایش را نگاه کرد و خشمناک گفت: این یه لا پارچه چیه کردی تنت؟ صد دفعه نگفتم جلو اون بهمن بی پدر درست بگرد؟ خوشت میاد هر شب... بیا برو اون آشغال رو از تنت بکن تا توی تنت پاره ش نکردم!

رمان مستی و دیوانگی

با خارج شدن دختر، مصیبت آوار شده بر سرش را تازه داشت درک می کرد. حالا او هم مثل کسی که مقابلش نشسته بود یک لقب داشت. دختر فراری و بس!

یکباره وحشت بر جانش چیره شد. لرزش دستهایش را پشت سرش پنهان کرد تا در معرض نگاه های تیزبین این زن نباشد.

-من... فرار نکردم، خونه دارم، منو به زور آوردن اینجا... من اونی که تو فکر می کنی نیستم!

نیلو بی تفاوت صندلی را کنار کشید و با اطمینان از بسته بودن در به سوی شیده قدم زد: همه اولش همینو میگویند دختر جون. خونه داری؟

شیده تند تند سر تکان داد.

-پس اون ساعت از شب تو پارک چه غلطی میکردی؟

-ببین پولای منو بده برم... من اونارو با هزار جون کندن به دست آوردم، یکماه بدبختی کشیدم تا بتونم با اونا از جایی که بودم بزنم بیرون. دنبال جا میگشتم، به پسره اومد شروع کرد دری وری گفتن...

-دانشجویی؟

-نه...

-از شهرستان اومدی؟

شیده کلافه صدایش را بالا برد: چرا حالت نیست میگم فراری نیستم... ماله همین شهر دربه در شده ام! زدم بیرون تا خودمو پیدا کنم... چون جایی نداشتم بمونم.

نیلو کمدی را باز کرد. سر شیده که به آن سمت کشیده شد چشمهایش برقی زد. انواع و اقسام لباس ها را می دید. کمدهش مثل کمد شراره بود. از آنهایی که نهایت آرزوی شیده بود.

یک دست مانتو و شلوار به همراه پیراهن دکلمه ای سبز رنگ بیرون کشید. دستور داد: بیوش

-واسه چی؟

-اینجا فقط من میگم چیکار کن سوال پیرس حرف بزن! اوکی؟

شیده با حرص لباس هایی که به سمتش گرفته شده بود را جایی میان پایش پرتاب کرد: فکر کردی نفهمیدم منو کجا آوردین؟ هنوز انقدر کثافت نشدم تن به این خفت بدم... بمیرم این آشغالارو نمی پوشم

-داری حوصله مو سر میبری دخترجون

لحن آهسته وبی حسش ناخودآگاه سرماییی به جان شیده تزریق کرد. تک تک کلمات در کمال خونسردی بیان شده بود. ترسیده آب دهانش را قورت داد

-تا ده دقیقه دیگه حاضر و آماده میشینی تا پیام سراغت. اصلا خوشم نمیاد یه حرفو دوبار تکرار کنم... مفهومه؟

جا خوردن شیده را که دید نگاه تهدید آمیزی حواله اش کرد و با بیرون رفتن از اتاق و قفل کردن در به رویش شیده را به حال خودش رها کرد..

دخترک ناباور از اتفاقیایی که تنها در عرض چند ساعت برایش افتاده بود، روی تخت افتاد. تشک فنری تخت قیژقیژکنان بالا پایین شد و در نهایت متوقف شد... هرچند ثابیه صدای قهقهه های منجرکننده ای از سوی جمعی از دختران سکوت فضا را می شکست...

قطره اشک بی صدایی روی گونه اش سر خورد و به لباسهای مارک و نویی که مشخص بود حتی یکبار هم کسی آنها را تن نزده، خیره شد.

دستی به پارچه ی لطیف سبزرنگ پیراهن دکلمته کشید و دلش در هم پیچ و تاب خورد... پیراهن را تار می دید. زندگی اش را هم... به همین راحتی آینده اش را دو دستی به پرتگاه تباهی کشانده بود؟

ساعتی درون اتاق ماشین برایش اندازه سال ها درد آورمی گذشت. نمیدانست مقصدشان کجاست... از صبحت هایی که بین آن آدم ها شنیده بود فهمیده بود که نباید در آن خانه می ماندند چرا که هر لحظه احتمال گیرانداختنشان توسط پلیس وجود داشت. با توقف ماشین به خودش آمد.

رمان مستی و دیوانگی

نگاه از روکش مشکی رنگ صندلی گرفت و به راننده ای داد که با دوچشمهای خمارش از آینه شکارش کرده بود. پررویی به خرج داد و توپید: چته؟

نیلو که در حال پیاده شدن بود با بالارفتن صدای شیده دست دور بازویش انداخت و بی ملایمت او را بیرون کشید: به نفعته شمشیر تو غلاف کنی دختر. وگرنه تضمین نمیکنم حتی تا چند دقیقه دیگه اتفاقای خوبی واست بیفته!

با شتاب بازویش را از دست نیلو بیرون کشید: منو کجا می بری ولم کن ببینم با توام کری مگه

نیلو بدون هیچ جوابی به جلو هولش داد. اخمهایش از درد توی هم گره خورد اما ترجیح داد به روی خودش نیاورد.

اطرافش را با ریزبینی و وسواس نگریست. خانه ی بزرگ و دوبلکسی بود با وسایلی درجه یک، که تنها از پشت ویتترین مغازه ها نوعش را دیده بود...

صدای قهقهه های مستانه ای از طبقه بالا به گوشش خورد. طولی نکشید که چند دختر با ظاهرهایی شرم برانگیز که موجب شد تا شیده از شدت خجالت برای لحظه ای سر بچرخاند، خرامان خرامان از پله ها پایین آمدند و به طرف مردانی رفتند که همراهش در ماشین بودند. یکی یکی دست دور گردنشان انداختند و گونه هایشان را به بوسه ای دعوت کردند... یکی از دخترها با نیم نگاهی به شیده رو به نیلو پرسید: مهمون داریم نیلو؟

نیلو در حالیکه سر تکان میداد پرسید: کاوه کجاست؟

دخترک طره ای از موهای روشن شلاق مانندش را پشت گوش زد: بالاست. و دست به کمر به سوی شیده آمد. چانه اش را بالا پایین کرد و زبانی روی دندانهایش کشید. خندان گفت:

-جونم چه دلبری هستی تو... اسمت چیه؟

شیده چانه اش را از دست دختر رها کرد و تیز نیلو را نگاه کرد. دخترک خندید و گفت:

-نیل اینو بده به من خودم درستش کنم... حوری ازش بسازم که خودشم باورش نشه کی بوده

نیلو اما با خونسردی گفت: فرزین خان تکلیفشو معلوم میکنه

تای ابروی دخترک قرمز پوش بالا پرید: او لالا، نیومده بالا بالا میپرونیس... بذار دوروز تو جمع....

-ببند دهنتمو سارا.

رمان مستی و دیوانگی

حلقه ی آویزان از دو سوراخ بینی سارا توجه شیده را به خود جلب کرد. بوی تنباکو که به مشامش خورد سر چرخاند و با دیدن تصویرمقابلش چشمانش گشاد شد. حالا به راحتی فهمیده بود این خانه کجاست و پایش به چه جور جایی باز شده است. لرزان داد زد: این فرزین خانتون کدوم گوریه

برای لحظه ای سکوت در جمع حکمفرما شد. اما طولی نکشید که باز خنده های ظریف و مستانه طنین انداز جمع شد.

-چرا عین مترسک و ایسادی؟ بتمبرگ تا فرزین خان بیاد

-چرا حالیتون نیست میگم من فراری نیستم

سارا مثل نیلو ریلکس روی مبل خودش را پرتاب کرد که با اینکار دامنش وجبی بالاتر رفت. سیگاری از جعبه فلزی روی میز بیرون کشید و در حالی که آتش می زد جواب داد:

-جوش نزن دلبر، دوروز بگذره واست عادی میشه.

-گفتم اون مرتیکه ای که ازش حرف می زنین کجاست؟

نگاه خیره چندین جفت چشم را روی خودش حس کرد. حالا همه به راحتی فهمیده بودند این دخترک با تمام آنهایی که پایشان به این خانه باز میشد تفاوتی اساسی دارد...بقیه با ناله و زاری؛ التماس رهایی داشتند اما شیده بدون آنکه ترسش را فریاد بزند با یاغی گری مقابل تک تکشان ایستاده بود و طلبکاری اش را به رخ می کشید. نیلو با اخم نگاهش می کرد. از ساعتی که به هوش آمده بود تا الان کم دیوانه بازی در نیاورده بود! سارا بی هیچ ری اکشنی کام عمیقی از سیگارش گرفت. صدای قدم های شمرده شمرده ای روی پله ها، سر شیده را به آن طرف چرخاند. مرد خوش پوشی روبروی شیده ایستاد و سر تا پایش را برانداز کرد. شیده خشمناک غرید:

-فرزین تویی؟

گوشه لب مرد به انحنای پوزخندی بالا رفت: براوو، چه جسارتی! باید اعتراف کنم این مدلیشو ندیده بودم. کار توئه نیلو؟

شیده تخت سینه مرد کوباند و فریاد زد: یا منو از این کثافت خونه بیرون می برین یا تک تکتونو بیچاره میکنم

مرد سر بالا انداخت و دست در جیب قهقهه ای زد: خیلی دیره دختر جون... به سرعت خنده اش محو شد و غرید: می تمرگی سر جات تا فرزین بیاد آدمت کنه... هر چند... خودمم بدم نمیاد این مسئولیتو قبول کنم! و نگاه کثیفش را به جای تن شیده دوخت.

یکی از دخترها با ظاهری بدتر از بقیه به جمع پیوست و سکوت رعب آورمیانسان را با حرفی که زد شکست: فرزین خان امشب نمیاد.

همین حرف کافی بود تا نیلو نفس کلافه اش را به هوا فوت کند و کاوه انگار که به طعمه اش می نگرد، شیده را زیر ذره بین توجه خود شکار کند.

-خیلی هم عالی، ظاهرا قراره امشب دست خودم باشی

ترسیده قدمی به عقب برداشت. چه غلطی کرده بود با آن تصمیم مسخره اش! خوشی زیر دلش زده بود که خانه ی سحر را به این لجنزار فروخته بود! ترس در تمام وجودش فریاد می کشید.

سر روی زانو نهاد و در دل حساب کرد بیش از یک هفته است که در این برزخ اسیر شده. اینکه سر دسته این جمع منفور، یا همان فرزین لعنتی کدام گوری بود را هیچ کس نمی دانست... با اینکه می دانست عاقبت خوبی در انتظارش نیست اما دعا دعا می کرد هر چه زودتر با آمدنش تکلیف زندگی در هوا مانده اش مشخص شود. هوای این خانه سمی بود! استشناق هر نفس برابر با مرگ تدریجی بود و بس! ناخواسته گیر آدمهایی افتاده بود که در این یک هفته هر بلایی که ممکن بود سرش آورده بودند! دستی به گونه اش کشید و از شدت تورم و درد چهره اش در هم جمع شد. فقط یکبار مقابل آینه خودش را دیده بود و همان یک بار برای ترک برداشتن و در نهایت شکستن بغض چندین روزه اش کافی بود... از صورت زیبا و دخترانه اش چیزی جز رد کبودی و کتک های پی در پی باقی نمانده بود! تلاشهای پی در پی برای فرار؛ در خاطرش یادآوری شد و باز طعم خون را در دهانش حس کرد.

تمام جوارحش از شدت کتکها درد می کرد... چموش بازی در آورده بود و مقابل تک به تکشان ایستاده بود... اما هیچ کدام از پشش برنیامده بودند جز کاوه ای که با دو گوی به خون نشسته چشمانش؛ هم چون کابوسی از مرگ بر سرش نازل شده بود... حتی شنیدن صدای جیغ از عمق حنجره برخاسته شیده و ضربه های پشت سرهم نیلو و سارا به در قفل شده هم نتوانسته بود کاوه را از شر کتک هایی که بی رحمانه بر تن و بدنش فرود می آورد پشیمانش کند! نفس کشیدنش مصادف شد با خس خسی در سینه و پهلویی که از درد توی هم جمع شد. جسم نیمه جاننش را دخترها از زیر پاهای کاوه بیرون کشیده بودند، خونابه های دهان و صورتش را پاک کرده بودند و تمام شب را بالای سرش

مراقب بودند مبادا کاوه باز رگ دیوانگی اش عود کند. هنوز صدای فریادهای نیلو در گوشه‌هایش زنگ میزد که به کاوه می‌گفت جواب این صورت خش خورده و کبود شده را خودش باید به فرزین بدهد!.. میان درگیری افکارش در اتاق با شتاب باز شد و به موازات آن دخترک ریزجثه‌ای داخل پرتاب شد. صدای منفور کاوه هم چون ناقوس مرگ در سرش زنگ زد که باعث شد شیده از ترس کشان کشان عقب برود و در خودش جمع شود. خشمناک غرید: نشنوم صدای زر زرتو... میتمرگی اینجا و دصات در نییاد شیرفهم؟

دخترک حرفی نزد که باز کاوه فریاد زد: فهمیدی؟

دخترک با ترس و هق هق سرش را بالا پایین کرد. سپس کاوه با نگاه کوتاهی به هردو در را بست. دست روی گوشه‌هایش گذاشت تا صدای چرخاندن کلید در قفل را نشنود. در سکوت خیره دخترکی شد که صدای سوزناک هق هق‌هایش دیواره‌های اتاق را به چنگ می‌کشید. موهای بلندش دور تا دور صورتش را پوشانده بود... درد امانش را بریده بود... حتی توان حرف و درخواست کمک هم نداشت. به سختی یکی از پاهایش را دراز کرد که همزمان آخی از سینه اش بیرون جهید. دست روی پهلوئی دردناکش گذاشت و در حالی که ماساژش می‌داد سرش را به عقب خم کرد. نفس نفس می‌زد. دخترک با فهمیدن حال خراب شیده دست از صورتش کشید و متعجب به شیده چشم دوخت. با تمام بی‌جانی اش لبخندی زد: نترس... من هفت تا جون دارم!

مکث میان حرفه‌هایش و کشیدگی کلمات، نشان از وخامت حالش داشت.

با درد دستی به پارگی کنار لبش کشید که بر اثر همان لبخند کوتاه، تر شده و روی انگشتش را قرمز کرده بود. زیر لب زمزمه کرد: بشکنه دستت الهی

هق هق دخترک بند آمده بود و ترسیده پرسید: کتکت زدن؟

-نه خودم خواستم به این روز درم بیارن

دخترک به سکسکه افتاد: واسه چی؟

-می‌خواستم فرار کنم.. از دستشون

باز سیل اشک روی گونه‌های دخترک راه گرفت و هق زد: منو به زور آوردن اینجا، یعنی هیچ راهی نداره بتونم فرار کنم؟

رمان مستی و دیوانگی

شیده لحظاتی در سکوت نگاهش کرد. رسماً داشت از زخم های نشسته در تنش جان می داد. شاید هم صحبتی با این دخترک می توانست حواسش را از دردی که به جانش نیش می زد خلاص کند. بی توجه پرسید: چند سالته؟

جواب آهسته به گوش رسید: هیجده سپس انگار که در کشوری غریب هم زبانی برای شنیدن حرفهایش پیدا کرده باشد، معصومانه با گریه افزود: تو دستشویی پارک بودم یکی از همین دخترای اینجا فهمید واسه شب جا ندارم گفت منو شوهرم هر هفته میایم این پارک. دلش واسم سوخت گفت بریم خونه ما صبح برو دنبال کارت... انقدر واقعی حرف میزد نمیتونستم شک کنم داره دروغ میگه، گولم زد... بخدا به زور آوردنم اینجا

-واسه.. چی... فرار کردی؟

هر لحظه ای که می گذشت تنش سردتر می شد و تحمل درد بدنش وحشتناک تر. انگار که کسی چاقویی در دستش گرفته بود و مدام تیزی اش را در پهلو و شکمش فرو می کرد. دخترک اشک ریزان گفت: بابام معتاد بود... گفتم اگه برم از دستش راحت شم نمیدونستم گیر اینا میفتم

کف دستش را به صورت خیسش کشید. تندی گوشه ی لباسش را بالا زد و با اشاره به هاله ای ارغوانی رنگ دور شکمش گفت: ببین... همه جای تنم از این زخم و کبودیا پره، خمار که میشد حتی خدارو هم نمیشناخت... انقدر میزد که آخرش خودش میوفتاد یه گوشه

تحمل این یکی از توانش خارج بود. چشم بست و حینی که سر بالا می کشید تا راحت تر نفس بکشد آخ بلندی گفت. دخترک روی زمین خودش را به شیده رساند و بغض آلود دست دور گردنش انداخت: خانوم؟ چیشدی؟ حالت خوبه؟ خانوم تورو خدا چشاتو باز کن

-اسمت چیه؟

-سحر

قلبش تیر کشید. بازهم یک سحر دیگر! حتی اگر خودش را هم به فراموشی می زد بازبهبانه ای بود تا دانه دانه آدمهایی را که با نامردی تظاهر به فراموشیشان می کرد به یاد بیاورد... اشک در چشمانش جوشید اما اجازه ریزش نداد: ببین... اینجا با تلاق بدبختیه، هرچی برای بیرون اومدن دست و پا بزنی... بیشتر توش غرق... میشی. وضع منو ببین!

رمان مستی و دیوانگی

-فرزین خان کیه؟

زبان در دهانش چرخاند و بریده بریده نجوا کرد: چمیدونم!یه عوضی

-اون پایین همه از فرزین خان حرف می زنن...می گفتن هرکی روپسندنه با خودش می بره...بقیه هم می مومن اینجا
مثل اون دخترایی که پایین بودن

-کجا می بره؟

سحر شانه ای به علامت ندانستن بالا انداخت.

سردش بود..دلش پتو های سنگین مادرش را می خواست...همان هایی که هرچند وقت یکبار احمد کثیفشان می کرد
و با هر بار شستن توسط مادرش، ملحفه سفیدی کف خانه پهن می کرد و پتو را رویشان می انداخت تا دور تا دورش
را سنجاق بزند.

در گرم ترین ماه سال،سرما به جانش نیشتری می زد.

-خانوم میشه من سرمو بذارم روی پاهاتون؟

پلک هایش را به نشانه ی صدور اجازه به هم کوبید.پایش که سنگین شد،دست راستش روی موهای به رنگ شب
دخترک نشست...یک قطره اشک از گوشه ی چشمش راه گرفت و برای انتهای مسیرش،گم شدن در لا به لای موهای
سحر را رقم زد.

صدای نفس های عمیق سحر که نشان از خوابش می داد، تنها نوایی بود که میان فضای اتاق می پیچید. کویر تشنه
وجودش، برای جرعه ای آب به تمنا افتاده بود.

نور کم سوی نقره کوب آسمان، که از پشت پنجره به داخل سرک می کشید،تنها عامل روشنایی بود. با وضع پیش
آمده باید فکر فرار را از سرش خارج می کرد.باید تن می داد به تقدیر سیاهی که خودش رقم زده بود! صدای
پیچیدن کلید در قفل؛ رعشه به جانش انداخت...بی اراده در خودش جمع شده، سحر را به تنش نزدیک تر کرد.

با دیدن قامت سارا در چهارچوب در نفس آسوده اش را به هوا فوت کرد.دنده هایش تیر کشید!

سارا با سینی غذایی جلو آمد و سریع در را پشت سرش بست.مقابل شیده زانو زد و با تن صدایی آهسته نجوا کرد:
نترس کاوه رو دک کردم،زودتر بخور تا نرسیده

رمان مستی و دیوانگی

سرسری به محتوای رنگارنگ سینی نگاه کرد. پوزخندی زد که پارگی لبش نمود پیدا کرد: باز قراره چه بلایی سرم بیاری که مهربونیت گل کرده.

-هوی! بد کردم نذاشتم اینجا بمیری؟

-همچین با مرده فرقی هم ندارم!

-برو خداتو شکر کن گیر کاوه افتادی! فرزین خان این غلط اضافیتو دیده بود زنده زنده آتیشت میزد!

-عوضش که خوب زهرچشمی ازم گرفتین!

سارا شانه ای بالا رها کرد: خودت خواستی... بهت گفته بودم آدم باشی باهات عین آدم رفتار میکنن... نخواستی!

قاشق را پر کرد و به دستش داد: بخور تا جنازه ات رو دستم نمونه

بی حرف دهانش را باز کرد و طعم غذا را زیر زبانش مزه مزه کرد. با همان یک قاشق، عطش گرسنگی اش بیشتر شد... لنزهای طوسی رنگ سارا از این فاصله زیر نور مهتاب می درخشید: بذار... من برم

قاشق پر شده در دست سارا میان راه ایستاد. ابروهای پهنش به هم نزدیک شد: به تو خوبی نیومده انگاری

مچ دستش میان دست بی حال شیده قفل شد: واسه شماها بود و نبود من با این وضع اینجا فرقی نداره، بذار برم...

سارا اخم آلود روی دو زانو بلند شد: هم حفته از درد و گرسنگی جون بدی

-بذار این بچه بره حداقل... نذار بشه یکی مثل منو تو!

نگاه سارا به سوی سحر خوابیده رو پای شیده، حرکت کرد. نگاهش را بالا کشید و سرد گفت: فرزین خان اومده

شیده که التماس بعدی اش را حاضر کرده بود، با شنیدن این جمله حرف در دهانش ماسید... نمی دانست چرا؛ ولی این مدت انقدر این نام را شنیده بود که ناخواسته تصویری وحشتناک از فرزین نامی بر جانش چنبره زده بود.

-چیزی به صبح نمونه... باید حاضر شی

لرزان لب زد: که چی بشه؟

پوزخند سارا میخ شد و مغزش را سوراخ کرد: که اگه خوش شانسی باشی میری اونور

رمان مستی و دیوانگی

-اونور کجاست؟

-العین!

اسید معده اش به بالا تراوش کرد. ترس به جانش نشست: چی؟ واسه چی؟ چرا اونجا؟ نکنه...میخواد بفروشم؟!

چشمهای سارا رنگ غم گرفت: همه سعیتو بکن به چشمش بیای...اینجا موندن جز تباهی هیچی واست نداره! فرزین خان رو اموالش خیلی حساسه.

اشکش ریخت: اگه...به چشمش بیام...میشم جز اموالش؟!

سر سارا بالا پایین شد: به چشمش بیای میشی همه ی داراییش...میشی ملکه قصرش! ولی بمونی اینجا... میشی یه وسیله دم دستی که هر کی از راه رسید یه سواستفاده ای ازت بکنه بعدم عین آشغال پرت کنه اونورا!

-تو چرا به چشمش نیومدی؟

تلخندی زد: مثل تو واسه حفظ تنها چیزی که واسم مونده بود بال بال میزدم. التماس تک تکشونو میکردم که بذارن برم...یاغی گری دراوردم، احمق بودم نمیفهمیدم دور برم چه خبره...بد اشتباهی کردم...تو راه منو نرو. اول و آخر دو راه بیشتر نداری...یا اینجا یا اونجا...پس بیخود لگد نیرون! در را باز کرد و حین بیرون رفتن لحنش سرد تر از قبل شد: یه ساعت دیگه میام سراغت آماده ات کنم.

و باز هم صدای چرخش کلید بود که در قفل حرکت کرد...

مقابل آینه، دستی به موهای حالت دارش کشید...زمین تا آسمان با شیده ای که هرروز می دید فرق کرده بود. خط چشم پررنگ و دم داری که توسط سارا کار شده بود، زیبایی و کشیدگی چشمهایش را دوچندان کرده بود. مژه های ریمل خورده اش نم گرفت. تمام این اداها برای خوک کثیفی بود که انتظار ورودش و پسند شدنش را می کشید؟ دستش که روی همان دکلمته ی زیتونی رنگ نشست، روزهایی برایش تداعی شد که با غرغر از خانه بیرون می زد و قبل از رفتن به سالن مژده دقایقی را به دیدن ویتترین لباسهای رنگارنگ سپری می کرد...حالا یکی از همان لباس های مارک را برتن داشت...اما اینجا میان این آدم ها چه میکرد؟! کبودی های گونه اش با تمام تلاش سارا و

رمان مستی و دیوانگی

استفاده مواد آرایشی تا حد زیادی پوشانده شده بود. اما درد کبودی که روی قلبش سنگینی می کرد با هیچ موادی محو نمی شد!

همراه نیلو و سارا به سمت اتاقی در انتهای طبقه بالا قدم برمیداشت. حس بی ارزش ترین موجود زمین را داشت. صدای جیغ و التماس برای فرار یکی از دخترها را از اتاق کناری میشنید.

جهنم درست همینجا بود! سیاهی بر بخت یکی از همجنس خودش سایه زده بود و جسم و روحشان را می درید. لرزید!

وارد اتاق شدند. از حجم دودهای سیگاری که تمام فضای اتاق را به اسارت کشیده بود چشم ریز کرد و با تکان دادن دستش سعی در پراکنده شدن دودها داشت. مردی مشکی پوش پشت به پنجره دست به جیب، ایستاده بود.

-فرزین خان آوردمش

برای دیدن صاحب این اسم مرموز کنجاو بود. اما ترسش بیشتر از کنجاوی بود، چرا که باعث شد قدمی به عقب بردارد.

-می تونی بری.

سارا من منی کرد و سپس گفت: فرزین خان... فقط کاوه یکم گوشمالی...

-گفتم میتونی بری

-چشم چشم. با اجازه.

دخترها به سرعت باد از اتاق ناپدید شدند. حالا خودش مانده بود و مرد سیاه پوشی که غرق شده در دود به نقطه ای از پشت پنجره خیره شده بود... قلبش در سینه بی تاب می کرد.

-چند سالته؟

می دانست هیچ راهی جز اطاعت ندارد. تلاش کرد تا لرز صدایش را کنترل کند: بیست و پنج

-خوبه... اسمت چیه؟

-مگه مهمه؟

فرزین که انتهای پرده را با نوک انگشت گرفته بود، با شنیدن این حرف ابرو بالا پراند و نیم تنه اش را به چپ کج کرد. به آهستگی پرده را رها کرد و آهسته تر از آن روی پاشنه پا چرخید. حالا درست چشم در چشم دختری شده بود که علی رغم ترس نگاهش و صدایی که می لرزید سعی می کرد تا قوی و نترس جلوه کند. یک دور سر تا پایش را از نظر گذراند و قدمی به سمت شیده برداشت. در یک کلمه دختری جذاب بود! شاید هم کمی زیبا!

شیده که انتظار دیدن همچون چهره ای را نداشت کمی جا خورده بود. فرزینی که این روزها در گوشش خوانده میشد، مردی سن و سال دار و پخته را تصور کرده بود... از آن هایی که با شکمی برآمده و چهره ای کریه فقط به فکر خودشان و خوش گذرانیهایشان هستند! اما حالا این مرد جوانی که با هیكلی عضلانی مقابلش ایستاده بود بر یکایک افکارش خط بطلان کشیده بود. چهره ای بور داشت... از آنهایی که شیده همیشه نجسب خطابشان میکرد. این مرد با این هیكل و ظاهر نهایتاً سی و هفت ساله میزدانه پنجاه و چند ساله!...

- اینجا منم که سوال می پرسم

- پس تا امروز کجا بودی؟

این بار حیرت و اخم چهره فرزین را با هم احاطه کرد.

- خیلی واسه دیدنم عجله داشتی؟

- به خاطر تو تا مرز مردن پیش رفتم! به خاطر تو اون آدمای عوضیت زیربار کتک گرفتیم... به خاطر توئه که الان اینجا... نباید می فهمیدم این فرزین خان کدوم آدم آشغالیه که روزهاست منو به حال خودم رها کرده؟!

با تمام خودداری اش به آخر حرفهایش که رسید آشکارا لرزید... هم صدایش.. هم وجودش! با چیزهایی که گفته بود انتظار سیلی آب داری را می کشید... اما با نگاه خیره و بی حرف فرزین جا خورده کف دستش را به پیراهنش کشید. آن نگاه لعنتی آنقدر عمیق بود که حس می کرد تا عمق جانش رسوخ کرده.

نگاه که پایین کشید؛ شیده بی قرار و احمقانه سعی در پوشاندن پاهای برهنه اش داشت. معذب بود... با تمام تجربیاتی که ناشی از حضور در مهمانی های کامران داشت هیچ وقت برهنگی پاهایش را به نمایش نگذاشته بود! اما حالا مقابل این مرد... تمام حریم هایش به یغما رفته بود! از او متنفر بود! این را مطمئن بود!

- حالا که فهمیدی چیزی عوض شده؟

نه اینکه نخواهد! نتوانست جلوی انزجار کلامش را بگیرد. بی هوا کلمات از دهانش پرتاب شدند

رمان مستی و دیوانگی

_ حاله از تو و اسمت و خونه ات و این همه خونسردیت به هم میخوره!

فرزین در حالی که سیگاری روشن می کرد گفت: اسم؟

- تو که واسه همه یه قیمتی میداری... زحمت انتخاب اسم هم به عهده بگیر.

این بار فرزین نتوانست جلوی لبخند عمیقش را بگیرد: یه مثلی بود.. چی میگفت... هان! نمیترسی زبون سرخت سر سبز تو به باد بده دختر جون؟

- مگه بالاتر از سیاهی هم رنگی هست؟

ابرو بالا انداخت: پس یه چیزایی می دونی

حرصش گرفت. بی توجه به فاصله شان یک گام جلو رفت که سینه به سینه فرزین ایستاد

_ یه چیزایی؟ از روزی که اومدم تو این خراب شده همه تو گوشم میخونن که از این به بعد جام یا اینجاست یا اونجا! آدم به نفرت انگیزی تو ندیده بودم!

تو که دور و برت پره حوری و پریه! دیگه منو نمیخواهی چیکار اخه؟ بذار برم لامصب! منه کتک خورده به چه درد تو میخورم؟

- داره کم کم ازت خوشم میاد. اسمت؟

ساکت شد. حرفهای سارا در سرش پیچید. نمیدانست باید از این جمله خوشحال باشد یا ناراحت. سند بردگی اش را از روزی که پا به این مکان گذاشته بود با دستهای خودش امضا کرده بود.. با ندانم کاری هایش.

تند تند پلک زد مبادا ته مانده غرورش را خرج این خوک کثیف کند!

- طناز!

- جالبه، پس دلت میخواد من طناز صدات کنم؟

انتظار بی جایی بود اگر آدمهایش سائز پایش را هم به گوش این مرد نمی رساندند! دیگر اسمش که جای خود داشت!

- من خیلی چیزا دلم میخواد

رمان مستی و دیوانگی

فرزین روی صندلی نشست و با تفریح پا روی پا انداخت: مثلاً؟

- خلاصی از تو و خونه ات و آدمات و هرچی مربوط به توئه

- من آدم صبوری ام دختر... ولی سعی نکن هیچ وقت نهایت صبوریمو با حرفات بسنجی. عاقبت خوبی برات نداره.

بلند صدا زد: نیلو

طولی نکشید که نیلو وارد اتاق شد. فرزین رو به شیده گفت: کارم با تو تمومه دختر

سپس رو به نیلو ادامه داد: هرچی که واسه رفتن لازم داره حاضر کنین.

چشمهای گرد شده نیلو روی صورت شیده گشت زد. با دهانی بازمانده برگشت: ولی فرزین خان.. آخه... به همین زودی!...

نگاه فرزین سخت و تیره شد: گفتم همین الان!

- اوکی. دنبالم بیا شیده!

*

سارا با خوشحالی هرچه که شیده لازم داشت را درون چمدانش می گذاشت. ساعت از پنج عصر گذشته بود. باید طی ساعات آینده برای همیشه از این خاک دل می کند! از شهری که جز سختی برایش چیزی نداشت...

کار سارا که تمام شد از اتاق بیرون رفت. مورد پسند فرزین قرار گرفته بود... داشت می رفت که برای قصرش ملکه باشد! پوزخندی زد... دست زیر سرش گذاشت و نمیدانست چقدر از فکرهایش گذشته که آسمان کاملاً تاریک شده بود. سر شب صدای جیغ جیغ دختری را شنیده بود و خودش را به نشنیدن می زد. باز هم یکی دیگر از همان بیچاره هایی که برای خلاصی از این منجلاب دست و پا میزد! این روزها شمردن تعدادشان از دستش در رفته بود...

دیگر به پوچی رسیده بود. شاید فردای بهتری در قصر فرزین انتظارش را می کشید.

با درد روی پهلو خم شد و چشم بست... هنوز پلک هایش گرم نشده بود که صدای بالا پایین رفتن دستگیره در را شنید. ترسیده مردمک چشم گشاد شده اش را به در دوخت. اشتباه نمی کرد.

رمان مستی و دیوانگی

در باز شد و سایه ای پا به داخل گذاشت...چشمش به تاریکی عادت کرده بود زمانی نبرد تا از قامت پهنش بودنش را تشخیص دهد...با ترس نیم خیز شد و درد پیچیده در پهلو و کمرش را نادیده گرفت: کاوه...!

خودش بود..اما با حرف نزدنش هراس شیده را دوچندان کرده بود.دلش گواه اتفاق ناخوشایندی را می داد.

-چی میخوای اینجا

حالا کاملا بالای سرش ایستاده بود.دست بزرگش که نوازش وار روی سرش نشست صاعقه ای از قلب شیده عبور کرد...در کمتر از چند ثانیه همان دستها گردنش را قاب گرفتند و صدای خشن و تهدید آمیزش بلند شد:صدات در بیاد با همین دستا خفت میکنم

دهانش را برای جیغ کشیدن باز کرد اما کف دستی که روی لب هایش نشست صدا را در گلویش خفه کرد.شیده ترسیده شروع به دست و پا زدن کرد.قامت سنگین کاوه روی جسم نحیف شیده فرود آمد و کاملا راه های تقلایش را بست...

هوس در چشمان به خون نشسته کاوه فریاد می کشید...زمزمه کرد:شب آخری چه جویری میتونم ازت بگذرم بیشرف دختر خوبی باش وراه بیا باهام..

اشک تند و بی وقفه از گوشه ی هر دوچشمان شیده روی بالشت زیر سرش می چکید...خسته از درد دنده و پهلوهایش و تقلاهای بی نتیجه مشت های بی جانس را بر سروصورت کاوه فرود می آورد.لب های داغ کاوه که پوست گونه اش را لمس کرد هوشیار شد و به وخامت اوضاع پی برد...از ته دلش جیغ کشید بلکه صدایش به گوش حتی یک نفر برسد!ضجه میزد اما حتی خدا هم او را نمیدید..

زمزمه وحشتناک کاوه در سرش و نفس های سوزانش روی صورتش پخش شد:دختر خوبی باشی،خودم از اینجا می برمت بیرون...گور بابای فرزین و بقیه.

دست و پا میزد و تمامشان با یک حرکت از جانب کاوه مهار می شد...چهره شیطان صفت نامرد روبرویش را تار میدید.از نفس افتاده همچون ماهی از تنگ بیرون افتاده برای ذره ای اکسیژن بال بال میزد. دیگر نه توانی در بدنش باقی مانده بود نه جانی برای دفاع از هر آنچه تا الان میان مشتش حفظ کرده بود.

لا به لای سیاهی آسمان و بغضی که در پس ابرها نشسته بود،بدون آن که کاری از دستش ساخته باشد، شاهد به تاراج رفتن جسم و روحش باهم بود...!

جیغ هایش کوچکترین نتیجه ای نداشتند... اشک به چشمش خنجر زد و در نهایت بدون هیچ اراده ای تسلیم وار شکست.

گرگ گرسنه ای که از روز اول چشم ناپاکش پی شیده می گشت، بی توجه به عجز و زاری هایش، یک به یک دخترانگی هایش را می درید و به یغما می برد...

تاوان سختی برای ساختن آینده ای بهتر پرداخته بود... بهای کمرشکنش به این سادگی ها نه از گذشته نه از آینده پاک نمی شد.

سیاهی شب، به تمام بغض و التماس های شیده دهان کجی کرده بود. آن شب؛ تمام بودن های شیده با یک اشاره ناجوانمردانه برای همیشه... درهم شکست.

**

چند ساعت تا طلوع افتاب بیشتر نمانده بود. کاوه رفته بود. با تمام حال خرابش دسته کلیدی را که از جیب شلوار کاوه بیرون افتاده بود از روی زمین برداشت و به سمت اتاق موردنظرش رفت... بارها کاوه را دیده بود که با همین کلید، سومین اتاق از راهروی طبقه اول را باز می کرد و مدتی را آنجا می گذراند. حدس می زد شاید بتواند اندک وسایلی که به دردش بخورد را پیدا کند و بعد هم برای همیشه راهش را بکشد و برود!

صدای ناله های آمیخته از درد کتک وارد شده بر جسم دختری که از اتاق بغلی به گوش می رسید حالش را بدتر می کرد. ساعت پنج صبح، خانه در سکوت کامل به سر می برد. از فرزین خان هم خبری نبود... درست در طبقه بالای اتاقش انگار که پادشاه هفتم را خواب می دید، تنها سکوت حاکم بود و سکوت! خدا میدانست روزی چند نفر اینجا مثل خودش به قعر بیچارگی کشیده می شوند.

پس از کمی درگیری با کلیدها بالاخره در با سر و صدای خفیفی باز شد. گریه بی صدایش را کنترل کرد و مقابل کمد تمام آینه ای ایستاد. هر چه لباس در کمد بود و نبود را توی کیفی نسبتاً بزرگ چپاند... بعد از آخرین و بدترین بلایی که سرش آمده بود، حداقل تمام اینها برای بریدن و همیشه رفتن از این لجنزار سهمش بود... نبود؟!!

نگاهی به اطرافش انداخت. اتاق ساده ای که تنها با یک میز و کمد و فرش پوشش داده شده بود...

کشوی قهوه ای رنگ میز را کشید. قفل بود. دسته کلید را بالا آورد و یکی از کلیدها را امتحان کرد... لرزش دستش مانع از چرخاندن کلید می شد. بالاخره بعد از چند بار تلاش قفل باز شد.

به محض باز شدن کشو نگاهش با چندین تراول تلاقی کرد. بدون اینکه لحظه ای تعلل کند همه را چنگ زد و درون جیب پستی کیف فرو کرد.

خورشید کم کم رو به طلوع می رفت. هق هق خفه اش را کنترل کرد و کیف دستی بزرگ را روی دوشش انداخت... باید می رفت، برای همیشه، قبل از آن که فرزین خان بیدار شود و شیده را دنبال خودش تا فرودگاه بکشاند!... آخرین نگاه نفرت بارش را نثار اتاق کرد و پاورچین پاورچین پله ها را پایین رفت. صدای زمزمه ضعیفی که از کنار آشپزخانه به گوش می رسید متوقفش کرد. ترسیده پشت ستون راهرو پناه گرفت و کیف را سینه اش فشرد. مضطرب شد. چشم بست و سعی کرد سرگیجه ای که جسمش را به ضعف می کشاند به فراموشی بسپارد. زمزمه ها ساکت شد. آهسته سرکی کشید و با ندیدن کسی به سرعت مسیر راهرو تا ورودی را طی کرد. قلبش مدام در سینه بی قراری می کرد. از شدت استرس و هیجان حواسش پی اطراف و نرسیدن آدم های فرزین بود و دستهایش دو قالب یخ.

پاهای لرزان از هیجانش را روی سنگ فرش ها می کشید... هر چند ثانیه برمیگشت و پشت سرش را نگاه می انداخت مبادا کسی سر برسد. نفس نفس می زد. متوجه روبرویش نشد و درست در همان لحظه طنابی که کف زمین افتاده بود دور پایش حلقه شد و با زانو به زمین افتاد... "آخی" که می رفت تا از شدت درد؛ داد بزند را در گلو خفه کرد. درد وحشتناک استخوان زانویش را تا مغز استخوانش حس کرد. لبش از شدت له شدگی بین دندانهایش طعم خون را در دهانش جاری کرد... بی صدا هق زد و طناب را از دور مچ پایش گشود. صدای پای محکمی از قسمت پستی باغ به طرفی که شیده افتاده بود، به گوش می رسید... هراس به ذهن و مغزش چنگ انداخت... گرومپ گرومپ قلبش قدرت اراده و تصمیم گیری را از وجودش ربوده بود. نه می توانست بلند شود و هم می خواست زودتر از این زندان کثیف فرار کند...

به هر ضرب و زوری که بود کمرش را راست کرد که با اینکار درد عمیقی میان استخوان دو زانویش پیچید... با محوطه خروجی فاصله ای نداشت، کیف را چنگ زد و لنگان لنگان حرکت کرد. درد در عمق جانش رخنه کرده بود... استرس و ترس اجازه فریاد نمیداد و چقدر شرایط سختی را متحمل میشد.

تمام حواسش را به پشت سرش داده بود کسی ناغافل یقه اش را نچسبید... در یک لحظه چرخید و در همان لحظه نفسش بند رفت و چشمانش سیاه شد.

سگ سیاه رنگ و درشتی با هیبتی ترسناک زبان بیرون داده بود و مانند طعمه به او می نگریست.

کم مانده بود پس بیفتند...سگ روی چهار دست و پا جلو آمد و پارس کنان مقابلش قد علم کرد. این بار نتوانست ترسش را مهار کند. شیده بادیدن هیکل درشت و سیاهش وحشت زده جیغی کشید و با همان پای نیمه سالم دو سه قدم عقب کشید..کیف از دستش افتاد...

پارس های بی وقفه سگ مزید بر وحشتش شده بود...می لرزید. هر لحظه امکان داشت کسی سر برسد. خم شد کیف را بردارد که همان لحظه سگ جلو آمد...دانه های درشت عرق روی تیره کمرش سرسره بازی راه انداخته بودند...تعلل را جایز ندید...جانش را در پاهایش ریخت و با تمام سرعتی که از خودش انتظار داشت شروع به دویدن کرد...سگ پارس کنان دنبالش می دوید...لعنتی چیزی نمانده بود تمام اعضای خانه را به حیاط بریزد.

چیزی با در آهنی بزرگ فاصله نداشت. کیف را روی دوشش انداخت و پای راستش را بیرون نهاد...بدون آنکه برگردد و عقب را نگاهی بیندازد تا سر خیابان دوید...محلله پرت و نا آشنایی بود. نه خانه ای اطرافشان بو نه حتی مغازه ای! شاید خارج از شهر بودند! این وقت از بامداد دریغ از یک ماشین که جلوی راهش سبز شود..درد پهلو و قفسه سینه اش دوبرابر شده بود. ته حلقش می سوخت. زمانی که حس کرد به اندازه کافی از آن خانه ی منحوس دور شده روی زمین پرتاب شد و کیف را در آغوش گرفت.

تای شلوارش را بالا زد و به زانوی متورم شده اش از درد نیم نگاهی انداخت...دور تا دورش خونی بود و هاله ای ارغوانی رنگ احاطه اش کرده بود...نوک انگشتش را به زانو زد که آخش به هوا رفت...

خودداری بس بود...تاهمین الان هم خیلی خوب تحمل کرده بود. درد گذرایی از میان عضلاتش شکمش عبور کرد و بغضش با صدای بلندی شکست...

کاوه ی پست فطرت! به یقین الان هم پادشاه هفتم را خواب می دید. شیده با بی قراری و دلی پر تپش کیف را در مشتش چنگ زد و تمام دردهایی که طی ساعات گذشته در گلویش محبوس مانده بود را با درد و ضجه بیرون می ریخت. دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت...تمام آبرویش به تاراج رفته بود. چه فرقی می کرد دغدغه ی کجا ماندنش، پارک و یکی از همان خانه های فساد باشد یا خانه نقلی مانند سحر؟!

///

جیغ و هیاهوی پسر بچه های محل را حتی از این فاصله می شنید. باز صبح نشده به کوچه ریخته بودند و با قرار دادن دو اجر روبروی هم دروازه ای ساخته بودند و مشغول فوتبال بازی شده بودند...

رمان مستی و دیوانگی

بوی متعفن فاضلاب زیر بینی اش دوید. قسم خورده بود پایش به این محله باز نشود. سر قسمش می ماند اگر این بار، آخرین بار بود!

سربلند کرد و تلاش کرد تا از میان پسرها احمد را تشخیص دهد. اما نبود... اخمی کرد و چند قدمی جلوتر رفت... امکان نداشت پسرها برای فوتبال به کوچه بیایند و احمد خودش را محروم کند...

یکی از پسرها با دیدن شیده متعجب در جایش ایستاد و کمی این پا و آن پا کرد. دیگری لبخندی به پهنای لبش زد و بلند گفت: ا..اونجا رو آبجی هاجره!

جالب بود که دیگر از شنیدن این اسم توسط پسرک عصبانی نمی شد و گوشه‌هایش را تاب نمی داد. جلو رفت و با همان اخم رو به پسرک خندان گفت:

-مجید... احمد کجاست؟

مجید سینه سپر کرد و جواب داد:

-سلام آبجی هاجر... احمد دیگه نمیاد بازی

توپ راه راه چند لایه، مقابل پاهای شیده قل خورد. شوتی به توپ زد: یعنی چی که نمیاد؟

پسرک دیگری جواب داد: احمد میره سرکار... کسی که میره سرکار نمیتونه فوتبال بازی کنه.. بهش گفتیم یا کاریا فوتبال.. اونم گذاشت رفت

چیزی ته دلش فرو ریخت. در نبودنش، برادرده ساله اش سر کار می رفت؟! صدایی که از حنجره اش خارج شد را خودش هم به زور شنید

-کجا کار می کنه؟

مجید نیشش را باز کرد که جای خالی دندان شیری افتاده اش نمایان شد

-سر چهار راه... شیشه ماشینارو دستمال می کشه

به یکباره قلب فرو ریخته اش، شکست... اگر تا الان ترک خورده بود با این حرف شکست و تیزی تکه های شکسته شده اش به چشمش نیش زد.

رمان مستی و دیوانگی

پسرک های بی ابا، بلند و یک صدا خندیدند. توپ لایه لایه شده ی کنار دروازه را تار میدید.

دیگر حتی بوی نفرت انگیز فاضلاب کوچه هم برایش مهم نبود... احمد سر چهار راه شیشه ماشین ها را دستمال می کشید و او اینجا دقیقا چه غلطی می کرد؟! مگر نه اینکه قسم خورده بود اگر برود باید برگشتنش با پاهای خودش را بقیه در خواب ببینند؟

پاهای بی جانش بی اراده از کوچه ی بن بست کنده شد و شیده را تا اولین چهارراه خیابان هدایت کردند.

درست زمانی که چراغ قرمز بود و ماشین ها پشت سرهم صف کشیده بودند و احمد با آن جثه کوچکش روی شیشه های ماشین خم می شد... آن سوی خیابان، گوشه ای ایستاد.

بعد از رفتنش برادر کوچکش نان آور خانواده شده بود. راستی چند وقت از رفتنش می گذشت؟ یکماه؟ دوماه؟...

خودش بود... چیزی نزدیک به سه ماه بود که خانه را با تمام بی مهری هایش ترک کرده بود!

حالا چه؟ پس از نزدیک به سه ماه آوارگی راضی بود؟! این همان چیزی بود که انتظارش را برای ساختن آینده ای عالی می کشید؟

چراغ سبز شد و ماشین ها بی توجه به احمد ده ساله ای که زیر آفتاب، عرق از پیشانی اش شره می کرد و برای مقدار ناچیزی پول به شیشه ها می کوبید... حرکت کردند...

اشک صورتش را خیس کرد و درد خودش فراموشش شد.

نبود... این تمام آمال هایی که شیده شب ها میان رویاهایش زندگیشان می کرد، نبود!

این درد ها آن رویاهای پنبه ای که با خروجش از خانه برای خودش نقش میزد نبود...

این زندگی اصلا زندگی نبود!

بابا هاشم با سینی چای از آبدارخانه بیرون آمد، یکی از استکان ها را روی میز امیرحسین قرار داد و گفت

-بخور بابا جان، بخور که لب سوزه و لب دوز

رمان مستی و دیوانگی

دست از کیبورد کشید و در حالی که دستهایش را برای در کردن خستگی به طرف بالا می کشید لبخند زد

-آخ قربون دستت بابا هاشم که بدجور بهش احتیاج داشتم

پیرمرد با لبخند سری تکان داد و در حالی که دانه دانه استکان های چای را بین کارمندان تقسیم می کرد جوابش را داد:

-شما جوونا فقط کار کشیدن از خودتون رو بلدین...حیفه اون چشمتون نیست که صبح تا شب به اون ماسماسکا دوخته میشه بابا؟ الان باید دست زن و بچه هاتون رو بگیرین و برین زیرسایه درختای توت استراحت کنین...

هومن سر ازمانیتور بیرون کشید و با شیطنت مزه پرانی کرد

-ای جانم به این طبع هاشم بابا...هاشم بابا شما زن و بچه شو واسه من پیدا کن، به جان همین امیرحسین نامردم اگه جوونیمو تو این دفتر تلف کنم.

بابا هاشم سینی خالی شده را زیر بغل زد و نیمچه اخمی کرد: برو پدرصلواتی، برو خودتو سیاه کن بچه...هرکی ندونه من که خوب میدونم توی مارمولک چه کارایی ازت برمیاد...تو خودت شیش تای منو حریفی، حالا من با این سن و سالم برم واسه تو دنبال زن و بچه بگردم؟

صدای خنده جمع بلند شد. امیرحسین عینک را از صورتش درآورد و در حالیکه استکان را به لبش نزدیک می کرد ادامه داد

-جنس خراب تو روهمه شناختن...ننه من غریبم بازی رو بذار کنار

هومن با حرصی تصنعی امیرحسین را نشانه گرفت: منه بدبخت اسمم بد درفته، مثل جنابعالی زیرزیرکی کارامو نمیکنم

-چرا حرف مفت می زنی هومن؟

هومن با چشم و ابروی نامحسوسی به روشنگ دلاور، که آن سوی ستون مشغول انجام کارش بود اشاره کرد: نذار دهنم باز شه ها...

امیرحسین با حرص لب جوید. یکبار توی عمرش دهان لقی کرده بود و ماجرای روشنگ را به هومن گفته بود...ظاهرا تا عمر داشت باید بابت بسته ماندن قفل دهان هومن باج میداد! هرچند که چیزی هم بینشان نبود...اما همان حضور

رمان مستی و دیوانگی

ناگهانی دخترک در بازداشتگاه و وثیقه ای اجباری که به قول خودش توصیه سرهنگ بود، کافی بود تا مدت ها شکار سوژه کسی مانند هومن بشود!

جرعه ای از چایش را نوشید و استکان را روی میز گذاشت.

-من غلط کنم دیگه تو اینجور موارد بخوام با تو یکی درد و دل کنم

-چی زیر لب واسه خودت پیچ پیچ می کنی؟

باباهاشم تشر زد:سرت به کار خودت باشه بچه.

-ای بابا...هاشم بابا تو امروز با همه گل و بلبل و سنبل، به من که می رسی کوفت و مرض و حناق؟

لب امیرحسین با شنیدن این حرف به خنده ای کوتاه باز شد.قاب مشکی رنگ عینک را روی صورتش قرار داد و همین که خواست ادامه تایپ را از سر بگیرد گوشی اش زنگ خورد...با دیدن نام خانه که روی گوشی افتاده بود به ناگهان دلش شور افتاد.برای اینکه کمی به خودش مسلط بشود،با کمی مکث تماس را برقرار کرد

-الو جانم؟

-حسین جان...خوبی؟

از صندلی برخاست.برای راحت تر صحبت کردن مسیر راهرو را پیش گرفت،در همان حالت جواب داد:

-خوبم مامان،جانم کاری داری؟

-حسین جان سر کاری؟

متوجه من من مادرش شد.آهسته اما آرامش وار گفت: مامان اتفاقی افتاده؟

-نه مادر چه اتفاقی...

دستی به دور لبش کشید.با این مکث های مادرش به خوبی آشنا بود

-حالت خوبه؟میخواهی پیام خونه؟

-نه مامان جان من خوبم...فقط سپیده صبح که زد، دلم بی هوا، هوای حاجی رو کرد...گفتم بهت خبر بدم که...

رمان مستی و دیوانگی

حرف مادرش را کامل نشده با تحکمی که در صدایش می ریخت قطع کرد

-بمون تا نیم ساعت دیگه میام دنبالت

-نمیخواه حسین، از کارت بزنی که چی بشه. من خودم با آژانس میرم.

چیزی انتهای دلش غل زد. همین کم بود زن تک و تنها را با فردی ناشناس به آن سوی شهر بفرستد! مشتش را روی قفسه سینه اش نشانده. غیرت خرج مادرش و خواهرانش نمی کرد، خرج چه کسانی می کرد؟ محکم تر از قبل جواب را رساند. جوری که فروغ خانم نتوانست بنای مخالفت بگذارد.

-لازم نکرده... تا هر ساعتی که خواستی پیش حاجی بمون، خودم میام می برمت.

-سر صبحی آخه مادر، چه جوری میخوای از کارت بزنی؟

-مرخصی ساعتی رو واسه همین وقتا گذاشتن مامان جان. کم کم بپوش یکم دیگه می رسم

مکالمه شان با تشکر از سوی فروغ خانم به پایان رسید. انگشت شست و سبابه اش را از زیر عینک به گوشه چشمانش رساند و کمی فشرد. مدت ها بود سر خاک حاجی نرفته بود. بهانه خوبی برای آرامش دلش فراهم شده بود... با قدمهایی آرام اما محکم به سوی اتاق امیدی، سردبیر مجله شان رفت. برخلاف تصورش با درخواستش خیلی سریع موافقت شد. سوییچ را که از کشوی میزش بیرون آورد، هومن سر بالا کشید

-کجا به سلامتی

-قبرستون.

-بین شعورداری عین آدم باهات صحبت کنم رضوی؟

مردانه و کوتاه به اخم تصنعی هومن خندید. با همین حرکت کوتاه، نگاه دخترک آن سوی ستون از پشت میز، خیره اش ماند.

یقه پیراهن سورمه ای رنگش را مرتب کرد و حینی که از کنارش می گذشت جواب داد:

-من جوابتو دادم، سابقه خودت خرابه... مامانو می برم قبرستون... سر خاک حاجی.

نیش هومن تا بناگوشش کش آمد: فروغ جونم هست؟ وایسا جنگی اومدم

پس گردنی نسبتاً محکمی حواله اش کرد وانگشت اشاره اش را تهدیدوار اما تصنعی بالا آورد

-یکبار دیگه مامان منو به اسم صدا کنی جنازه ات از این در بیرون میره

کرکر به این غیرت باد کرده اش خندید: چی بگم؟ بگم مادام فروغ؟ کوتاه بیا امیر...

سرچرخاند که نگاه بی پروا و خیره روشنک را روی خودش دید. لحظاتی نگاهش کرد. دخترک پروترو از این حرف ها بود که با خیرگی امیرحسین سرخم کند. بی تفاوت قدم برداشت و دوضربه به نشانه خداحافظی به شانه هومن زد.

هنگامیکه مقابل خانه ترمز کرد فروغ خانم بدون تلف کردن وقت، تند تند به طرف ماشین آمد، روی صندلی کمک راننده نشست. امیرحسین به این همه عجله کوتاه خندید

-چه خبره مامان

-برو پسر... برو که دیره

با خنده دنده را جا زد و جواب داد: مگه کجا قراره بریم؟

-دلم بی قراره حاجیه پسر... سومین شبیه که به خوابم میاد. شب جمعه واسش حلوا خیرات کردم، ولی آروم نگرفتم...

تلخندی گوشه لب امیرحسین نشست.

-جاش خیلی خالیه... نه؟

فروغ خانم با گوشه چادرمشکی، اشکش را گرفت: خدا بیامرز رفت و آرزوی عروسی تک تکتون موند به دلش.

امیرحسین برای عوض کردن جو خنده اش را بلند تر کرد و به شوخی به بازوی مادرش زد: هان بگو پس چرا دل فروغ خانم یهویی هوای حاجی کرده. شروع کردی مادر من؟

فروغ اخمی غلیظ کرد: مگه من چی گفتم؟ بعدم آرزوی هر پدر مادر دیدن سر و سامون گرفتن بچه هاشه

امیرحسین بی طاقت گفت: مامان باز شروع نکن جان من... من نخوام زن بگیرم کیو باید ببینم؟

فروغ خانم تندی جبهه گرفت:

رمان مستی و دیوانگی

-داری پیر میشی پسر! منم بخوام واسه تو زن بگیرم مردم دختر دسته گلشونو نمیدن به تو!

نیم نگاهی به صورت مادرش انداخت و سپس به جلو خیره شد. شیطنت خرج کرد

-دختر دسته گلشون خوشگله؟

-زهرمار حسین! از سنت خجالت بکش!

بلند بلند خندید. بند دل فروغ برای لحظه ای از این خنده ها پاره شد... چقدر شبیه حاجی می خندید... انگار هرچه می گذشت، اخلاق و منش این پسر بیشتر به حاج اکبر می کشید!

-دروغ میگم؟ د آخه من که می دونم دوباره واسم چه خوابی دیدی. میخوای دقیقه نود، ناغافل دستمو بذاری تو حنا که نه راه پس داشته باشم نه راه پیش...

فروغ با دلخوری چادر را روی سرش جا به جا کرد

-از خداتم باشه... دختره یه تیکه ماه! عین دسته گل می مونه... درس خونده، خوش قدو بالا. خوشگل... مودب... خانواده دار... دستشم تو جیب خودشه... چی میخوای دیگه؟

در سکوت نفسش را به بیرون فوت کرد. آینه کناری را چک کرد و به راست راهنما زد.

-هر بار رو دختر مردم بی خود و بی جهت عیب گذاشتی... این یکیو ببینی دیگه هیچی نمیتونی بگی.

ترجیح داد تا مادرش رویاهایی که برایش دیده بود را بیرون بریزد اما واکنشی به تک تکشان نشان ندهد.

-شکلات واسه خیرات نمیخوای بگیرم؟

-نه از خونه یه کیسه انجیر آوردم. همونو واسش خیرات می کنم. گلاب بگیر امیر حسین... میخوام قبرشو با گلاب بشورم.

در سکوت سر تکان داد و ماشین را متوقف کرد. پس از خرید گلاب و حساب کردنش، شیشه گلاب را از پنجره به دست مادرش داد و به طرف قطعه موردنظرش راه افتاد... به ناگاه هوای دلش ابری شد. چه میزبان هایی که زیر خوارها خاک خوابیده بودند و انتظار مهمان هایشان را می کشیدند. چقدر دلش تنگ حاجی و مردانگی هایش بود... پدری که تا زنده بود هیچ وقت پشتش را خالی نکرده بود.

رمان مستی و دیوانگی
ماشین را در پارکینگ آرامستان پارک کرد و هردو پیاده شدند.

در سکوت مسیر را تا قبر حاجی طی کردند.

قدم هایش کند شد و از میان آخرین درخت هم گذشت... حالا درست بالای سر پدری ایستاده بود که از تمام بودن هایش، فقط سنگی مرمر سفید رنگ عایدش می شد.

نگاهش را معطوف حکاکی مشکی رنگ تحریری نامش نمود.

"مرحوم سید اکبر رضوی"

فروغ خانم با دلی گرفته گلاب را روی سنگ سفید سرازیر کرد و همزمانی که اشک می ریخت با دستهایش خاک های روی قبر را می شست و کنار می زد. همسر بود و دلتنگ تر از همیشه...!

امیرحسین روی دو زانو خم شد و ضربه ای به سنگ سرد زد... هنوز فاتحه خواندن را آغاز نکرده بود که از چند مترکمی آن ور تر صدای شیون های زنی تنها، توجه هر دونفرشان را به سوی منبع صدا جلب کرد.. فروغ خانم گردن کشید و امیرحسین کنجکاوانه سر به سوی مسیر جیغ ها چرخاند...

صورتش بی روح و رنگ پریده بود... نامرتب تر از همیشه به نظر می رسید. پس از دیدن احمد در چهار راه بدون اینکه جلو برود و خواهرانه هایش را با به ربه فرستادن عطر تن برادرش سیراب کند، راهش را کج کرد و با یک تاکسی از همان حوالی به سوی مغازه سیاوش حرکت کرده بود.

آب دهان خشک شده اش را به زحمت قورت داد و با دلی لرزان پا به داخل گذاشت... خاطرات آخرین روزهای با کامران بودن در این جا، به سرعت یک ثانیه اشک به چشمش کشید...! حالا دیگر نه کامرانی در کار بود و نه شیده آن شیده ی گذشته بود! همه چیز برگشته بود.. درست همانند برگی جدا شده از درخت، که زیر پای عابران به خش خش کشیده می شد.

رمان مستی و دیوانگی

سیاوش را از پشت شیشه مغازه اش دید که قیچی به دست مشغول کوتاه کردن موی یکی از مشتری هایش بود. دست ناتوانش در را به جلو لمس کرد و وارد مغازه شد...

بوی خوش عطری که زیر بینی اش پیچید تنها برای ثانیه ای ذهنش را مشغول نمود. صدای موزیکی آمریکایی تندی خاصی به فضا داده بود.

نگاه چند پسر به طرفش کشیده شده بود که متعجب شیده و ظاهر و بودنش را در آرایشگاه مردانه می نگریستند.

دسته کیف را طبق عادت در مشتش چنگ زد. لب های خشک لرزانش را از هم فاصله داد:

-سیاوش.

خنده سیاوش که با مزه پرانی های مشتری زیر دستش ساکن لب هایش شده بود با دیدن شیده به آنی خشک شد.

قیچی و شانه در دستش را پایین کشید و متعجب وضعیت آشفته اش را از نظر گذراند:

-شیده؟ تو اینجا چیکار می کنی؟

حالا درست در نقطه تمرکز چندین جوانک قرار گرفته بود و همین حرف زدن را برایش سخت می کرد. نگاهی به اطراف و آدمها انداخت و بغض آلود رو به سیاوش کرد:

-میخواوم باهات حرف بزنم.. خصوصی.

سیاوش تند تند سر تکان داد و صندلی ای برایش جلو کشید: بشین اینجا... یکم دیگه کارم تموم میشه

-سیا چون ما می ریم بعدا میاییم داداش

سر شیده پایین افتاد... هیچ وقت اندازه امروز انقدر محقرانه و نامرتب جلوی سیاوش ظاهر نشده بود.

سیاوش بدون ان که مخالفت کند در جوابشان سری تکان داد. مشتری های دائمش بودند...

در حال حاضر دلیل آمدن شیده به آرایشگاهش، پس از این همه وقت بی خبری، برایش مهم تر از کاسبی بود.

با خلوت شدن سالن؛ سیاوش به سوی در رفت و قفلش کرد. صندلی ای روبروی شیده کشید و برعکس نشست.

-خوبی؟ چه خبر؟

رمان مستی و دیوانگی

پلک های دخترک از غم لرزید. باز سرپایین انداخت و انگشتهایش را به بازی گرفت. سیاوش ظاهر اسف بارش را نگریست و به راحتی به داغانی حال دل دخترک پی برد.. فقط دلیل آمدنش را نمیدانست! فضای خنک و مطبوع سالن برای شیده جز تهوع چیزی نداشت. بی اراده خم شد و دست روی گلوی خشکش گذاشت.

-چرا تو.... تو که اصلا خوب نیستی!... چیزی شده شیده؟

سوالهای سیاوش بی جواب می ماند و شیده درست نمیدانست باید از کجا حرف زدن را شروع کند...

سیاوش از جا برخاست و از آب سرد کن گوشه دیوار، لیوانی آب پر کرد و بی حرف به سوی شیده گرفت. دخترک از خداخواسته دست دراز کرد و لیوان یکبار مصرف آب را یک نفس سر کشید. حتی به ریختن مقداری آب از کنار لبش هم هیچ توجهی نکرد...

لیوان خالی را در دستش فشرد. خرچ خرچ پلاستیکش سکوت میانشان را شکست.

-یه بار اوادم سراغت... گفتن از خونه رفتی.

پوزخند صدا دارش تلخی را به کام سیاوش تزریق کرد. دیگر برایش مهم نبود سیاوش پس از این همه وقت بی خبری، نگرانش شده و سراغش گرفته، حتی اینکه پا به آن محله افتضاح گذاشته و همسایه ها چه فکری درباره اش می کردند... شاید مادرش باز هم گونه چنگ انداخته بود و هرز رفتن هایش را لعنت کرده بود. دیگر هیچ کدام از اینها سر سوزنی برایش ارزش نداشتند. برای پشیمانی و ابراز تاسف دیر بود... خیلی دیر!

بدون مقدمه چینی سراغ اصل مطلب رفت

-میخوام برم پیش کامران

سر پایین افتاده اش، چشم های گرد شده از تعجب سیاوش را ندید و ادامه داد

-باید یه چیزایی رو بهش بگم...

سر بالا کشید: فقط تو میتونی کمکم کنی. منو ببر پیشش.

لحظاتی کش دار در سکوت هم دیگر را نگاه کردند. نفس هایش هم بوی لرز می داد. چشم هایش هراسان دنبال ردی از موافقت در چهره سیاوش می گشت.

رمان مستی و دیوانگی

مرد جوان ابروهای پرپشت کمی تمیز شده اش را با غلظت توی هم فرو کرد و با یک حرکت از صندلی بلند شد. جعبه سیگار را از کنار آینه چنگ زد و بی معطلی یک نخ گوشه لبش گذاشت.

شیده حینی که با چشم حرکات سیاوش را دنبال می کرد آهسته بلند شد.

-واسه همین بعد سه ماه فیلت یاد هندستون کرد؟

فندک را مقابل سیگار گرفت و پک عمیقی زد.

-من نمیدونم کجا خاکش کردن..

-دخلم به من چیه؟

پلک زد تا سیلاب اشکش گونه خیس نکند.

-تو میدو...

-من هیچی نمیدونم!

عاجزانه لب زد: تو رفیقشی، مگه میشه ندونی کجا خاکش کردن

صدای سیاوش همزمان با انگشتی که سیگار لایش جا خوش کرده بود، تهدیدوار بالا رفت:

-من رفیق اون بی ناموس نبودم و نیستم!

لب پایینش را به دندان گرفت: باشه... ولی یه بار سر قبرش رفتی... نگو نه. باورم نمیشه

کام طولانی و عمیقی از سیگار گرفت: به درک که باورت نمیشه... من با آشغالی که انگیزه زندگیمو ازم گرفت چه

صنمی دارم که سر قبرش براش فاتحه بخونم؟ تو مرده اش تفم نمیندازم... برم براش عزاداری کنم؟

-من با بقیه دوستاش انقدر نزدیک نیستم که برم شماره قطعه اشو ازشون بگیرم... فقط به تو رو انداختم سیاوش...

با دست راستش عصبانی و محکم روی میز کوبید: به جهنم! میخواستی نیای. سه ماه کدوم گوری بودی که تازه یادت

افتاده اون د... ث مرده؟

رمان مستی و دیوانگی

مژه هایش خیس شد و لحنش بوی التماس گرفت: سیاوش تورو خدا... من این روزا حالم خوب نیست.

سیاوش با دوگام بلند به سوی در رفت و قفلش را باز کرد پک دیگری به سیگار زد و حینی که دودش ر بیرون می فرستاد خشمگین داد زد: هری!

-سیاو....

-گمشو بیرون شیده.

غرور برایش اهمیتی نداشت. مثل خودش تن صدایش اوج گرفت و رو به جیغ رفت... گریه می کرد و رسماً به التماس افتاده بود:

- دارم میگم باید برم پیش کامران... دارم دق میکنم.. دارم جون میدم.. میگم حالم خوب نیست می فهمی؟ کامران عوضی.. کامران بی همه چیز.. اصلاً کامران خود کثافت ولی مگه میشه تو ندونی کجاست؟ مگه میشه یه بار تو خلوتت اسمشو تکرار نکرده باشی! سیاوش خواهش میکنم ازت... تورو جون هرکی دوست داری منو فقط ببر پیشش... فقط بذار درد دلم آروم بگیره... بعد خودت هر جا خواستی برو. دیگه طرفت نیام. دیگه یادم میره سیاوشی هم بوده ولی امروز منو ببر پیشش! دارم میمیرم سیاوش...

به هق هق افتاد. سیاوش دندان روی دندان سایید و نیم باقی مانده سیگار را به گوشه ای پرتاب کرد. خشمناک پنجه میان موهایش کشید.

شیده بی حال روی صندلی افتاد: اندازه چندتا حرف بهم مدیونه... حالا که نیست من باید برم.. منو ببر پیشش...

-تا الان کجا بودی؟

جیغ کشید: سوال جواب نکن... بهم مدیونه... بهش مدیونم! می بری یا نه؟

حال این دختر از چیزی که فکر میکرد خراب تر بود. با حرص کشوی میزش را باز کرد و گوشی اش را چنگ زد. با صدای بلندی به سویش تشر رفت:

-مگه نمیخواهی بیای؟ پاشو تا خر نشدم!

تمام مسیر تا بهشت زهرا در سکوت گذرانده شد و سیگارهای پی در پی ای که لب سیاوش را تلخ می کرد.

با سری متورم، دست از پیشانی اش جدا کرد و نگاه سرزنش باری نثار مرد جوان نمود:

رمان مستی و دیوانگی
-خفه کردی خودتو. بسه

تمام فضای ماشین از دود پر شده بود. بی توجه به شیده سیگار دیگری را آتش زد. هنوز کام نگرفته بود که دست شیده به سرعت نخ سیگار را از روی لبش چنگ زد:

-بهت میگم بسه.. به فکر ریه خودت نیستی جهنم! به فکر من باش.. حالم داره بهم میخوره.

زبان روی دندانهایش کشید. سعی می کرد خوددار باشد... سر مزار کامران می رفت... چیزی که به خودش قول داده بود هیچ وقت دوباره تکرارش نکند.. اما حالا!.. بلافاصله ضربه محکمی به فرمان کوبید. راضی نشد.. دوبار... سه بار.. بازهم کوبید!.. آرام نمی شد... آرام نمی شدند!.. شیده متاسف سیگار را کف دستش له کرد و شیشه را برای کمی تنفس از هوای آزاد پایین کشید...

پای سیاوش از قصد روی ترمز نشست که شیده با شتاب به جلو پرتاب شد.

مرد کنارش اخم کرده بود. ظاهراً حاضر به حرف زدن نبود.

-کدوم سمته؟

-هفت تا سنگ از همینجا پایین تر.

با تمام حال خرابش، تبسم کوچکی به اخم های درهمش زد. آمده بود.. فاتحه برایش خوانده بود.. عزاداری کرده بود... مسیر قبرش را حفظ بود... دروغ می گفت... دروغ می گفت!

دست شیده که دستگیره را لمس کرد سیاوش به حرف آمد: منتظرت می مونم.

-برو

سیاوش داشبوردها را باز کرد و جعبه سیگار دیگری بیرون کشید.. شدیداً به هم ریخته بود!

-گفتم منتظرت می مونم

-نمیخوام بمونی... برو

سیاوش پوز خندی زد: چرا؟ میخوای با عشقت تنها باشی؟

رمان مستی و دیوانگی
بغض در گلویش متولد شد: میخوام اذیت نشی.

-داری زر زرابی می کنی که انگار توی جنس خرابو هیچ وقت نشناختم!..

-هر وقت دلت رضا بود بیا کنارش...

-نمیری بیفتی رو دستمون!

دردناک پیاده شد و زمزمه کرد: خیلی وقته مردم!... برو به سلامت... مرسی که اومدی.

سیاوش اخمناک و بی حرف سر تکان داد و به محض بسته شدن در پایش روی گاز نشست. با سرعت سرسام آوری از مقابلش گذشت... شیده به مسیر لاستیک هایی که روی آسفالت رد انداخته بود خیره شد و با ترسی که ناخواسته کنج دلش نشست بود، راه قبر کامران را پیش گرفت.

بهشت زهرا شلوغ بود... هرکس به طرفی می رفت... بوی حلوا و گلابی که در فضا پخش بود، معده اش را درهم پیچاند.

آهسته از روی سنگ ها عبور می کرد و صدای کامران واضح تر از هر وقتی توی گوشه های زنگ می زد.

با صوت قرآنی که از فاصله کمی شنید متوجه خانواده ای شد که در سوگ عزیزشان شیون می زدند و عزاداری می کردند...

قبرها را یک به یک طی کرد و در نهایت... روبروی سنگ سیاه رنگ و مجلی که که عکس کامران روی سنگ منعکس شده بود، ایستاد!

برای لحظه ای نفسش رفت و بالا نیامد...

خودش بود... کامرانی که شب آخر با حلقه ای در جیبش قصد سوپرایز کردن این دختر را داشت.. قصد ماندگاری دائمی در زندگی اش را...

بی هیچ اراده ای مسخ شده به چهره حکاکی شده اش خم شد و روی سنگش زانو زد.

دست لرزانش جلو رفت وانگشتهای کشیده اش داخل فرورفتگی اسمش لمس شد.

دلش آتش گرفت... بغض ها بزرگ و بزرگ تر می شدند و چشمه های تار و تار تر با صدای لرزیده ای لب زد: می دونستی همیشه بهت دروغ گفتم؟

جوابی نشنید که قلبش تکه تکه شد. این بار بلند تر گفت:

-میدونستی قراره با رفیق ترینت نفستو بگیرم؟ میدونستی قراره از دستای منی که اون همه بهش اعتماد داشتی اون لیوانو سر بکشی تا اینجا بخوابی؟ نمیدونستی! تو از کجا میدونستی کسی عاشقش بودی میخواد از پشت بهت خنجر بزنه! من از کجا میدونستم سیاوش میخواد تو رو بفرسته اینجا.. گفته بود یه تسویه حساب شخصی داره باهات... ازم کمک خواست!

صدایش اوج گرفت: می دونستی اون خونه ...اون پنجره ی همیشه باز..خونه دوستم شراره بود؟ می دونستی بعد از اینکه هر بار منو میرسوندی و میرفتی با هزار بدبختی پولای جمع شده ام و می دادم پای دربستی که منو ببره به اون محله نکبتی؟! میدونستی من شیده قلبی بودم که نه مامانم طراح بود نه بابام کاپیتان! نه تک فرزند بودم نه هزار کوفت دیگه....

باز نگاهش به چهره حاکمی و خاکستری ماندش افتاد. جنون به جانش خط کشید... داد زد: دروغ گفتم... همیشه بهت دروغ گفتم.. من نه پولدار بودم نه عاشقت... من فقط خوشم میومد ازت... باهات خوش میگذروندم..

اشکش چکید: برام سرگرمی بودی... دوستت داشتم... این روزای اخر بیشتر.. داشتم عاشقت میشدم میفهمی؟ داشتم بهت دل میدادم! چرا بلند نمیشی بزنی تو گوشم؟

جیغ کشید: چرا بلند نمیشی ازم بررسی چرا... چیکار کردی باهام کامران... تو چی کار کردی با شیده ای که دیگه هیچی ازش نمونده... پاشو بین دیگه اون شیده نیستم! پاشو بین من نخواستم اینجا باشی و با یه تیکه سنگ حرفامو بزنی..

اشکهایش به پهنای صورتش ریخت و از ته دلش گریه کرد و ضجه زد: چرا باهام اینکارو کردی کامران... تو آه کشیدی واسم... آه تو بود که به این روز افتادم.. پاشو بین بدبخت شدم... پاشو بین نابودم کردی... پاشو من بزنی تو گوشت عوضی...

تمام هیكلش روی سنگ سرد افتاد و با هق هق جیغ زد: بخدا من فقط قبول کردم تو نوشیدنیت قرص بریزم، من نخواستم الان اینجا باشی. من حتی نفهمیدم کی تو اون مهمونی تموم کردی.. وقتی رسیدم بالا سرت چشمت سفید شده بود... میفهمی؟ چی به روزم آوردی کامران!

پیشانی اش را روی سنگ یخ چسباند و زار زد: پاشو ببین شیده ات بدبخت شد... حالا که همه چیو فهمیدی پاشو کامران! بریدم.. دیگه هیچی واسه از دست دادن ندارم.. دیگه حتی توروهم ندارم...

سر بلند کرد و کف دستش را محکم و پی در پی به سنگ کوبید. جنون گرفته بود انگار. جیغ کشید و صورتش را چنگ زد: من نکردم.. می فهمی؟ من کاری با تو نداشتم... پاشو... پاشو... پاشو کامران

حنجره اش می سوخت. لباس هایش خاکی شده بود... عده ای از صدای ضجه و فریادهایش گوشه ای ایستاده بودند و بدون اینکه تسلی دردش باشند، متعجب به شیده نگاه می کردند.

رو سری از سرش افتاده بود وبا گریه جیغ می زد: تقصیر توئه که به این روز افتادم... توخواستی بدبخت شم... تو آه کشیدی... تو نفرینم کردی... بدبختم کردی!

هق زد و ناتوان روی سنگ ولو شد... از ته دل ناله می کرد. سنگ را با تمام وجودش بغل زده بود، انگار که کامران دراغوشش بود، ناخن هایش به سنگ چنگ میزد.

حالش به قدری بد بود که حتی متوجه دستی که روی شانۀ اش نشست هم نشد... از سنگ فاصله گرفت و صورت سرخ شده از اشکش فقط نام کامران را می دید.

-دخترم... بلندشو... ببینمت... کشتی خودتو

زار زد و به سوی سنگ خودش را جلو کشید. زنی که دست دور شانۀ هایش انداخته بود، شیده را محکمتر به سوی خودش کشید و مردی که کنارش بود را مخاطب قرارداد:

-حسین... برو یه بطری آب پیدا کن، هلاک کرد این بچه خودشو.

سپس بین کتفش را مالش داد و با چشمهایی سرخ شده گفت: آروم باش دخترم... آروم باش مادر...

شیده هق زد و سرش را توی چادر زن مخفی کرد. نفسش از زور گریه بالا نمیامد.

مردی که حسین خطاب شده بود با یک بطری آب بالای سرشان ایستاد.

نگاه تاسف باری به دختری که سر در چادر مادرش نهاده بود، انداخت و سپس نگاهش به سنگ قبر کشیده شد...

زن بطری را باز کرد و مقابل دهانش قرار داد: یکم از این بخور عزیزم...

شیده هق زد و غیرارادی به سنگ خاموش اشاره زد: دروغ... گفتم... همیشه... بهش... دروغ گفتم...

زن سری بالا پایین کرد: بخور دخترم... بخور نفست سر جاش بیاد. حسین؟ یکی از اون شکلاتایی که خیرات گرفتی رو بده... الان فشارش میفته... حسین... با توام؟

نگاه حسین مسخ شده حکاکی نام صاحب مزار را می نگریست. کامران واضح!

-حسین... کجارو نگاه میکنی... میگم یکی از اون شکلاتارو بده!

شیده بلند شد: من... نخواستم... اینجا... به خدا... نخواستم

نگاه زن رنگ ترحم گرفت.

-خدا بیامرزش... برادرت بوده دخترم؟ چقدرم جوون بود!

هاله ی غبار آلودی که دور تادور ذهن شیده پیچیده شده بود... با شنیدن حرف زن کنار رفت... تازه به خودش امد... به ناگهان گریه اش بند آمد و هق هق هایی سوزناک باقی ماند... تازه موقعیت رادرک کرد... به سستی خودش را از آغوش زن بیرون کشید و دستی به صورت سرتاسر اشکش کشید.

نگاه امیر حسین، روی صورت شیده مکث کرد... آشنا بود، بی نهایت آشنا...

شیده بطری را از دست زن گرفت و بی تعارف قلوپ قلوپ تمام آب را سر کشید.

-دنیا همینه مادر... یه روز هستی یه روز نه... اون خدا بیامرز که رفت... تو به جاش زندگی کن... ارزش نداره انقدر خودتو عذاب بدی

چانه اش لرزید: شما چه میدونی از عذابی که داره خفه ام میکنه... چه میدونی شما!

زن کمر شیده را مالش داد: میفهممت دخترم... داغ عزیز خیلی سخته... خدانصیب دشمن ادم هم نکنه

زن حرف می زد و دلداری می داد... اما نگاه حسین وجبی از صورت شیده تکان نمی خورد.

دست شیده روی حکاکی اسم کامران نشست... تمام جانش از عذاب می سوخت... ضعف داشت... آنقدر شدید که هر چند دقیقه پرده سیاهی مقابل چشمانش کشیده می شد...

رمان مستی و دیوانگی

بوی گلاب که در شامه اش پیچید تهوع هم به آن حس های مزخرف افزوده شد. جیغ و فریادها تمام توان را از جسمش ربوده بود...

حس می کرد سرش قدر کوهی سنگین شده... نخواست... یا نتوانست خودش را کنترل کند... سیاهی پشت پلکهایش غلیظ تر شد و به سرعت عبور صاعقه ای جسم سنگین شده اش روی سنگ فرود آمد... دیگر چیزی نشنید جز فریاد لحظه آخر یا فاطمه زهرای زنی که زیر بازویش را گرفته بود...

در دریای بی خبری غرق شد و از اطرافش غافل!..... کامران اما... از توی عکس حکاکی شده سنگ قبر، به شیده لبخند می زد...!

وجود امیرحسین همیشه آرام، در عرض چندین دقیقه دست خوش طوفانی بی سابقه گشته بود. نه می توانست صدایش را بالا ببرد نه با وجود دو زن، اجازه چنین کاری را در خودش می دید. فشار پایش روی پدال را زیاد کرد و از تک تک ماشین هایی که مقابلش بودند سبقت گرفت! اعصابانی هردو دستهایش را دور فرمان پیچانده بود و با اخم بدون آن که چشم از مسیر مقابلش بردارد، در سکوت رانندگی می کرد. تمام حرکاتش نشان از خشم می داد... محکم دنده را عوض کرد و نگاه زیر چشمی و پرمعنای فروغ خانم را بی جواب گذاشت.

این یکی هیچ جوهره باورش نمی شد... مادرش چگونه توانسته بود به راحتی آب خوردن فریب حرف های دختری را بخورد که تک تک واکنش هایش و بریده بریده حرف زدن هایش، نشان از دروغ می داد؟! اصلا شاید امیرحسین به واسطه شغلش زیادی روی رفتار آدم ها دقیق شده بود، شاید واقعا دخترک صادق بود!... اما حتی با این موضوع هم توجیح نمی شد. فروغ خانم دخترک را باور کرده بود. آن هم دختری که...

نگاه طوفانی اش را از آینه نثار دختری کرد که مضطرب پوست لبش را می کند و به مسیری انتهای اتوبان چشم دوخته بود دختری که روی صندلی عقب نشسته و همراهشان شده بود.

نفس های عمیقش را برای کنترل خشم بیرون داد. اما طولی نکشید که با سبقت ماشینی از سمت راستش، کف دستش را محکم روی بوق کوباند و بوق ممتد و کشیده، میان اتوبان و هوا در هدف اتومبیلی که از کنارشان پرواز کرد؛ جیغ کشید! دختری که از لحظه اول برایش بی نهایت آشنا بود. دختری که به محض جای گرفتن در ماشین، امیرحسین چهره اش را به خاطر آورده بود...

رمان مستی و دیوانگی

مگر می شد آن شب کذایی و مهمانی کذایی تر را فراموش کند؟ شبی که فقط بابت انتشارعکس ها به دردسری بی سابقه افتاده بود. این دختر یادگار همان شب بود و همان دردسر ها...

با یادآوری مزار و کلماتی که نام "کامران واضح" را روی خودش حک کرده بود، گویی زیر کلافگی اش کبریت کشیدند. عامل بدبختی اش زیرخوارها خاک خوابیده بود... و دختری همراهشان شده بود که به راحتی به کامران واضح متصل بود!

معدۀ خالی شیده در هم پیچ و تاب می خورد. با سرعت بالایی که راننده کنترل ماشین را به دست گرفته بود چیزی تا تهوع فاصله نداشت.

ناخنی که لبش را به بازی گرفته بود، پوسته بلند شده را گرفت و محکم کشید. سوزشی روی لبش ایجاد شد و بلافاصله طعم شوری خون در دهانش پیچید.

جرات نگاه کردن به دو فرد جلو نشسته را نداشت. از حال رفتنش سر مزار کامران، نتیجه شدت فشارهایی بود که طی این مدت روانش را به بازی گرفته بودند. با صورت و گردنی خیس چشم باز کرده بود و همان زن را بالای سرش دیده بود. در دم نگاهش به بطری آب خالی افتاده بود... علت رطوبت چهره و گردنش را فهمید و سعی در نیم خیز شدن داشت. با نگاهی به اطرافش موقعیت را به راحتی فهمیده بود... در بهشت زهرا بودند و آن زن و مرد هم کنارش! با ترمز ناگهانی ماشین ناخن را از لبش جدا کرد و پلک بست. سعی کرد تا مکالمه میان خودش و زن را به یاد بیاورد.

«حال بدش گفتن نداشت. متوجه افراد کنارش نشده بود و بی اراده و زیر لب خیره به عکس کامران، زمزمه کرده بود: حالا دیگه باید کجا برم؟ کجا شبامو سر کنم؟»

زن همین یک جمله را شنیده بود و کنجکاوانه پرسیده بود: یعنی چی؟

سریع سر برگردانده بود. به زحمت سعی در سرهم کردن جمله ها داشت: چیزه... من... چیزی.. نگفتم!.. قراره برم.. من باید برم.. ممنون.. از.. از کمکتون.

مچ دستش که اسیر دست زن شده بود در جایش ایستاد. زن با نگاهی موشکافانه جوابش را داده بود: ما می رسونیمت.. بیا

تندی دستش را عقب کشید: نه.. نه.. من باید خودم برم

رمان مستی و دیوانگی

فروغ خانم با تعارف همیشگی شیده را تا ماشینشان راهنمایی کرده بود. طوری که اصرارهای دخترک برای فرار کاملاً بی فایده بود. حتی با نگاهی مستاصل از مرد جوان هم کمک گرفته بود، اما مردک بی اعتنا در سکوت؛ منتظر عاقبت رفتارهای مادرش بود و بس.

شیده باید می رفت.. می ماند که چه شود؟

اصلاً این آدم ها که بودند؟ از کجا پیدایشان شده بود؟ نکند آدم های فرزین بودند و تا اینجا تعقیبش کرده بودند تا باز به آن خراب شده برش گردانند؟

هول کرد... کابوس دوباره دیدن کاوه رعشه به جانس انداخت. با این فکر اشک به چشمش نشست و هیستریک لرزید:

- خانم تورو خدا... ولم کنین... من خودم میرم.. تورو خدا کاری نداشته باشین

فروغ که درب عقب ماشین را برای هدایت شیده باز کرده بود با التماسهای ترسیده دخترک متعجب ایستاده بود: چی شده؟ حالت بده؟

- تورو خدا بذارین من برم... من اصلاً کمک نمیخوام.. ولم کنین

امیر حسین به ناچار خودش را دخالت داده بود. مادرش داشت زیاده روی می کرد... چرا باید انقدر نگران این دخترک می شد؟

بازوی فروغ را به کناری کشید و گفت: راحتشون بذارین مامان...

فروغ با دلواپسی چهره زرد شیده را از نظر گذراند: آخه حالش خوب نیست... ببین رنگ و روشو... دخترم چیزی اذیت می کنه؟

سکوت و نگاه ترسیده شیده را درک کرده بود و با محبت مادرانه اش جلو آمده بود: عزیزم حالت خوب نیست... اگر باز از حال بری کی میخواد به دادت برسه؟ هر جایی که میخوای بری آدرس بده حسینم.. می رسونیمت!

- جایی نیست که برم... یعنی.. یعنی خودم میرم

دست پاچگی کار دستش داده بود. حتی ماست مالی کردن جمله دوم هم چاره سازش نبود. فروغ به راحتی آوارگی را از نگاه در مانده اش فهمیده بود. چشم ریز کرده پرسیده بود: جایی نداری؟ پس اینجا چیکار می کردی؟

لب زیر دندان کشیده بود که مرد جوان به مادرش تشر رفته بود: مامان! چه کار ایشون داری؟ بذار هر جور راحتن....

رمان مستی و دیوانگی

اما شیده با فکری که به سرعت برق از ذهنش عبور کرده بود کلام نیمه امیرحسین را بریده بود: نه ندارم!

حالا هر دو منتظر حرف بعدی دخترک بودند.

-یعنی داشتم... ولی... دیگه نشد.

-یعنی چی نشد؟

شاید باسره هم کردن دروغی می توانست برای یک شب سرپناهی داشته باشد... شاید اگر کمی مظلوم نمایی می کرد می توانست احساسات این آدمهارا به بازی بگیرد. در ذهن مغشوشش دودوتا چهارتا کرد... مشخص بود آدم های بدی نبودند... که اگر بودند مثل سایرین دیوانگی های شیده را سر مزار کامران تنها تماشا می کردند و بعد هم راه خودشان را می رفتند. اما به دادش رسیده بودند!

حتی حاضر نبود یک شب دیگر را در پارک بگذرانند. با تجربه تلخی که برایش پیش آمده بود، از هرچه آوارگی بود وحشت داشت. تجربه اسیری دست آدمی از جنس همان قبلی ها عقل و منطقش را به یغما برده بود!

برای واقعی جلوه کردن هرچه بیشتر ماجرا، به لحنش بیچارگی پاشید: من... من دانشجو بودم.. دانشجوی خوابگاهی! یه... یه مشکلاتی پیش اومد که نتونستم تو خوابگاه بمونم...

-خب چرا برنمیگردی شهرتون؟

سوال فروغ دهانش را بسته بود. به خودش فشار آورد:

-ام... شهرم... همیشه... یعنی... دختر عموم. من تو شهرم پیش دختر عموم زندگی میکنم.. دختر عموم اجازه نمیده دیگه...

امیرحسین باریزبینی پرسیده بود: این موقع سال خوابگاه مگه دانشجو میگیره؟ اگه اشتباه نکنم کلاس ها دست کم ازسی روز دیگه شروع میشه!

ته دلش خالی شده بود. اما یاد شراره و تعریف کردن از اتفاقات دانشگاهش که افتاده بود جواب امیرحسین را با تندی داد: ترم تابستونی گرفته بودم... اشکالش چیه؟

امیرحسین سکوت کرده بود. اما قانع نه!... با دقت حالات دخترک را زیر ذره بین گذاشته بود. دست دور سینه پیچانده بود و اجازه داد تا دخترک حرفش را بزند.

رمان مستی و دیوانگی

- بهتون که گفتم... من... من پیش دختر عموم زندگی می کنم! ولی دیگه نمیتونم...

-وا تو شهرتون پدر مادری خواهری خاله ای کسی رو نداری؟

-چرا...چرا دارم...یعنی هم آره هم نه!

ذهنش جسته و گریخته روی جملات تمرکز می کرد بی آن که ربطشان را به هم بفهمد.

-ولی همیشه...یعنی منم مشکلات خودم رو دارم.دختر عموم...اون قبول کرد که اینجا باهاشون زندگی کنم.

این بار امیرحسین دروغهایش را به راحتی تشخیص داد.

با زیرکی مچش را گرفت:مگه نگفتی با دخترعموت تو شهرتون زندگی می کنی؟

شیده جا خورده ساکت شد.حالت جدی مرد جوان را نادیده گرفت و تلاش کرد تا اضطرابش را بروز ندهد.تته پته کرد:

-دختر عموم...چون پیش اون زندگی می کردم.وقتی دانشگاه قبول شدم،با من اومدن اینجا...

-پس چرا گفתי خوابگاهی ام؟

رسماً دهانش را بسته بود.هیچ دستاویزی برای ادامه نمی دیداصلا نمی دانست چی را از کجا بگوید.دست هایش مشت شد و نگاه امیرحسین به همان سو کشیده شد.باد صورتش را نوازش نمی کرد..سیلی دردناکی می زد که چهره اش را سرخ می نمود.

حرف زن جرقه ای در دلش روشن کرد

-با دخترعموت اینجا به مشکل خوردی؟

به ناگهان سر بالا کشید و پیروزمندانه لبخند زد:آره آره...راستش...باخودش و همسرش به مشکل خوردم واسه همین مجبور شدم خوابگاه بگیرم...اصلا...اصلا به خاطر همین بود که مجبور شدم ترم تابستونی بردارم.تا ازشون دور باشم...

-الان چی؟کجا میخوای بمونی؟خوابگاه؟

شیده ماهرانه به نگاهش رنگ غم پاشید: نه...نمیتونم.الان...مهلت امتحانای آخر ترمه و بهمون مرخصی دادن،واسه همین هرکی مجبوره برگرده شهرش...

لبخندی تصنعی زد. چقدر دلش میخواست سر این مردک فضول را از تنش جدا کند. هر لحظه منتظر آتویی بود تا دستش را رو کند! کارش را سخت کرده بود.

خشم نگاه و تبسم نشسته روی لب شیده که هر دم به سوی مرد پرتاب می شد؛ تضاد چشم گیری ساخته بود.

-بله... همون فرجه ها! یکم حالم خوب نیست... ببخشید اگه حرفام....

-دیشب رو کجا می گذروندی؟ امشب همونجا

این بار فروغ دخالت کرد: حسین! بس کن! چقدر ازش ایراد می گیری... حالش خوب نیست.. مگه نمیبینی؟

شیده که این مرد جوان را هیچ جوهره قابل نفوذ نمی دید، سرش را به سوی زن چرخاند، انعطاف بیشتری به خرج داد و پس از پایان حرفش مکث کرد تا تاثیر پذیری حرف هایش را در صورت زن بخواند.

-امروز از خوابگاه بیرون اومدم... دنبال جا هستم. جایی رو ندارم.

امیرحسین پوزخند آشکاری زد و از هردو کمی فاصله گرفت. دخترک رسماً مادرش را خر فرض کرده بود.

سپس شیده انگار که چیزی یادش آمده باشد با خوشحالی زیر پوستی ادامه داد:

-توی راه ترمینال بودم، ساکم رو زدن. نه پول کافی دارم... نه وسایل نه حتی جایی واسه موندن...

ظاهراً شیده کاملاً موفق عمل کرده بود. چرا که نگاه فروغ رنگ محبت گرفت و دست روی دستهای شیده گذاشت: غصه چی رو میخوری عزیزم؟ خدا بزرگه... یه امشب رو با ما بگذرون، فردا به حسین می گم با خودت بیفته دنبال کارات... اینجوری هم؛ خیالت از بابت جا راحت.

تیرش به هدف خورده بود. سیاوش راست میگفت که جنس خراب خطابش می کرد! از شادی در پوست خودش نمی گنجید. اما با این حال شرمندگی ظاهری خرج کرد

-نه ای وای.. این چه حرفیه... من اصلاً اینارو نگفتم که مزاحم شما بشم... خودم یه کاریش می کنم.

فروغ دستش را گرفت و به سمت ماشین هدایتش کرد: مزاحم نیستی دخترم... هیچ اتفاقی بی حکمت نیست. آشنایی امروز ما هم با تو بی دلیل نبوده. بیا عزیزم.. بیا دخترم.. بشین تا حسین رو صدا کنم بریم

رمان مستی و دیوانگی
شیده من من کرد: ولی آخه.. اینجوری درست نیست..

فروغ لبخندی زد. سپس صدا زد: حسین... مامان جان

تعارف بیشتر از این را جایز ندید. در اتاقک ماشین جا گرفت. در دل به خودش آفرینی گفت و نفس آسوده ای کشید... تا همین جا را خوب آمده بود.. برای باقی اش هم فکری می کرد...!

صدای بحث زن و مرد جوان را می شنید. مردک از خودراضی از حضورش راضی نبود...

نبود که نبود... اصل کار همان زن بود که حرفهایش را باور کرده بود!

مردی که حسین خطاب شده بود با اخمهایی درهم کشیده و چهره ای که نارضایتی در آن موج می زد پشت فرمان نشست. مشغول تنظیم کردن آینه بود... شیده بی پروا خیره اش شده بود که ناگهان حسین مکشی کرد و اخمهایش باز شد. متحیر دخترک را می نگریست و انگار که چهره ای عجیب و غریب را دیده باشد چندبار پلک زد. شیده هم چنان نگاه مظلومش را حفظ کرده بود. وقتی فهمید مرد جوان قصد جدا کردن نگاهش را ندارد... بی حرف شانه بالا انداخت و به قولی تعارف تکه پاره کرد

- شرمنده تو رو خدا من اصلا نمیخواستم مزاحمتون بشم.

جواب فروغ با محبت به گوش رسید

- چه مزاحمتی دخترم... تو این شهر درندشت، چه اعتباری به تنها موندن یه دختر تنهاست؟

بی اراده بغض به جانش چنگ زد. مصیبت ها یادش افتاد. تنها مانده بود... قربانی هوس یک مرد شده بود و حالا بی کس تر از همیشه دروغ را دستاویز همراهی اش با کسانی کرده بود که هیچ شناختی از آنها نداشت...

خانه انتخاب درستی برای بازگشت نبود... خصوصاً پس از این همه وقت و اتفاقات گوناگونی که افتاده بود. اگر بر میگشت باز مجبور بود زخم زبان های مادرش را تحمل کند... نگاه های تاسف بار هاله و پیچ اعصاب خرد کن همسایه ها را به جان بخرد و ننگ بی آبرویی و هرزگی را برچسب وجودش کند.

باز بوی فاضلاب محله سردردش را بر می انگیخت. و اگر بر می گشت.. نه... این بار اگری در کار نبود، شیده با ندانم کاری هایش دیگر جایی برای بازگشت باقی نگذاشته بود...»

رمان مستی و دیوانگی

توقف ماشین باعث شد تا ناخن قرمز شده از رنگ خون را از روی لبش جدا کند.

با دلهره به اطرافش نگاهی انداخت. صدای همان زن را شنید که خطاب به حسین می گفت برای ظهر از سر راهش نان بگیرد.

شیده احساس کرد باید تکانی به خودش بدهد. کمی روی صندلی جا به جا شد و تازه فهمید چه اشتباهی کرده. دیوانگی آن لحظه ذهنش را کور کرده بود و حالا نتیجه اش شده بود سر بار شدن کسانی که هیچ شناختی از آنها نداشت..

-دخترم... نمیخواهی پیاده شی؟

سرش بالا پرید. گیج و گنگ به زن نگاهی انداخت. نگاه منتظر زن را که روی خودش دید، تازه فهمید چه گفته است...

پیاده می شد؟ که چه شود؟ که بماند؟ اصلاً هم می ماند... مگر چند روز می توانست آویزانشان باشد؟! با دروغهایی که گفته بود چه می کرد؟

-من... من...

-پیاده شو دیگه، رسیدیم.

هیچ راهی نداشت... نه می توانست حرف بزند نه می توانست خرابکاری اش را درست کند. با استیصال دستگیره سفت را کشید و پای خشک شده اش را روی آسفالت گذاشت. صدای مرد جوان بلند شد:

-مامان من باهات حرف دارم

-مگه نمی ری سر کار؟

مرد جوان بی تفاوت سرش را بالا انداخت

-هنوز به ساعت فرصت دارم..

-خیلی خب مادر، پس بیا بالا خستگیتم بگیر.

سپس با لبخند رو به شیده کرد و پرسید: راستی نگفتی دخترم... اسمت چیه؟

رمان مستی و دیوانگی

شیده از گوشه چشم، نیم نگاهی به مرد حواله کرد که تک تک حرکاتش نشان از خشمی پنهان می داد. حینی که دزد گیر ماشین را زد و به طرفشان قدم برداشت کمی تنه اش را به راست کشید. اخم های درهمش هم ظاهراً به خاطر وجود او بود... مضطرب دستی به شال مشکی و خاکی شده اش کشید و لب زد:

-شیده... اسمم شیده ست.

زن کلید را در قفل چرخاند و حیاط را به رویش باز کرد: خوش اومدی شیده جان... بیا تو

پای راستش را که جلو گذاشت با یک تکه از بهشت روبرو شد. با لذت چشم از باغچه سرسبز گرفت و برای لحظه ای فراموش کرد چه بر سرش آمده بود.

پیچش برگ های سرسبز درخت مو، که شاخه ای از آن، از دیوار آویزان شده بود طراوات را در یک ظهر نسبتاً گرم تابستانی، به جانش هدیه می داد... ناخواسته لبش به لبخندی باز شده بود. از کودکی داشتن چنین باغچه ای آرزویش بود. چنین حیاط سرسبز و با طراوتی...

این حیاط؛ فصل بهار دیدن داشت...

تا وقتی پدرش زنده بود پا به پایش می نشست و با بیل کوچکی که پدرش به او داده بود، خاک های باغچه را بیل می زد... اما از وقتی پدر از دنیا رفت... همه چیز عوض شد... همه چیز... حتی طراوت باغچه ای که این اواخر تنها زردی از آن مانده بود و بس.

وارد حیاط شد و منظره دل نشین و گل های رنگارنگ باغچه را از نظر گذراند... دلش رفت برای لمس گلبرگ های لطیف گل....

-هنوز که وایسادی دختر؟

سرش را تکان داد و با دو گام بلند پشت سر زن ایستاد. صدای بسته شدن در را که شنید، بی آن که برگردد همچون جوجه اردکی دنبال زن تا داخل خانه به راه افتاد.

زن چادر مشکی را از سرش جدا کرد و حینی که آن را روی مبل می انداخت به طرف آشپزخانه راه افتاد

-ترگل... مه گل... لنگ ظهره! هنوز خوابیدین؟

رمان مستی و دیوانگی

شیده هنوز بلا تکلیف وسط سالن خانه ایستاده بود. وسط خانه ای که وسایل نه چندان مدرن آن نشان از وضعیت مالی متوسط صاحبانش می داد.

یک دست مبل راحتی قهوه ای رنگ گوشه ی انتهایی خانه چیده شده بود و یک میز مستطیل قهوه ای هم وسط مبل ها قرار داشت... چقدر پاهایش خسته بود. چقدر دلش استراحت و نشستن روی آن مبل هارا می خواست.

هنوز درست موقعیت را آنالیز نکرده بود که موجودی جست و خیز کنان قبل از اینکه درست و حسابی ببیندش، به سرعت باد از مقابلش ناپدید شد و وارد آشپزخانه شد. به دنبالش دخترکی جوان و زیبا، آهسته از در بسته اتاقی خارج شد. با دیدن شیده وسط پذیرایی ابرو به نشانه کنجکاوی در هم فرو برد و متعجب به او زل زد.

احتمالا حسین نامی با فاصله پشت سرش قرار گرفته بود... چرا که دخترک نگاهش کمی ان سو تر از پشتش قرار گرفت و زمزمه کرد: سلام داداش!

جواب سلام مرد را شنید و به دنبالش صدای بوسه پرسروصدایی که از آشپزخانه می آمد را...

نق نق زن متعاقبش شنیده شد: ا ترگل خیسم کردی دختر

طولی نکشید که زن از آشپزخانه بیرون آمد... حالا فرصت کرد دخترکی که همچون خرگوشکی از جلویش گذشته بود را تماشا کند. دست دور گردن مادرش انداخته بود و با دیدن شیده پر حرفی کرد:

-سلام... شما دوست آوا هستین؟

شیده قبل از اینکه بتواند جوابی دهد، با دیدن دختری که به زن چسبیده بود و شباهت بی اندازه اش به دخترک کم حرف کناری، به وجد آمد... دوقلو بودند.. این به راحتی از ظاهرشان قابل تشخیص بود. این بار دختر کم حرف با تن صدایی آهسته گفت:

-فکر نمی کنم، آجی آوا چیزی به ما نگفته بود. از اون گذشته من تقریبا اکثر دوستاشو می شناسم.

شیده که هنوز نمی دانست آوا کیست و دقیقا اینجا میان این جمع چی کار می کند حیران افراد حاضر را از نظر گذراند

-سلام... راستش...

-دختر ایشون شیده هستن...مهمون ناخونده مون.یه مشکلی واسشون پیش اومده که قراره یه چند روزی رو با ما بگذرونن

سپس با نگاهی آمیخته از مهر مسیر کلامش را به سوی شیده راند: البته اگه قابل بدونن...

شیده ابدا دختر خجالتی نبود،اما خودش هم نفهمید چرا با این حرف درونش گر گرفت و شرم روی زبانش جاری شد

-نگین تو رو خدا...از خدامم هست

بهتر از این نتوانست منظورش را ادا کند...انتظاری هم نبود.او شیده بود...دختر بیست و پنج ساله ای که تمام عمرش را بدون تعارف تکه پاره کردن با اطرافیان و کلمات قلنبه سلنبه گذرانده بود...دختری که گاهی طوفانی می شد و گاهی مظلوم تر از توله ی گربه ای!

دخترک کم حرف با لبخند قدمی جلو آمد و دستش را به روی شیده دراز کرد: اسم من مه گل..خوش اومدی شیده

هنوز حرف مه گل به پایان نرسیده بود که مرد جوان از پشت سر شیده جلو آمد و بازوی مادرش را کشید: مامان چند دقیقه بیا لطفا

با این کار دست خرگوشک پر سروصدا از دور گردن مادرش باز شد وزن به همراه حسین به داخل آشپزخانه کشیده شد.

با نگاهش تا زمانی که هردویشان از محدوده دیدش خارج شوند، دنبال کرد...حسین عصبانی بود...از حضورش؟قطعا همینطور بود...!نگاه های خشمناک گاه و بیگاهش را از داخل ماشین هم احساس کرده بود و باز بی خیالی طی کرده بود.اگر منصفانه به این قضیه نگاه می کرد حسین حق داشت...زیادی هم حق داشت..هیچ کس از حضور غریبه ای میان جمع خانوادگی شان نمیتوانست راضی باشد.مخصوصا اگر آن شخص مرد جوانی بود که به هر طریقی سعی در رو کردن دروغهای شاخدارش داشت و تمام تلاشش بی نتیجه مانده بود.

دلش آشوب بود...اتفاقات افتاده و از دست رفتن تمام امید و آرزوهایش از یک سو، و در دل گردباد تقدیر رها شدن و پرتاب کردنش به این خانه سوی دیگر دل مشغولی هایش را تشدید میکرد.

فقط یک چیز را نمی فهمید...چرا این زن به همین سادگی به چند حرف بی سر و تهش اعتماد کرده بود و پای شیده را به خانه و خانواده اش باز؟!

با دلی نامطمئن تبسم کمرنگی روی لبش نشانده و دستش را درون دست مه گل گذاشت: خوشبختم

دختر پر شر و شور که حالا فهمیده بود ترگل نام دارد جلو پرید: پس من چی؟

خنده اش پررنگ شد. دستش را به سویس دراز کرد و خواست چیزی بگوید که صدای بحث مرد جوان و مادرش را شنید.

- یعنی چی ماما؟ هیچ می فهمی داری چیکار میکنی؟ باشه قبول که دلت واسش سوخت... ولی این یکی تو کتم نمیره که دستشو بگیری بیاریش تو خونه. تابلوئه یه ریگی به کفششه بعد هلک هلک اوردیش اینجا؟ فکر اینم که نکردی که شاید....

صدای "هیس هیس" مادر را که شنید، دلش از غصه درهم جمع شد. صدای مرد انقدر بلند بود که همگی شاهد شنیدنش باشند. مه گل لب زیر دندانش کشید و با شرمندگی خیره شیده شد.

ترگل با دلجویی به طرفش چرخید:

- داداش امیرهچی تو دلش نیست... بخدا... یه وقت ناراحت نشی ها

در سکوت سرشار از غصه نگاهش کرد. ای کاش می توانست دست خودش را بگیرد و از این خانه و این شهر و این کشور و حتی از خودش هم دور شود... اما نمی شد... اگر به همین اقبال نیمه نصیبش شده هم لگد میزد چه اطمینانی بود که یکی از همان شب های منحوس و دردآور گذشته برایش تداعی نشود؟ چه تضمینی بود که باز هم طعمه هوس آن مذکرهای مردنما قرار نگیرد؟ به سختی عزمش را جزم کرده بود و ماندن در این کشور را به رفتن و احیانا ملکه قصر فرزین شدن ترجیح داده بود... یکبار برای رسیدن به رویاهای پنبه ای اش ریسک کرده بود و نتیجه اش شده بود گرو گذاشتن و باختن روح و دخترانگی هایی که حالا چیزی از آنها باقی نمانده بود. شاید همین یک بار در امیدی به سویس باز شده بود... چرا باید باز با بی فکری همین اندک امید را از خودش می راند؟

جوابش را طور دیگری داد: من میتونم رو اون مبلا یکم بشینم؟

- آخ ببخشید تورو خدا شیده جون اصلا حواسم نبود سر پایی... بشین

از خدا خواسته به طرف تک نفره حرکت کرد. به محض نشستنش چشم بست و سرش را به پشتی مبل تکیه داد.

- تکلیف هرچی که هست تا همین امشب باید روشن بشه، آگه من مرد این خونه ام پس دیگه هیچ حرفی نمی مونه!

رمان مستی و دیوانگی

-من هنوز نمردم که تو داری واسم تعیین تکلیف میکنی پسر...هر وقت جای خوابم شد دومن خاک ور دل اون خدایامرز، بعد برو واسه اون بچه ها آقابالاسر بازی دربیار!

«الله اکبر» بلند امیرحسین را همه شنیدند. پناه می برد.. به خدایی که امر کرده بود با پدر و مادر تندی نکنید و شیده بارها و بارها کرده بود...

-شیده جون...

از لای پلک های بی حالش دست دراز شده مه گل را دید که لیوان آبی به طرفش گرفته بود. پس از آن همه جیغ و داد واز حال رفتن و متحمل شدن استرسی بالا، حالا به یک لیوان آب شدیدا نیاز داشت...

لیوان را بی حرف گرفت و یک نفس سر کشید. کویر تشنه وجودش از خنکای مایع سیراب شد.

به فرش لاکی رنگ و دست باف زیرپایش خیره شد. این همه بلا نتیجه چه چیزی بود؟ نفرین کامران؟ دیوانگی های خودش؟

آوارگی که بلا نبود.. درد بود.

در ورودی با کمی سروصدا باز شد و پس از آن دختری قد بلند با چهره ای ملیح و بشاش وارد شد: اهل خونه... من اومدم

نگاه شیده به آشپزخانه ای کشیده شد، که حسین با خشم و بی تابی گام های بلندش را به سوی مسیر خروج حرکت می داد. بدون حتی نیم نگاهی به سوییچ، با عینکی که در دست داشت، تنه ای محکم برای از سر راه برداشتن دختر زد

-وا... امیرحسین!

پس از آن در را محکم و با تمام حرصش پر قدرت به هم کوبید که از صدای بسته شدن آن، دخترک با ترس در جایش بالا پرید.

سکوت دلهره آور خانه نشانه خوبی نبود. با چشمهایی گشاد شده مات و مبهوت به جای خالی برادر طوفانی اش می نگریست.

رو به مه گل و ترگلی که همان وسط ایستاده بودند؛ کرد: امیرحسین چش بود؟

رمان مستی و دیوانگی
مه گل با نگاهش به آشپزخانه به اشاره کرد.

-مامان اونجاست؟

دوقلوها سر تکان دادند. آوا در حالی که دکمه های مانتو را از تنش باز می کرد صدا زد: فروغ خانم...؟

هنوز سه قدم برنداشته بود که نگاهش به شیده ی رنگ و رو پریده افتاد. مسیرش را تغییر داد و در حالی که آهسته نزدیکش می شد، از دوقلوها پرسید:

-مهمون داریم دخترا؟

ترگل بلبل زبانی کرد: شیده جون...مهمون مامان. قراره چند روزی رو کنارمون باشه

ابروهای آوا کمی بالا رفت. با لبخندگفت:

-خوش اومدی عزیزم. منم آوا ام.

شیده تنها به لبخندی اکتفا کرد. نای حرف زدن نداشت.

فروغ خانم که بیرون آمد شیده از جایش برخاست، حس می کرد باید چیزی بگوید، بحث بر سر او بود. از آوا فاصله گرفت:

-خانم...من...راضی نیستم بخاطرم جنجال به پا شه. آقا پسر تون حق دارن. بهتره من برم...

خودش هم می دانست جایی ندارد...اما مجبور بود. جایی که او را نمیخواستند هرگز نمی ماند.

حالا آوا هم متعجب به حرف های شیده گوش می داد. اتفاقاتی که در نبودنش رخ داده بود، ظاهرا وسیع تر از آنی بود که خشم امیرحسین همیشه آرام را برانگیخته بود. پس مداخله کرد: قضیه چیه؟

فروغ بی توجه به آوا دست شیده را گرفت و روی مبل درست سر جای قبلی اش نشاند.

-اگه به خاطر حرفای حسین ناراحت شدی بهت حق می دم...ولی شیده جان حسین هیچی تو دلش نیست، الان ناراحتی از این که چرا غرورشو نادیده گرفتم. سرظهری که برگرده آروم تر میشه.

-بینین خانم...باشه قبول، شما سرخاک کمکم کردین ولی فکر کنم تا همینقدر بسه. منم بهتره برم..یه فکری واسه خودم می کنم

رمان مستی و دیوانگی

- تو مهمون منی، نه مهمون پسر، منم نمیذارم تا وقتی اوضاع معلوم نیست آواره کوچه خیابونا بشی

بغض ها در گلویش زاد و ولد کردند... مثلا اگر زودتر با این زن آشنا می شد و قبل از آن اتفاق شوم، دستش را می گرفت آسمان خدا به زمین می آمد؟

- چرا انقدر واسه نگه داشتنم اصرار می کنی؟ نمی فهمم... چرا اصلا بهم اعتماد کردی؟ شاید حق با پسر تون باشه... شاید من ریگی به کفشم باشه

چهره فروغ با این حرف در هم جمع شد. انگار که درون تونل زمانی فرو رفته باشد به ناگهان اطرافش سیاه شد و خاطرات گذشته یک به یک از ذهنش عبور کردند... تصویرهای متحرکی مقابل دیدگانش جان گرفت و التماس ها در گوشه‌هایش جیغ کشید.

دستش از گذشته و خاطره ها کوتاه بود... حالی مقابلش قرارداد داشت که هیچ درکی از آینده برایش ممکن نبود... شاید سال ها با همین فکر که راه نجاتی برای کسی از جنس "او" هموار کند، روزهایش را به پایان رسانده بود... و حالا... وقتش نبود؟!

چرا؟ جوابش به روشنی روز معلوم بود... مدیون بود، مدیون خودش و دلش. مدیون اتفاقی که تا عمر داشت خودش را نمی بخشید... شاید با گرفتن دستی، برای رهایی از منجلاب، از حجم عذاب وجدانی که روحش را به سلاخی می کشید می توانست بکاهد... از آن روزهای مکدر سالها گذشته بود؛ اما فروغ هنوز بابت زخم آن اتفاق درد می کشید...!

- حتی اگر هم ریگی به کفشت باشه پشیمون نیستم، دیر یا زود، باید این اتفاق می افتاد.

«چرا»ی شیده در «حالت خوبه ماما؟» آوا گم شد!

فروغ چادرش را از روی دسته مبل چنگ زد و به طرف اتاق خوابش رفت، آوا دل نگران پرسید: ماما قرصاتو خوردی؟

- خوبم ماما جان... خوبم...

در اتاق فروغ به آرامی بسته شد. به دیوار پشت سرش تکیه داد و دستش روی سینه دردناکش نشست. قلب نا آرامش را مالش داد... پس از سال ها بی خبری، انگار باید یک چیزهایی را برای خودش یادآوری می کرد... انگار باید تلنگری به پریشانی اش زده می شد تا هرگز خبط مرتکب شده اش را از یاد نبرد... برای یادآوری چهره دل نشین دخترانه ای

با گیسوانی از جنس آبشار، گریزی به ذهن مشوشش زد. باز همان خنده های از ته دل در یادش جان گرفت، باز تصویر واضح تاب سواری های پر سرو صدا.. از ذهنش عبور کرد و باز قلبش تیر کشید...

پلکهایش نم گرفت و از سنگینی این خیسی ها، مژگانش آهسته روی هم سوار شد.

غصه وار با خودش زیر لب زمزمه کرد: دیدی به قولم عمل کردم... دیدی اونقدر اهم که می گفتمی بد نبودم... باید این اتفاق می افتاد. امروز، یکی شاید مثل تو.. حالا چی؟ می بینی امروز رو؟!... بالاخره اون اتفاق افتاد...!

کف دست داغ شده اش را روی صورتش کشید. هنوز انگشتهایش اندکی لرز داشتند... تیک و تاک ساعت نصب شده روی دیوار، سکوت و فضای سنگین اتاق را در هم می شکست. به جلو خم شد... آرنجهایش را روی زانو قرار داد و با نوک انگشتان پاهایش روی زمین ضرب گرفت... منتظر بود. منتظر امیرحسینی که گفته بود دقایقی را با خودش تنها باشد تا سراغش بیاید... پس از اتفاق ظهر و بحث و جدلی که مرد جوان با مادرش پیش گرفته بود، با اخم هایی درهم به خانه برگشته بود. شیده که تازه شرایط را درک کرده بود، خجول سر به زیر انداخته سلام کوتاهی داده بود. بدون آن که شام بخورد یک راست شیده را مخاطب قرار داده بود... و حالا شیده روی تخت اتاق فروغ نشسته بود و به سوال های احتمالی فکر می کرد که ممکن بود امیرحسین هنگام رو در رویی از او بپرسد.

باز شدن در اتاق و روزنه نوری که از پذیرایی به داخل ساطع شد، راست نشست. استرس وار انگشتش دور ریشه های شال کرم رنگی که آوا به او قرض داده بود. پیچیده شد.

اگر با این خانواده جور دیگری آشنا شده بود قطعاً همین نیم متر پارچه را در صورت آوا پرت می کرد... حجاب چه اهمیتی داشت وقتی که تمام دارایی اش را از دست داده بود؟ برای رضای چه کسی رو می گرفت؟ خدا؟ همان خدایی که التماس و جغ هایش را دیده بود کاری برایش نکرده بود؟ خدایی که هیچ وقت در هیچ یک از لحظات زندگی، شیده جز اسمش، حسش نکرده بود؟

- چرا توی تاریکی نشستین؟

هم زمان با این حرف دست امیرحسین روی کلید برق نشست و نور لامپ فضای تیره و تاریک را روشن نمود. شیده در یک حرکت دستش را سایه بان پلکش قرارداد و چشمهایش را در اثر هجوم نور ریز کرد.

در اتاق که بسته شد، ضربان قلب شیده شدت گرفت...

سکوت امیرحسین القاکننده وحشت عجیبی بر جانش بود. ور رفتنش با لوازم های روی میز فروغ که دیگر بدتر...

رمان مستی و دیوانگی
تیک تاک... تیک تاک... تیک تاک...

هر دو دست مرد جوان درون جیب هایش فرو رفت. نفسی کشید و بالاخره برگشت.

-خب؟ از کجا شروع کنم؟

مردمک های ترسیده دخترک روی صورت امیرحسین گشت زد. دهان نیمه باز مانده اش را روی هم قرارداد.

-نمی... نمیدونم

امیرحسین سری به نشانه تایید بالا پایین کرد، یکی از دستهایش را بیرون آورد و عینک را روی صورتش بالا داد.

-کی می خواهی برین سراغ وسایلاتون؟

شیده نفهمید این مرد چه گفت.. با گیجی سر تکان داد و جمله را تکرار کرد: کدوم وسایلا...

و به ناگهان ساکت شد. بد شانسی از این بدتر نمی شد... همین اول کاری خراب کرده بود. وا داده بود! آن هم به بدترین صورت ممکن...

امیرحسین که انگار منتظر همین لحظه و غفلت شیده بود، با غلظت بیشتر و حرصی پنهان به تبعیت از شیده تکرار کرد: دقیقا... وسایلاتون.. همونایی که مدعی هستین توی ترمینال ازتون زدن! فکر نکنم احتیاج به یادآوری باشه درسته؟

سکوت سرشار از ترس دخترک را که دید ادامه داد: البته... شایدم باشه! شایدم اصلا یادتون نباشه چه وسایلی داشتین که بزنی و یا اصلا وسایلی داشتین یا نه؟!

به خودش تکانی داد: من به شما اجازه نمی دم که...

تحکم لحن امیرحسین مجال صحبت و ادامه جمله شیده را نداد: بنا به اجازه باشه این منم که اجازه نمی دم شما حتی یک ساعت توی این خونه بمونین خانم محترم!

جیکش در نطفه خفه شد. در خودش جمع شد.

-خصوصا با اون دروغایی که از هر دری به ذهنتون رسید گفتین و من و مادرم و بقیه اعضای خانواده ام رو خر فرض

کردین! شما چی با خودت فکر کردی؟ اینکه با سرهم کردن چهارتا دری وری می تونی آویزون ما بشی؟

رمان مستی و دیوانگی

دهان شیده که برای حرفی باز شده بود به سرعت روی هم نشست. مسخره بود اما با همین جمله کوتاه قلبش شکست.

امیرحسین از سکوت استفاده کرد و بی هیچ رحم و انعطافی گفت:

- دانشجویی و ترم تابستونی گرفتی؟ که از شهرستان میای و بخاطر مشکلاتت با دخترعموت زندگی می کنی؟ بقیه اش رو خودت بگو... بگو ببینم اصلا یادت هست چه چیزایی گفتی؟

انگار جفت لبهای شیده را با نخ رسوایی به هم دوخته بودند... هیچ صدایی از حنجره اش بیرون نمی آمد. اگر با خودش رو راست می بود، حق با امیرحسین بود... هیچ کدام از حرفهایی را که برای گریز از آوارگی در آن لحظه به فروغ خانوم تحویل داده بود را به یاد نداشت!

- پس یادتون نمیاد.

عجیب بود که برای اولین بار شیده مقابل یک مرد و تندی هایش بی دفاع شده بود... عجیب بود که برخلاف ظهر هیچ تلاشی برای ماندن نمی کرد.

- ولی فکر کنم خیلی خوب یادتون بیاد چه نسبتی با کامران واضح دارین... همینطور؟

با شنیدن نام کامران تک تک اعضای بدنش واکنش نشان داد و یکباره سر بالا کشید. تپش قلبش بالاتر رفت و نوک انگشتهایش سرد شد. کامران را از کجا می شناخت؟

اگر آن شب لعنتی و وجود منحوس کاوه را جایی پستوی ذهنش رها می کرد میتوانست بگوید برای دومین بار در زندگی اش ترس دیواره های مرتعش قلبش را چنگ انداخت.. چشمهای وق زده اش را به امیرحسینی دوخت که با یک تای ابروی بالا رفته خیره اش شده بود.

مشتش بی اراده لحاف رو تختی را چنگ زد و خودش را عقب کشید... این مرد کامران را می شناخت؟

- من... نمی... نمیدونم دارین از چی...

پوزخند امیرحسین را ندید:

-ببین منو دختر خانوم! حتی اگه مادرم هم راضی به موندنت شده باشه، من نمی ذارم. محاله اجازه بدم غریبه ای که به راحتی آب خوردن دروغ پشت دروغ می بافه و تحویلیم می ده پاش به حریم خانوادم باز بشه. چیزی که از جونمم

رمان مستی و دیوانگی

برام عزیز تره وجود اون چند نفری هست که بیرون نشستن...پس فکر اینکه حتی برای چند روز اینجا بمونی رو از سرت بیرون کن.

بی حرفی شیده را که دید قدمی عقب رفت: صبح قبل از اینکه بقیه بیدار بشن می رین سراغ زندگی ای که تا قبل از این داشتین. روشن شد؟

خیره نگاه کردن و بی حرفی این دختر کفرش را بالا آورده بود. منطق مادرش را هیچ جوهره درک نمی کرد...روی چه حسابی باورش کرده بود؟ ترحم هم اندازه ای داشت دیگرادر اتاق را باز نکرده بود که صدای ظریف و لرزان شیده میان گوشه‌هایش طنین انداخت:

-من نه دانشجو ام نه دخترعمویی دارم که باهاش زندگی کنم

ظاهرا برای متوقف کردن این مرد موفق عمل کرده بود. بغض مزاحم و زاد و ولد شده در گلویش را پس زد و از جایش برخاست. امیرحسین آهسته روی پاشنه پا به طرفش چرخید.

شیده مصمم اما غلتیده در بی پناهی، در شب چشمان مردی که با فاصله چند قدم از او ایستاده بود، زل زد: کامران رو هم می شناسم.

امیرحسین که انتظار این صراحت را نداشت، منتظر ادامه حرفش ماند...شیده دستهایش را درهم تاب داد و حینی که نگاهش را معطوف گل های روی فرش می نمود لب زد:

-من نه دزدم، نه گدا! هیچ قصدی هم از باز شدن پام به خونه شما ندارم و با خانوادتون هم هیچ کاری ندارم

-بسیار خب، پس لطفا انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده برگردین جایی که بودین. فراموش کنین که مادر من قصد کمک به شمارو داشت...

-من...من...

-و سوال آخر... شما دقیقا چه نسبتی با کامران واضع داشتین؟

دهانش بسته شد. خیره خیره به چشمهای ریز شده ای نگریست که از پشت قاب مشکی رنگ عینک، جلوه گیراتری داشتند.

-احیانا نمیخوایین بگین که اون مرحوم اقوامتون بوده؟

رمان مستی و دیوانگی

-نبوده.

-خب؟

-مگه مهمه؟

امیردستهایش را دور سینه قلاب کرد: برای من بله.

شیده دستهایش را در هوا تکان داد و بی اعتنا به شالی که روی سرش در حال سر خوردن بود جواب داد:

-چه اهمیتی برای شما باید داشته باشه اقا؟ چون تو خونه شما روبروت وایسادم سوال جواب می کنی؟ اصلا اون چه

ربطی به این بحث داره؟

-اگر نسبتی باهش نداشتی اونجوری شیون نمی کردی سر مزار...

شیده حرصش گرفت. لپ هایش را از داخل مکید.

-مثل اینکه باید واقعا از این خونه برم.

امیرحسین را دور زد و از کنارش به سمت در قدم برداشت... در را باز نکرده بود که با حرفی که شنید انگار آب جوش

را بر فرق سرش ریخته باشند درجا متوقف شد.

-و قطعاً که اگر انقدر بهش نزدیک نبودى اون شب، اون هم اون وقت شب توی مهمونی همراهش نمی شدی.

روح از بدنش خارج شد. آهسته برگشت و با چهره ای رنگ پریده جلو آمد. انگشتش را به سوی امیرحسین تکان داد.

-تو... تو... هم... اونجا بودی؟

یک سر و گردن از دخترک بلندتر بود. همین طرز ایستادنش ابهتش را چند برابر کرده بود. یک تاي ابرویش را بالا

انداخت:

-حالا خودتون بگین، من چرا باید به آدمی که هیچ کدوم از حرفهایش باهم نمیخونه اعتماد کنم؟ اون هم وقتی که همه

چیز جلوی چشم خودم اتفاق افتاده؟

لبهای شیده تکان خورد: تو... نکنه تو کشتیش؟ تو اونجا بودی مگه نه؟

به یکباره صدایش بالا رفت: تو کی هستی لعنتی؟ اونجا چیکار میکردی؟ نکنه... نکنه از آدمای سیاوشین آره؟ باز برام بپا گذاشته؟

از شدت ترس به گریه افتاد: بابا چی میخواد از جونم؟ به خدا من کاری باهاش ندارم دیگه.. برو بهش بگو دیگه یادم میره چه غلطی کردم.. یادم میره طمع کورم کرد و اون غلطو انجام دادم... سیاوش شماهارو فرستاده آره؟ آره دیگه.. وگرنه چرا باید یدفعه جلوی راهم سبز بشی، چرا باید کامرانو بشناسی... غلط کردم خدا... اشتباه کردم... بس ام نبود اون همه بلایی که سرم آوردی..

به حق حق افتاد. اتفاقات اخیر، آستانه تحملش را به صفر رسانده بود. ابروهای امیرحسین درهم گره خورد. چه می گفت این دختر؟ سیاوش چه کسی بود؟ از کدام غلط صحبت می کرد؟ چه بلایی؟

شیده بی اراده زار زد و همزمان درب اتاق توسط آوا باز شد.

-بدبختم کرد... کاری کرد از تنها کسایی هم که دارم بری بشم. گولم زد واسه ساختن یه آینده بهتر... کاری کرد دیگه نتونم تو روی خانوادم نگاه کنم... نه راه پس دارم نه راه پیش... همش زیر سر اون سیاوشه... من که میدونم اون شماهارو فرستاده... من که میدونم...

آوا مبهوت کنار برادرش ایستاد: امیر، چی شده؟ چی میگه شیده؟

شیده با استین لباس محکم صورتش را پاک کرد و بریده بریده گفت:

-ولی برو... بهش... بهش گو دیگه این تو بمیری از اون تو بمیریا نیست... بگو شیده یه بار غلط کرد تاوان غلطشم بدجوری داد...

حالا فروغ خانم هم به جمعشان اضافه شده بود.

-برو بهش بگو چرخ گردون می چرخه... نوبت اونم می رسه. من که در به در شدم.. از خونه و زندگیم آواره شدم...

فین فین کرد: حرفیم ندارم... حقمه.. هرچی سرم میاد حقمه! شماهارو گذاشته تا آمار منو بهش بدین. ولی به گوشش برسون؛ حتی شده شب تو پارک بخوابم، حاضر نیستم دیگه زیردین اون بی وجود باشم! دیگه هیچکاری واسش نمی کنم... به جهنم که از خونه بیرون انداخته شدم... به جهنم که دیگه هیچکی باورم نداره... به جهنم که کامران زیر خروار خروار خاک خوابیده.

رمان مستی و دیوانگی

اشک های مرواریدی اش غلتان غلتان از گونه اش سرازیر شد: حتی به جهنم که تو هم به چشم یه آشغال بهم نگاه می کنی.

امیرحسین آوا را به سوی در هدایت کرد، تا ترگل و مه گل که از پشت در شاهد حرفهایشان بودند را کناری بکشد. آوا با بی میلی دست پشت کمر خواهرانش گذاشت و آنها را به سوی پذیرایی هدایت کرد.

در اتاق توسط امیرحسین بسته شد و انگار که شیده به خودش آمده باشد، ساکت شد.

بلا تکلیف میان فروغی که متفکر نگاهش می کرد و امیرحسینی که به شدت جدی بود، ایستاده بود.

- بشین.

اطاعت کرد... ناخودآگاه خودش را به طرف فروغ نزدیک تر کرد. با خودش که تعارف نداشت... از این مرد و اخمهایش یک جورهایی می ترسید.

- من یه سوال ساده ازتون پرسیدم این همه جواب و حرف و دلخوری از کجا اومد؟

آب دهانش را قورت داد و با ریشه های شال بازی بازی کرد.

- لازمه بازم سوالو تکرار کنم؟

فروغ مادرانه دست دور شانه هایش انداخت

- سر مزار باید میفهمیدم چیزی اذیتت کرده... تو که گفתי حالت خوبه! این آدمایی که می گی کی هستن؟ کی تورو از خونه انداخته بیرون؟ چرا نمیتونی برگردی؟

- مامان میشه لطفا منو با این خانم تنها بذاری؟

- حسین جان دارم حرف می زنم!

- مامان شما سری پیش هم با حرف زدنت کاری کردی فقط دروغ بشنویم!

شیده شرمنده سرش را به زیر انداخت. پیچ پیچ کرد:

- من یه جایی رو پیدا میکنم.. دیگه نمیشه برگردم. شمارو هم دارم توی دردسر می اندازم.

رمان مستی و دیوانگی

- کامران کیه خانوم؟ شما از کجا میشناسیش؟

با تردید به فروغ نگاهی کرد و چشم بست. برای یکبار در عمرش اگر صادق بود که به جایی بر نمی خورد... میخورد؟
- نامزدم بود.

نگاه فروغ ترحم رنگ گرفت و پوزخند امیرحسین تیز شد. کاش این دختر را درک می کرد.. هرچه هم خودش بود، باز رویش نمی شد مقابل زنی سن و سال دار از دوست پسرمرحومش تعریف کند! نامزد گزینه مناسب تری بود قطعاً!

- جدا؟ پس چرا انقدر موقع رفتن هراسون بودی؟

اشاره اش به آن شب بود... وقتی که شیده با ترس و لرز ناشی از دیدن جسد کامران از ویلا بیرون زده بود
- کدوم شب؟

شاید بهتر بود فروغ کمی تنهایشان می گذاشت.. از جایش بلند شد و در را پشت سرش بست.

- شب مرگ کامران واضح!

- این چیزارو از کجا...!

- حق دارین خب... انقدر عجله داشتین نبایدم یادتون باید که خودتونو پرت کردین توی ماشین من... بعدشم که از حال رفتین. توی ویلاهم که یک نفر نبود بگه چرا نامزد کامران خان انقدر با هول و هراس خودشو پرت کرده بیرون!

حرفهایش چرا انقدر بوی طعنه میداد؟

شیده، متحیر سعی کرد چهره مرد آن شبی را به یاد بیاورد، اما هرچه کرد آن هاله ی تیره و نافهموم ذهنش، هیچ شباهتی به امیرحسین الان نداشت...

- اون مرد... شما!

- دقیقاً! حالا فکر کنم بهتر بتونم پیرسم چرا سرمزار و حتی الان، خودتونو انقدر مقصر می دونستین؟ چرا جایی رو ندارین؟!

- من.. فکر کنم... بهتر باشه دیگه... برم

رمان مستی و دیوانگی

- شما تا جواب سوالای منو ندین از این خونه نیم متر هم بیرون نمیرین!

- واسه چی؟ مگه همین الان خودت نگفتی من آدمای عوضی دروغگو رو توی خانوادم راه نمیدم

- هنوز هم میگم

- پس دردت چییه؟

- صداتونو بیارین پایین! این یک... ثانیاً تا نفهمم چرا به مادرم اون مزخرفات گفتین اینجا منم که تکلیف رو روشن میکنم!

- چییه؟ حتما باید بگم از خونه انداختنم بیرون؟ حتما باید بگم جایی واسه موندن ندارم؟ حتما باید بدونی که من از روز اول هزارو یک بدبختی داشتم تا الان که حتی نتونستم یکیشو حل کنم؟ آخه دونستن اینا چه دردی رو از تو دوا می کنه؟ اینکه بدونی کامران دوست پسر من بود و بعد مردنش داغون شدم چه فرقی به حال تو داره؟؟؟ میخوای بدونی چرا مرده؟ خودمم نمیدونم!

- سیاوش کیه؟

- اه! خستم کردی! بسه دیگه... بسه به خدا نمی کشم...!

درماندگی از لحنش بیداد می کرد. امیرحسین با کشیدن چند نفس عمیق سعی کرد تا آرامش دگرگون شده اش را برگرداند... شیده با بی تابی در فکر فرو رفته بود.

دیر وقت بود... شاید بهتر بود امشب را اینجا بماند... برای فردا و نماندنش تصمیم می گرفت... اگر یکی از خواهرهای خودش هم از آنها...

سروش را تکان داد.. امکان نداشت. این دختر با خواهرهایی که زیر دست خودش بزرگ شده بودند کوچکترین شباهتی نداشت.. قیاسشان ابداً جایز نبود!

به هر حال... بهتر بود امشب را تا صبح سر کند... اما فقط امشب را...

دخترک جایی برای زیستن نداشت. از خانه طرد شده بود و دقیقاً نمیدانست چرا...!

رمان مستی و دیوانگی

مر ایرانی بود و غیرتش... چگونه اجازه میداد بی پناهی اش را میان کوچه و خیابان بگذرانند؟! هرچند که اوضاع تقریباً نادرستی داشت.. اعتماد آن هم به این سرعت بی جا بود... خصوصاً با شرایط شیده ای که نمیدانست کدام حرفش را دقیقاً باید باور کند...

اما رها کردنش هم چیزی جز عذاب وجدان برایش نداشت... حداقل نه حالایی که نیم کمتری از حرفهایی را شنیده بود که به نظرش بوی صداقت میداد.

نور کم سوی چراغ مطالعه ای که روی میز جاخوش کرده بود، تنها روشنایی فضا محسوب می شد.

زیر پرده را کنار زده بود و از همین فاصله می توانست تلالو ستاره های چشمک زن آسمان تیره را با لبخند تماشا کند.

تنه اش را برای در کردن خستگی بیشتر به عقب خم کرد که این کار مصادف شد با شکستن ترق تروق مهره های کمرش!...

دوقلوها به خوابی عمیق فرو رفته بودند.. تعجبی نداشت... ساعت از دو بامداد گذشته بود و این در حالی بود که هر دویشان امروز یکی از آزمون های سخت جمع بندی موسسه را پشت سر گذاشته بودند... این روزها به شدت مشغول کوشش بودند و مه گل کمی بیشتر..!

آوا تبسمی به چهره های معصومانه هردو زد و باز توجهش را معطوف کتاب قطوری نمود که در سطر سطرش فرمول های ریز و درشت ریاضی نهادینه شده بودند.

تمام عشق و علاقه اش در این رشته خلاصه می شد... شب هایی که بی خواب می شد هیچ چیز بیشتر از مطالعه کتاب های درسی لذت به جانش نمی ریخت. گویا امشب هم یکی از همان شب ها بود که جغد بی خوابی بر بام ذهنش سایه افکنده بود.

پیشانی اش را روی میز چوبی قهوه ای رنگ قرارداد و با بستن پلک هایش برای حس کردن هرچه بیشتر آرامش شب، گوش به سمفونی جیرجیرک های درخت زیر پنجره اش سپرد...

میان افکارش غوطه ور بود که ویبره گوشی رشته ی اتصالش را از عالم رویا برید.

رمان مستی و دیوانگی

قلبش به تپش افتاد... دیدن لازم نبود.. کسی که پشت خط بود را با قلبش حس می کرد. بی اراده لبخندی بند لبهای خوش فرمش شد و گوشی را از روی میز چنگ زد و با برقرار کردن تماس آن را کنار گوشش گذاشت:

-جانم؟

نفس عمیقی که پشت خطی کشید را با دل و جان احساس کرد.

-شاید یکی دیگه پشت خط بود، به اونم همینطوری جانم تحویل میدی؟

آرامشش بیشتر شد. با شیطنت جواب داد:

-جز تو این وقت شب کی جرات داره بهم زنگ بزنه؟

-قلم می کنم اون انگشتی رو که جز من این موقع، روی شماره تو لمس بره.

لبخندش کش آمد. گذری به صورت دوقلوها زد و برای بیرون رفتن از جایش بلند شد. پیچ زد:

-خوبی؟

در اتاق را آهسته بست و یک راست به طرف حیاط راه افتاد

-با تو آره.

-من به هرچی عادت کنم به این زنگ زندای نصفه شبی تو عادت نمی کنم... مگه روز رو ازت گرفتن؟

-تا وقتی دلتنگت شم و کنارم نباشی باید به این وضع عادت کنی

-خیلی بی منطقی سپهر.

-منطق که سهله، هوشمم بردی آوا خانوم.

انتهای دامنش را جمع کرد و لبه باغچه نشست. دستش را جلوی دهانش گرفت تا مانع از خندیدنش شود:

-دیگه دستت واسم روشده... حنات رنگی نداره سپهرخان... قبول نیست شما شب به شب زنگ بزنی و حرفای

عشقولانه تحویل من بدی بعد دلتنگی من بیشتر شه و دستم بسته ترها

رمان مستی و دیوانگی

سپهر تو گلو خندید که آوا در دل؛ هزاربار تصدق این لحن و خنده ها شد... دوستش داشت... بی اندازه.

- ماه رو دیدی؟

سر بالا گرفت و به آسمان چشم دوخت.

- دارم می بینم..

- امشب کامله... اونم چشم به راهه آوا

خاک های نم دار باغچه را بادستش کنار زد و نجوا کرد:

- ولی ستاره هاش کنارش هستن...

جواب سپهر لبخند را آرام از لبش کنار زد و دنیایی دلتنگی روانه قلبش نمود

- دلیل خوبی نیست. توهم کنارمی، ولی هرروز و هر ساعت و هر شب چشم به راه بودنتم... اینکه یه روز بیای وبا پای

خودت همه ی شب های تنهاییمو کنار بزنی. اون روز خورشید تو زندگیم طلوع کنه... دیگه هیچ شبی نیست که با کلی فاصله دلتنگ خیالت بشم.

خاک های باغچه میان مشتش فشرده شد.

- اون موقعم اندازه الان دلتنگم میشی؟

- بیشتر از الان...

بلند شد و به تنه درخت تکیه زد. نسیم ملایمی تار تار موهایش را به بازی آرامی گرفته بود. چه آرامش عجیبی داشت؛ شب هایی که میان صدای سپهر و سمفونی جیرجیرک ها و خنده پرنور ستاره ها خلاصه می شد. چتری های روانش را از صورت کنار زد و دهانه گوشی را لبش نزدیک تر کرد.

- من چرا عادت نمی کنم؟

- به چی؟

- به اینکه رویاهایی که تو ذهنم ساختم رو، تو با حرفات واسم پرننگ می کنی... من می ترسم از پرننگ شدنش و تو

دقیقا نقطه ضعفم رو میدونی. این بی انصافیه سپهر

رمان مستی و دیوانگی

سپهر به نرده های تراس اتاقش تکیه زد و به رقص ملایم پرده در هوا توجه کرد.

-اینکه من تو یه دنیا بزرخ بی تو دست و پا بزنم چی آوا؟ این انصافه؟

-من... یعنی...

یقه ی تی شرتش را مرتب کرد و به نقطه ای در این شهر شلوغ زل زد:

-لیست درسای این ترم روهم ارائه دادن...

آوا می دانست احتیاجی به شنیدن توضیحی ندارد. همه چیز از قبل توضیح داده شده بود. مثل سایر ترم های گذشته، سپهر تک تک مشخصه ها را با خودش تنظیم کرده بود.

-اصلا حواست هست هفته بعد انتخاب واحده خانوم؟

لب گزید: نه! یادم رفته بود.

-آوا؟

بی اراده از جانش پرید: جانم.

سپهر صدای مخملی آوا را در دل بوسید.. چه داشت مگر این دختر که از تمام عزیزهای زندگی برایش عزیزتر شده بود؟

-سه ماه دیگه تمومه... به بعدش فکر کردی؟

سال آخر بودند و ترم آخری. تمام این چهارسال را برای وقت گذراندن هرچه بیشتر کنارهم، حداکثر واحد های ارائه شده را انتخاب و ثبت می کردند. همین باعث شده بود تا یک ترم زودتر از ورودی های خودشان فارغ التحصیل شوند.. هفت ترمه دانشگاه را به پایان می رساندند و دروغ بود اگر آوا می گفت حتی یک لحظه از این فکر غافل شده. تمام دل مشغولی هایش تمام شدن این سه ماه بود و .. چه می کرد با ندیدن های سپهری که چهارسال تمام به کنارش بودن خو گرفته بود؟

سکوت کرد و سپهر جوابش را گرفت. این دختر را می شناخت.. درست عین کف دستش...

رمان مستی و دیوانگی

-من نمیخواهم تو رو توی معذوریت قرار بدم...شرایطت رو درک می کنم عزیزم،می فهمم که نمیتونی هر دقیقه برای دلتنگی های من بهونه جور کنی و بزنی بیرون...ولی آوا قراره تا ابد تو توی افکاری که حتی نمیدونی درسته یا غلط دست و پا بزنی؟

آوا گوشه ی ناخنش را به دندان کشید: درسته سپهر..همش درسته...من این چیزا رو هزاربار اطرافم دیدم.

شاکی شد:خانواده من اونی که تو فکر می کنی نیستن آوا..بذار حداقل پا پیش بذارم بعد اگه واکنشی دیدی که...

-من با همین نصفه نیمه دیدنات تو خیالم خوشم سپهر...من میدونم که همیشه سپهر...میدونم که مادرت واسه تو هزارویکی ارزو داره که...

سپهر میان حرفش پرید: که تو همشونی!

مکت کرد.چشم بست و سعی کرد تا به دل بی جنبه اش که هی به تکاپو می افتاد بی توجهی کند.

-که من لایق پسرش نیستم...قبل از هرچیز خانواده من برام با ارزش ترین داراییم توی این دنیان سپهر،من نمیخواهم به خاطر حس ما این وسط کسی کوچیک بشه...لایق تو کسی هست که هم سطح خودت باشه

-تو باورت همیشه که من میگم اونی که فکر میکنی نیستن؟مادر من هرچی هم که باشه باز من پسرشم...محاله بدونه چی میخواد و پا پس بکشه.

-درک نمی کنی...نمیفهمی چی میگم!

-بذار حداقل یه بار تلاشمو کنم.اگر نشد بازم تلاش می کنم...آوا من تورو واسه بقیه زندگیم میخوام،حتی اگه حرفای تو درست هم باشه بالاخره یه جایی کنارمی کشن

بغض کرد: من نمیخواهم چیزی رو به زور برای خودم داشته باشم

سپهر نرم جواب داد: زور نیست خاتون...اجباری هم نیست...هیچ چیز به آسونی به دست نییاد.هرچیز با ارزشی،ارزش ریسک کردنو داره...و من حاضرم برای تو هزاربار این ریسک رو به جون بخرم..تویی که ارزشت واسه من از صد تا از اون کسایی که میگی هم سطح خودم ان، بیشتره..اگه تا الان صبر کردم به خواسته ات احترام گذاشتم،ولی وقتی به این فکر میکنم که فقط صد روز میتونم هرروز داشته باشم بی قرارم می کنه آوا...

-امیرحسین.....

-امیرحسین با من... مامانم با من... بابام با من... تو فقط یه باشه بگو

چه می گفت از اینکه به این آسانی ها هم موقعیت ازدواج ندارد!... ازدواج که به همین راحتی ها نبود... خستگی و کارکردن های بی وقفه امیرحسینش را می دید. قسط هایی که به زحمت ماه به ماه پرداخت می شد را هم... چطور می توانست روی تمام این ها سرپوش بگذارد و خودخواهانه احساسش به سپهر را درالویت بگذارد؟ سپهر که از اینها چیزی نمیدانست. نمیدانست که همین آزمون آخر دوقلوها را از پس انداز خودش پرداخت کرده بود تا خواهرانش با خیالی آسوده روی آینده شان حساب باز کنند.. مبادا شست امیر خبرداد شود و غرورش جلوی خواهرهایش پودر شود! امیرش چطور میتواند مقدمات زندگی آوا را با این هزینه های کمرشکن فراهم کند؟ سپهر تنها یک سر ماجرا را می دید اما آوا تا تهش رفته بود... درست انتهایش... از همان جایی که سرکوفت ها بیدار می شد و آغاز ماجرای تازه ای در زندگی دونفره شان می شد... هم سطح هم نبودند... نه مالی، نه فرهنگی!

ندانست چرا زبانش به نه گفتن نچرخید... آن هم وقتی سپهر با این لحن پمپاژ خون در رگ های قلبش را یک نفره، به اوج می کشاند.

-قول میدی هرچی که شد جا نذنی سپهر؟

سپهر که انتظار این جواب را نداشت متحیر نامش را روی زبان جاری کرد: آوا؟!!

-قول میدی حتی سالها بعد از اینم مثل امشب ته دلمو به بودنت قرص کنی؟

-باورم نمیشه!

باورش نمی شد... حق هم داشت... کم اصرار نکرده بود و کم با جواب منفی مواجه نشده بود. چه شده بود که آوایش نرمش نشان میداد؟

-میداری من از اینکه تصمیمم گرفتم پشیمون نشم؟

خوشحال بود؟ قطعاً! اگر نیمه شب نبود، از شوق دلش میخواست همین الان مادرش را بیدار کند و با اودر باره آوای دلبرش، تنها خاتون عمارت دلش، صحبت کند... مرد جوان کم از پسر بچه هایی که تازه عاشقی را تجربه می کردند، نداشت!

-محاله بذارم یک لحظه شک تو چشمتا جا خوش کنه... پشیمونی که سهله دیوونه!

رمان مستی و دیوانگی

دلش به حرفهای سپهر قرص شد، اما هنوز ته دلش تردید داشت... می ترسید... از آخر و عاقبت این احساسی که انتهایش معلوم نبود بدجور می ترسید... رویابافی خیلی آسان تر از عمل کردن بود... دل نشین تر بود... شیرین تر... واقعیت اما هزار رنگ جاخوش کرده ای در پالت رنگها بود که ترکیب هیچ کدامشان را نمیتوانست حدس بزند! مکالمه را در حالیکه شوق صدای سپهر را می شنید به اتمام رساند...

گوشی را روی قلبش گذاشت و به ماه نگاه کرد.

اشتباه کرده بود؟! کاش نکرده باشد... کاش از این تصمیم عجولانه ای که به مغزش اجازه تحلیل نداده بود پشیمان نشود!

دستی به گلبگ لطیف رز قرمز کشید و با آهی که از سینه خارج می کرد برخاست.

چرخید و با چرخیدنش موهای بلندش به صورتش شلاق زدند...

نور اندک چراغ مطالعه اش، که اتاق را خیلی باریک روشن کرده بود را می دید.

گردن به چپ کشید که از دیدن امیرحسین ایستاده پشت پنجره جاخورد. حس از پاهایش رفت و مبهوت به برادر پشت پنجره مانده اش خیره ماند!

امیرحسین و این وقت شب و بیداری؟

لب به دندان کشید و شرم زده از تصویر منعکس شده پشت شیشه برادرش، نگاه گرفت.

باید هرچه زودتر خودش را به اتاق می رساند... چراغ مطالعه را خاموش می کرد و تا گردن زیر پتو میخزید... اصلا هم مهم نبود که او گرمایی است و ممکن است در روزهای آغازین شهریور ماه خیس از عرق شود!

شاید اینطوری میتوانست حتی کمی هم که شده، با مرور شیرینی حرفهای شبانه سپهر از درجه خجالتش مقابل امیرحسین کم کند...

به سوی اتاق مشترکش با دخترها پا تند کرد. اما هنوز به میانه راه نرسیده بود که قامت امیرحسین مقابلش قد علم کرد.

سرش را پایین انداخت و گوشی را میان مشتش بیشتر فشرد. چه بندی را مقابل چه کسی که آب نداده بود!!

خوب بود که تاریکی شب مانع از دیدن چهره مستقیم برادر بزرگترش می شد. وگرنه یقیناً از خجالت قطره ای می شد و در دل زمین فرو می رفت.

-بی خواب شدی؟

همین حرف برای نگهداشتنش کافی بود.

با پاشنه پا به پنجه اش فشار آورد و کمی طول کشید تا جواب دهد.

-آ...آره...مشغول خوندن یکی از کتابام بودم.

امیرحسین با دقت بیشتری سرتاپای آوا را از نظر گذراند. خواهرش کمی زیاد مضطرب بود...دست درون جیبهای گرمکنش فرو برد و آهسته پیچ زد:

-اگه خوابت نمیاد بساط چایی رو درست کن بریم حیاط.

زنگهای خطر یک به یک در سر آوا نواخته شد. چاره ای جز موافقت نداشت...تندی سر تکان داد و برای فرار از زیر نگاه نافذ امیر، به سرعت به آشپزخانه پناه برد.

ذهنش جای وسایل را گم کرده بود.

کابینت هارا یک به یک باز میکرد تا قوطی نقره ای رنگ چای را پیدا کند...

دوبیمانه چای درون قوری ریخت و آن را روی سماور قرارداد.

هر دو دستش را روی کانتر گذاشت و وزن بدنش را روی دستهایش منتقل کرد. مطمئناً پشت این درخواست امیرحسین صحبتی مفصل خوابیده بود.

ترسش بی جا بود، با شناختی که از برادرش داشت می دانست هیچ وقت بی منطق و بدون شنیدن حرفهایش، قضاوت نخواهد شد...اما باید به خودش اعتراف میکرد در بد موقعیتی گیرافتاده بود...همین به استرسش دامن میزد.

گوشی در مشتش لرزید و نام آهنگین سپهر روی صفحه حک شد. تب و تاب قلبش خوابید و تپشهای دلش ریتم منظمی گرفت...درمان بود این مرد اصلاً!

رمان مستی و دیوانگی

پیامک فرستاده شده را باز کرد و واژه به واژه جملاتی که حاکی از شب بخیر گفتن بود را با دل و جان بلعید!

جواب را با یک جمله کوتاه و چند قلب قرمز فرستاد. گوشی را روی میز رها کرد و چای دم کشیده را همراه با دو استکان و قندان، در سینی قرار داد و به طرف حیاط قدم برداشت... لحظه ای ایستاد. امیرحسین پشت به پنجره درست رو به روی باغچه در حالی که عینک را روی موهایش بالا داده بود، روی تختی که مقرر همیشه حاجی بود، نشسته بود.

بی اراده لبخندی زد و فاصله باقی مانده را طی کرد... از پله ها پایین رفت و کنار امیر روی تخت جا گرفت.

دامنش را جمع و جور کرد و حینی که قوری را برای پر کردن استکانش بالا می برد گفت:

- با دارچینه... مامان خانوم واسه یکی یدونه پسرش سفارش خریدشو بهم کرده بود.

استکان را به سمتش هل داد.

امیرحسین بی حرف حبه قندی برداشت و لبه استکان را به دهانش نزدیک کرد.

- بچه ها خوابن؟

-اره... پادشاه هفتمو هم میبینن

- تو بیشتر در جریانی، چیزی احتیاج ندارن؟

استکان خودش را در دست گرفت و به کاشی زیر پایش زل زد: نه! دستت درد نکنه همه چیز سرجاش هست.

- ولی انگار یه چیزایی سرجاش نیست.

نفس در سینه اش حبس ماند

-چی مثلا؟

امیرحسین دستی به ته ریش اش کشید و خیره خواهرش شد:

-خودت چی؟

-من چی؟!

رمان مستی و دیوانگی

- چیزی هست که بخوای بهم بگی و تاحالا نگفتی؟

آوا ساکت شد. استکان را پایین کشید و شرم زده سر به زیر انداخت... چه انتظاری از این امیرحسین تیز داشت؟

- بعد از حاجی تموم سعیمو کردم هیچ کدومتون کم و کسری نداشته باشین... حتی خیلی خوب میدونم که حتی کم گذاشتم واستون.

سریع میان حرفش پرید: امیر این چه حرفی.....

امیرحسین اما با بالا بردن دستش آوا را وادار به سکوت کرد.

- بیشتر از همه عاطفی!... با اینکه مامان هست... ولی دلم نمیخواد صرفاً بخاطر اینکه برادرم و بزرگتر باهام چیزی پس و پنهون داشته باشین... میفهمی که چی میگم؟؟

میفهمید. خیلی هم خوب میفهمید.

- بچه ها بزرگ شدن... دیگه اون دوتا دوقلوهای شر و شیطون نیستن. توهم همینطور...

سپس نگاه رنگ شبش را مستقیم به آوا دوخت: اروم شدی... بزرگ شدی... خانوم شدی!

همین کافی بود تا آوا سر به زیر تر شود.

- انگار نه انگار تا همین چندسال پیش اینجا شلنگ اب رو به روم وا میکردی و دمپاییای مامانو با حرص طرفم پرت میکردی!

تک خنده مردانه اش با نوشیدن جرعه چای دلچسب دارچین، یکسان شد.

- امشب یه تلنگر اساسی بهم خورد... آوایی رو دیدم که نه حرصی میخورد نه شلنگ آب رو برای انتقام از من تا ته میپیچید.

- بریزم برات؟

استکان را در دستش چرخاند: نه... لازم نیست... حالا خودت بگو... چی باعث این همه تغییر و آرام بودن شده که تا امشب ندیده بودم؟!

آوا سرخ شده از شرم، لب گزید.

رمان مستی و دیوانگی

-من خواهرمو خیلی بهتر از این حرفا میشناسم. دوست دارم اگر چیزی هست از زبون خودت بشنوم. میدونم که دختر عاقلی هستی... عین کف دستم میشناسمت که مثل بقیه اهل خوش گذرونیای موقتی نیستی... بگو ببینم درست فکر میکنم و میگردم، مگه نه؟

شرم صورت دخترانه اش را پوشانده بود. امیرحسین اعتراف میخواست. حق هم داشت. این ساعت از شب و تلفنی حرف زدن با دلبر، اعتراف کشیدن هم میخواست....

-آوا؟

-امیر... به خدا من...

-بیخودی خدا رو قسم نخور دختر! یه کلام بگو ببینم فکرم درسته یا نه؟

صدایش از ته چاه بیرون آمد: درسته.

-چقدر جدیه؟

باورش نمیشد که نیمه شبی با برادر بزرگترش در حالیکه به بهانه نوشیدن چای دارچین به حیاط پناه آورده اند، موضوع صحبتشان سپهر باشد.

کف دست عرق کرده اش را چند بار روی دامنش کشید:

-چندبار... میخواست... بیاد که... که با تو صحبت کنه. راستش... من... من نداشتم.

-پس خیلی جدی تر از فکریه که داشتم.

نگاه خجالت زده اش را بالا کشید:

-امیر به خدا فکر نکنی که من خدایی نکرده قصد بازی کردن با آبروی...

-بهت گفتم من خواهرمو میشناسم. میدونم مثل بقیه نیست. بازم میخوای ادامه بدی؟

-ببخشید داداش!

امیرحسین حرف آخرش را نادیده گرفت و گفت: چرا نداشتی جلو بیاد؟

رمان مستی و دیوانگی

-لازم نبود... یعنی.. شرایط من خوب... نمیشد امیر

-چرا؟ مگه شرایط خواهرم چجوری بود؟

-نمیشه امیر... باید به خودمون وقت میدادم. باید... خوب... چجوری بگم... باید اونو هم میشناختم.

-اگه واقعا همچین فکری میکنی خودمو کنار میکشم و حق با تونه. ولی آوا... وای به روزی که بفهمم چیزی جز این تو

اون مغزت میگذاشته... میگیری که چی میگم؟

لب های آوا بیشتر میان تیزی دندان اسیر شد.

-حالا اسمش چی هست؟

با خجالت سر در گریبان برد و لب زد: سپهر.

خنده محوی که روی لب امیر حسین در حال نشستن بود را خودش، پس زد

-دوستش داری که؟؟؟

خودش جواب داد: که اگه نداشتی دو نصفه شب وسط بوته های رز دل نمیدادی قلوه بگیری!!

شرمندگی آوا بیشتر شد و امیر حسین نتوانست جلوی تک ضرب خنده ای که سینه اش را بالا پایین کرد، بگیرد.

آوای کوچکش، تنها همبازی کودکیهایش بزرگ شده بود... آنقدر که دل در گروی مردی داده بود و شور عشق از

چشمان خجولش لبریز بود.

استکان چای را درون سینی گذاشت و کمی قلدر بازی درآورد:

-این بار جلوشو بگیر. بذار بینم حرف حساب این سپهر خان چیه.

به سینی اشاره کرد و از جا برخاست: مرسی، چسبید.

هنوز دور نشده بود که صدای آوا متوقفش کرد:

-امیر؟؟

دست به جیب برگشت و منتظر نگاهش کرد

تشکر میکرد... بابت قضاوت هایی که نکرده بود. بابت تمام برادری هایی که در حقش تمام کرده بود... بابت امشبی که با شناخت روحیات ظاهری و پوسته سخت امیرحسین هر لحظه منتظر توییخ سنگینی بود و عکسش عایدش شده بود. انگار آوا آنقدر اهم که باید... برادرش را نشناخته بود. برادری که حالا جا در جای پا حاجی نهاده و رسماً مردی حمایتگر شده بود.

امیرحسین تنها پلکی باز و بسته کرد: شبت بخیر.

به سوی اتاقش رفت و در را آرام بست.

آوا روی تخت چوبی حیاط، تقریباً پهن شد و نفس عمیقی کشید... نفسی که شاید رگه هایی از آسودگی درونش موج میزد... شاید این بار قسمت برایش رقم خورده و همه چیز یک به یک درست میشد.

انگشتش را دور استکان دست نخورده اش کشید و چشم بست... اتفاقاتی امشب را از اول در ذهنش مرور کرد.

امیرحسین عینکش را روی پاتختی قرار داد و ارنجش را روی چشمانش گذاشت...

برای لحظاتی آرامش، پلک بست و در حالیکه تمام ذهنش از آوا و سپهرنامی پر شده بود، خودش را به ساعاتی خواب دعوت کرد.

آنقدری که ندید... تمام امشب... شیده از پشت پنجره مشرف به حیاط فروغ خانم، شاهد مکالمات خواهر و برادری بود؛ که حسرت تک تک آن لحظات را به رگ و پی اش می فرستاد...

شیده ای که حتی ثانیه ای خواب به چشمش نیامده بود و تمام شب را در آتش حسرت زندگی سراسر دغدغه اما دلنشین گذشته اش سوخته و خاکستر شده بود...

زندگی ای که حالا دیگر چیزی از آن وجود نداشت.

شاید اگر ققنوس افسانه ای بیش نبود، از ریز به ریز خاکسترهای امشب، خودش را به تولدی دوباره، دعوت میکرد...!

خورشید انوار طلایی اش را به شهر و مردمانش هدیه می داد؛ که شیده سلانه سلانه خودش را به تشک روی زمین رساند. پتو را تا زیر گردنش بالا کشید و دست زیر سرش گذاشت. جیر جیر ملایم تخت نشان از بیدار شدن فروغ خانم میداد. به آهستگی چشمهایش را بست.

رمان مستی و دیوانگی

پلکهایش داشت گرم می شد که صدای پیچ پیچ مانند اما مردانه ی امیرحسین را از پذیرایی شنید. در نیمه باز اتاق مسبب وضوح هرچه بیشتر حرفها می شد.

-حالا چه عجله ایه حسین! دختره خوابه، دیشب انگاری تا نیمه های شب بیدار بود. شیش صبح برم بیدارش کنم بگم چی؟

-مامان انگار اصلا متوجه قضیه نیستی!... طرف رسما بی کس و کاره، معلوم نیست چی توی زندگیش گذشته که هیچ نام و نشونی از خودش نمیده... یعنی هیچ خانواده ای نداره که یک شب تموم نگرانش شده باشن!؟

-من پسر رو اینجوری بزرگ کردم؟ که مردم رو ندیده و نشناخته قضاوت کنه؟ من که میشناسمت. تو که از این اخلاقا نداشتی! چرا روی این دختر انقدر حساسیت نشون میدی؟

-تو این خونه غیر از من و شما سه نفر دیگه هم هستن، حواست هست مامان؟

لااله الاالله زیرلبی فروغ را شنید. به خودش حق نمیداد اگر باشنیدن حرفهای امیرحسین دلش بشکند! نباید حق میداد.

-یه جوری حرف میزنی انگار دزد و قاتله! اون بنده خدا اگه ریگی به کفشش بود خودشو نشون میداد... نه اینکه وسط قبرستون با اون حال غش کنه.

پیچ پیچ کلافه امیرحسین بالا رفت: اخه چرا انقدر ساده ای مادر من! دزد و قاتل دقیقه اول چاقو میداره زیر گلوی من و تو؟ من این جماعتو میشناسم! جایی نمیخوابن زیرشون آب بره... قشنگ نقشه هارو که ریختن خنجر تا بیخ تو شکمون فرو میکنن! بعد اون موقعم بشین جلوی من بگو این دختره مظلوم و بی کسه!

-فکر کن آوا هم...

کلام فروغ با صدای عصبی امیرحسین قطع شد:

-دقیقا چون آوا نیست ازت میخوام بری بیدارش کنی بره سراغ کارش! هر وقت من مردم خواهرام برن آواره این خونه و خونه شن !!

-به خدا گناه داره حسین... دختره تو چشمات جز پاکی و بی پناهی چیزی نیست.

-درکت نمی کنم مامان، از کی تا حالا انقدر زود به غریبه ها اعتماد می کنی؟ حتما باید اتفاقی بیوفته تا حرفای من باورت بشه؟ از کی تا حالا غریبه ای تو این خونه موندگار شده که حالا بار دوم باشه؟

قطره اشک کوچکی از چانه شیده سر خورد و سرش را بیشتر در بالشت فرو کرد.

فروغ دلخورانه به حسینش نگریست. چگونه به این پسر از راز سر به مهری می گفت که سالهای سال یک نفره در سینه حبسش کرده بود؟ چه می گفت از عذابی که تنها با گرفتن دست این دخترک میتوانست تسکینش دهد؟!

مزه تلخ تنهایی این دختر درست شبیه تنهایی دخترک سالهای دور زندگی اش بود...! این بار خودش را مسئول می دید، به آتش کهنه، اجازه تکرار و شعله وری مجدد نمی داد.

-بحث اعتماد باشه یا نباشه... حرف من یکیه. بیدارش میکنم بروهرچی ازش میخوای پیرس، ولی حتی اگه نگه یا دروغ بگه، باید اینجا بمونه... این بچه کسی رو نداره، که اگه داشت، سر مزار، اونقدر مظلومانه به اولین ریسمون واسه فرار از بی کسیش به ما چنگ نمینداخت. میگی نمیفهمم داره دروغ میگه... چرا فهمیدم، خیلی بهتر از تو فهمیدم، تویی که انقدر واسه خواهرات غیرت خرج میکنی، به اینم فکر کن این دختر اگه واقعا تنها باشه و ولش کنیم به امون خدا، هزار تا بلا بدتر سرش میاد. خدارو خوش میاد حسین؟ اونجوری راضی میشی؟ وقتی تقدیر این دختر و سر راه ما قرارداد داده من پیام درخونه ام رو به روش ببندم و تحویل گرگای بیرون بدمش؟

شیده نمیتوانست بیشتر از این شاهد له شدن غرورش باشد و دم نزند. حق با امیرحسین بود. او جایی میان این خانواده نداشت... نه تنها اینجا بلکه هیچ جای این کره خاکی لایق دل پاییزناک شیده نبود. باید کوله بار تنهایی اش را برمیداشت و برای همیشه از تمام این آدمها دور میشد...

نیم خیز شد، که همزمان در اتاق باز و فروغ در آستانه در پیدا شد.

-صبحت بخیر بیدار شدی دخترم؟

شیده موهای درهمش را بالای سر جمع کرد و لب به لب فشرد. با دلی پرغصه زمزمه کرد:

-نباید از اول باهاتون میومدم

چهره فروغ شرمندگی به خود گرفت.

-مرسی که گذاشتین یه شب رو اینجا سر کنم.

رمان مستی و دیوانگی
مانتوی خاکی و مندرسش را تن زد و شال را بی تفاوت روی سرش انداخت

فروغ جلوی راهش را سد کرد: کجا میری این وقت صبح؟

-جایی که راحت باشم.

امیرحسین که با رفتن فروغ دستهایش را حایل صورتش کرده بود، کنجکاوانه با شنیدن این حرف گوشهایش را تیز کرد.

-آخه..شیده جان دخترم، لااقل بمون صبحانه بخور بعد...

-مرسی خانم ولی من اینجا کاری برای موندن ندارم

-حسین یه چیزی گفت دخترم تو چرا به دل می گیری، باور کن من امروز...

-بفرمایین می رسونمتون!

سر هردو به طرف چارچوب درچرخید.

مرد جوان آراسته روبروی هردو ایستاده بود و با اخمی که بر چهره نشانده بود، دستش را به سمت حیاط اشاره کرد. دندانهای شیده حرص آلود، روی هم فشرده شد. آخ که اگر همین یک نفر نبود شاید تمام معادلاتش شکل تکامل به خود می گرفت... اما همین یک نفر، رسماً همه چیز را به هم ریخته بود.

فروغ دخالت کرد: حسین!

-ایشون کار دارن مامان، منم به مقصدی که میخوان میرسونمشون.

دستش مشت شد. کاش میتواندست همین الان بر سرش فریاد بزند " این وقت صبح درحالیکه آفتاب هنوز درست و حسابی طلوع نکرده کدام کار آخر مرد حسابی؟ "

اصرار به رفتن داشت اما پاهایش یاری اش نمیکردند. نفس نصفه ای کشید

-چیزی جا گذاشتین اینجا؟ هنوز منتظرین که!

آخمهایش همچون درختان جنگلی انبوه درهم پیچ و تاب خورد. تمام وجود دخترک را به سخره گرفته بود و طعنه میزد!

رمان مستی و دیوانگی
-من باید با شما صحبت کنم.

از شدت خشم امیرحسین کاسته شد. متعجب از شنیدن چنین حرفی، کمی صاف تر ایستاد.

-می شنوم.

شیده نیم نگاهی به فروغ انداخت و با اینکه جان می کند، گفت: تنهایی!

-من چیزی از مادرم پس و پنهون ندارم خانم محترم، هر حرفی هست همینجا میشنوم، درغیراین صورت تشریف
ببرین بیرون تا زودتر جایی که میخوایین برسونمتون. من تا یک ساعت دیگه باید سرکار باشم.

شیده لپه‌هایش را از داخل گاز گرفت و سعی کرد تا به افکاری که تمام دیشب با آنها دست و پنجه نرم می کرد شکل
منظمی ببخشد... شانسش را امتحان می کرد... اشکالی که نداشت! نهایتش آواره می شد و... حداقل الان نباید به این
موضوع فکر میکرد!

سرش را به طرفین تکان داد. این مرد قصد نرمش نشان دادن نداشت. پس مقابل فروغ حرفش را به زبان آورد.

-قرار بود امروز برم دنبال زندگی خودم.. دیشب خودتون بهم گفتین، خودمم خیلی خوب میدونم...

مکت کرد. ادامه دادن خیلی سخت شده بود. لبه‌هایش را با زبان تر کرد و خیره در چشمهای شب رنگ امیرحسین ادامه
داد:

-ولی نمیتونم!

-چرا؟

هیچ وقت فکرش را هم نمیکرد مقابل کسی، حرف زدن اندازه جا به جا کردن کوهی برایش دشوار باشد. به سمت
فروغ چرخید و تمام صداقتش را در نگاهش ریخت:

-قضیه اش مفصله، و خیلی هم طولانی! ولی اگر اجازه موندن موقتی رو اینجا بهم بدین، هرچی که لازم باشه رو بهتون
میگم خانوم...

امیر حسین از موضع دفاعی اش کوتاه که نیامد هیچ، بلکه دست به کمر اخم‌هایش را درهم فرو کرد و بی انعطاف تر از
قبل جواب داد:

-نه من نه مادرم حوصله و وقت قصه شنیدن اونم ازمدل دروغش رو نداریم.نکنه این بار با خانوادتون به مشکل خوردین و عین دختر بچه های چهارده ساله ز دین بیرون؟! -دقیقا.

جواب بدون مکث و محکم شیده امیرحسین را وادار به سکوت کرد.چشمهای دخترک رو به پر شدن می رفت. -مارو چی فرض کردی شما؟کافیه دیگه شیده خانوم!سپس با پوزخندی ادامه داد: البته اگه اسمتون واقعا شیده باشه!

دست فروغ که درون مشتش نشسته بود را محکمتر فشرد.برای اینکه آخرین شانسی را هم محک بزند، لب به اعتراف گشود -اسمم هاجره.

نیشخندی لب های امیرحسین را به آنی زینت داد.

-ازش بدم میومد...چون اسم مادربزرگ مریضم بود که سالها پیش مرده بود.همه اطرافیانم منو به اسم شیده میشناسن.کمتر کسی میدونه هاجرم.

لرز صدایش را به زحمت کنترل کرد:ساکن یکی از پایین ترین محله های این شهرم...یعنی بودم.اونجا واسه منو آرزو هام کافی نبود.یه اتفاقی افتاد...که..که باعث شد هم از..از خونه بزنم بیرون...هم دیگه دوستی نداشته باشم که منو قبول داشته... باشن.

با یادآوری بحث هایی که نتیجه فشارهای روحی و عصبی اش با مادرش و هاله بود پاهایش رو به سستی میرفت.خودش را به تشک رساند.چانه اش لرزید.

-بعد از اون اتفاق،نه جایی رو دارم که برگردم، نه کسی رو دارم که منتظر برگشتنم باشه.

چهره کامران مقابل افکار نابسامانش نقش بست و چیزی ته دلش همانند سقوط لیوان آبی از ارتفاع،فرو ریخت.

-فکر میکردم همین که از اون خونه و محله و بوی مزخرف فاضلابش بیرون بزنم به بهشت میرسم...فکر میکردم بیرون از اون خونه ته ته جاده آرزو هامه.

رمان مستی و دیوانگی

صدایش حالت نجوا گرفت و مژه هایش نم برداشت: اشتباه می‌کردم.. خیلیم اشتباه می‌کردم... همه چیمو از دست دادم. همه چی!

انگار به قلبش وزنه ی چند کیلویی وصل کرده بودند که نتوانست سنگینی اش را تاب بیاورد. مشت بسته اش روی قلبش نشست و قطره ای بی صدا، مسیر را از پلک هایش به سمت چانه شیده تغییر داد.

فروغ که به صداقت دخترک ایمان آورده بود تحت تاثیر بغض صدایش، جلو رفت و دستش را روی کمر شیده بالا و پایین کرد. سر شیده پایین افتاده بود و در گذشته ای که توی آن خانه قوطی کبریت مانند داشت، به این فکر می‌کرد که حداقل آرامش نسبی را آن روزها داشت و الان هیچی از آن آرامش نمانده بود. تمامش طوفان و بیقراری بود و بس.

دل امیرحسین اندکی رو به نرم شدن نرفت، تا وقتی که صدای فین فین شیده را شنید. اطمینان به غریبه ای که روزاول تماما دروغ از زبانش شنیده بود فکر جالبی نبود!

-اتفاقی که افتاده به کامران واضع مربوط میشه؟

چشمهای دریایی شیده بالا آمد و قفل نگاه ریز شده امیرحسین شد: آره، هرچی که شده دلیلش فقط اونه... حتی اگه کامران نبود...

حرفش را ادامه نداد. امیرحسین دو انگشت اشاره و شستش را از زیر عینک، به گوشه ی چشمانش فشرد، چشمهای این دختر دروغ نمی گفتند... تحکم لحنش... اعتراف به شناختن کامران... همه و همه نشان از درستی حرف فروغ میداد. این دختر کسی را نداشت و از سر ناچاری به آنها پناه برده بود. دلایلش برای اطمینان به شیده کافی نبود... اما میشد گفت کمی لازم بود.. فقط کمی...

«چشمهایی که بلوری از جنس نم زدگی را در خود جای داده بودند، هرگز دروغ نمیگفتند... چشمهایی که از سر صداقت باریده بودند... دروغ را نمیشناختند...»

-بالاخره که چی؟ قرار نیست برگردین؟

درگیریهای خانواده اش بس نبود که حالا باید درگیر این مهمان ناخوانده هم می شد؟

-خانواده من هرچقدرم که کوچیک باشن، اصلا افکار بازی ندارن... از نظر اونا من با... با... به دختر.. خیابونی الان هیچ فرقی ندارم. من... من امتحان کردم.. یه بار برگشتم...

رمان مستی و دیوانگی

پای امیرحسین که روی زمین ضرب گرفت بزاق دهانش را به سختی قورت داد و زمزمه کرد: قبولم نکردن.

اگر چه راستش را نگفت، اما دروغ هم نگفته بود... یکبار برگشته بود... اما مطمئن بود جایی در آن خانه ندارد، راهش را کشیده و رفته بود، با تمام پرویی اش روی برگشت نداشت. پس همان بهتر که برای همیشه آن خانه و آن محله را به دست فراموشی می سپرد.

سکوت جمع را که دید مخاطب حرفش را فروغی قرار داد که دل رحمی اش را به روشنی حس میکرد. تند تند گفت:

-توی یه آرایشگاه کار میکردم... دروغ نمیگم خانم. حتی اگه بخوایین میبرمتون محل کار قبلیم رو نشونتون

میدم... اگه شما بهم اجازه بدین... تا وقتی که یه کار تازه پیدا کنم اینجا بمونم، بعد میرم... قسم میخورم سربارتون
نمیشم. فقط یه جای خواب داشته باشم بسمه!

کارش به جایی رسیده بود که برای حفظ همین موقعیت التماس میکرد... اما چاره ای نداشت. گاهی آدمها با دست
خودشان تقدیر را به بیراهه می کشانند.

قبل از فروغ امیرحسین لب باز کرد:

-بسیار خب... همین الان اول شما با من میایین و محل کار و خونه رو نشونم میدین، بعد اجازه دارین تا مدتی که
موقعیتتون ثابت بشه مدتی رو کنار ما بمونید.

باورش نمیشد... پلک زد... شاید رویا بود.

حتی اگر رویا بود هم به شدت بوسیدنی بود، نظر مثبت این مرد سرسخت را جلب کرده بود و این تمام چیزی بود که
شب گذشته بابتش خواب از چشمش فراری بود...

دستهای سردش میان دست فروغ رو به گرما رفت. تند تند سرش را بالا پایین کرد و نتوانست شوقش را مهار کند:
میام... حتما میام.

-حالا چه عجله ایه حسین جان، صبحانه رو حاضر میکنم بعد برید.

-همین الان مامان جان

فروغ دوباره خواست حرفی بزند که شیده قبل از آن که نظر امیرحسین برگردد سریع گفت: من مشکلی ندارم خانم

فروغ شانه ای بالا انداخت: چی بگم والا، هر جور صلاح میدونین.

امیرحسین سوییچ ماشین را در دستش چرخاند و با همان سر سختی قدمی به عقب برداشت: پایین منتظرم.

با توقف ماشین چشمهایش را باز نکرد. سکوتی که در ماشین بوجود آمده بود را دوست نداشت. حتی از ورای پلکهای بسته اش هم می توانست عطر آشنای این محل را حس کند... احتمالاً مژده و بقیه این ساعت از روز را در خواب ناز به سر می بردند. ساعت بازگشایی سالن همیشه راس یازده بود... مگر در مواقعی که عروس داشته باشند!

مژه هایش را به آهستگی تکان داد و پرده ی سیاه مقابل نگاهش جایش را سفیدی و رنگارنگی تابلوی سالن تعویض نمود. لب هایش را خیس کرد و زبان باز کرد

-اون دست کوچه... همون تابلوی صورتی رنگ. سالن زیبایی لیلیوم. توی این محل به لی لی معروفه...

زیرنگاه نافذ و مسکوت امیرحسین و جدیتی که در برابر شنیدن حرفهایش نشان میداد، حرف زدن به شدت سخت شده بود. آدم خجالتی نبود، به هیچ وجه... اما این مرد از همان اول شمشیر را از رو برایش بسته بود. همین باعث شده بود گاهی کمی دست و پایش را گم کند... نگاه به زیر کشید و صدایش هم پایین آمد:

-مدیریت سالن با مژده ست... یکم خسیس بود. واسه همین شاگرداش با من سر جمع شیش نفر بودن. اخلاق درستیم نداشت که این زیاد مهم نیست، بگذریم... میخوام بگم، من دست راست مژده بودم. اکثراً سالن رو تا آخر وقت به من میسپرد، نزدیک هفت سال تموم برایش کار کردم... با همه غرورها و بد اخلاقیاش... شرایط بیشتر از این بهم اجازه موندن نداد. سه تا خیابون پایین تر هم ...

نفسی کشید و ادامه داد: خونه ام بود... این از محل کارم. اگه هنوزم باور نداری میتونی بری پیرسی، آدرس بده... بگو شیده همه میشناسن.

امیرحسین بی حرف ماشین را به حرکت درآورد... نفس آسوده و عمیقی که شیده کشید نشان میداد تا اینجای راه را درست آمده...

ناخن کوتاه و شکسته اش را به لبش نزدیک کرد و پوست لبش را به بازی گرفت. سر چهار راه معروف نرسیده به خانه شان پشت چراغ قرمز ایستاده بودند. چهار مرغی...! اسم این محله بود. تمام الواط و تعدادی هم معتاد، مرغ و خروس و بعضاً قناری و پرندگان شان را سر این چهار راه خرید و فروش می کردند...

رمان مستی و دیوانگی

همین که خواست سرش را به پشتی صندلی تکیه دهد، پسرکی کم سال، ترو فرز روی شیشه ماشین خم شد و تند تند با آب پاش در دستش به شیشه پاشید؛ لنگ قرمز رنگ را از دور گردنش باز کرد و با تمام توان خیسی های شیشه را کشید...

دهان نیمه باز شیده باز تر شد و با ناباوری خیره هیکل نحیف احمد شد. تک تک حرکاتش را از پشت شیشه دنبال میکرد و با هر حرکت، کاسه چشمانش لبریز از اشک می شد.

امیرحسین که مسخ شدگی ناگهانی شیده را دیده بود گردنش را به طرفش چرخاند: حالتون خوبه؟

همچون ماهی بیرون از تنگ افتاده لب هایش را باز و بسته کرد.

دیده بودش... سری قبل خودش احمد را از فاصله صد متری دیده بود که به قول بچه ها سر چهار راه کار میکرد. اما دیدن دوباره برادر کوچکش آن هم انقدر نزدیک و از این فاصله بیشتری به چشمش می زد... حس کرد قلبش چیزی با انفجار فاصله ندارد...

خواست بگوید «راه بیفت... زودتر برو» اما قبل از آنکه بتواند جمله ها را ردیف کند احمد شیده را از پشت شیشه دید و حرکت دستانش کند و کندتر شد. تا جایی که لنگ را بی حرکت روی شیشه ماشین رها کرد. باور نمیکرد خواهرش را روزی با چشمهای خودش ببیند.

امیرحسین نگاهی میان پسرک و شیده رد و بدل کرد: می شناسیش؟

احمد از پشت شیشه اصوات نامفهومی را زمزمه کرد اما شیده جز لب خوانی آخرش را تشخیص نداد که بی جان گفته بود «آبجی!»

-با شما بودم... می شناسین این بچه رو؟

لبش را با فشار گاز گرفت. طعم شوری خون را در دهانش مزه کرد تا کمی... بتواند مانع ریزش اشکهایی شود که درد را از قلبش تخلیه میکردند.

-آره

سکوت و انتظار امیرحسین را که دید گفت: داداش.. داداش کوچیکمه

رمان مستی و دیوانگی

چراغ سبز شد. هنوز دنده را عوض نکرده بود که صدای بوقهای سرسام آور ماشین ها پشت سرش راه افتاد. بی میل دل از نگاه مبهوت پسرک کند و دنده را جا زد.

قلبش مالا مال درد بود و سینه اش سرشار بغض. چگونه هضم میکرد سکوت و دلخوری و عشقی را که تنها در عرض چند ثانیه کوتاه از جانب احمد ده ساله اش دریافت کرده بود؟

امیرحسین با نگاهی به آینه گفت: داره دنبالمون میدوئه...

ترمز کرد. در حالی که فقط چند قدم با کوچه بن بست فاصله داشتند. با خانه ای که روزی شیده قسم خورده بود هرگز به آن محل برنگردد... و حالا این دومین بار بود که این اتفاق می افتاد

به سرعت نور در کناری باز شد و جسمی نفس نفس زنان؛ همانند تیری که از چله در رفته باشد خودش را درون آغوش شیده گوله کرد.

نفس احمد هنوز جا نیامده بود که با شتاب بغضش ترکید: آبجی... ازت بدم میاد... آبجی تو دیگه آبجی من نیستی... خیلی... بی معرفتی... آبجی شیده...

مشت های کوچکش را روی سینه شیده می کوبید و گریه می کرد. بی اراده تلخندی روی لبهای شیده نشست... همیشه برای اینکه خودش را در دل دخترک جا کند برعکس همگی شیده را واقعا شیده خطاب می کرد نه هاجر... وشیده هیچ وقت نفهمید علاقه قلبی برادرش تنها باعث این خطاب کردن شده بود، نه صرفا خود شیرینی برای بها دادن به خواسته هایش!

دستهایش را باز کرد و حینی که موهای آفتاب خورده اش را بوسه می زد، احمد را به سینه اش محکمتر فشرد و به سد لق اشکهای این روزهایش، اجازه شکستن داد.

احمد به دستمال اهدایی امیرحسین خیره شد و صدای خش دار گله مندش را به رخ کشید:

-مامان گفت حق نداریم اسمی ازت بیاریم... هرروز یکی از همسایه ها یه چرت و پرتی از خودش در میاورد و به ناف تو می بست. هاله خیلی وقته به خاطر حرفای درو همسایه اینجا نمیاد... بعضی وقتا مامانو میبره خونه خودش.

-تو چی؟

رمان مستی و دیوانگی

-مجبورم اینجا بمونم کار کنم آبجی...از داداش محسن دیگه زیاد خوشم نمیاد واسه همین به مامان هم گفتم
نره...ولی مامان قبول نمیکنه.

محسن همان شوهر هاله را می گفت؟ اما چرا؟ تا جایکه یادش بود، محسن که تمام محبت هایش را بی هیچ چشم
داشتی نثار احمد میکرد.

شیده به سوی احمد براق شد: چرا؟ مگه چیزی گفته؟

دستمال میان انگشتهای احمد پورپور شد: یکی دو دفعه راستش...بیخیال آبجی...تو خوبی؟

-یکی دو دفعه چی احمد؟

احمد خجول به امیرحسین نگاه کرد:

-یه بار آبجی هاله نداشت برگردیم خونه...دیروقت بود، رفتم رخت خواب مامان رو براش پهن کنم، داداش محسن
داشت آبجی هاله رو دعوا میکرد...میگفت مگه اینجا کاروانسراست که اینا هرروز هرروز اینجا. خودمون به زور
درمیاریم باید خرج بقیه رم بدیم...آبجی هاله هی هیس هیس می کرد که صدای محسن نیاد...ولی من پشت در بودم
واسه همین شنیدم...آبجی؟

شیده نگاه متفکر و غم زده اش را از دمپایی های قهوه ای احمد جدا کرد و به صورت سیاه شده از آفتابش دوخت.

صدای احمد به بغض آلوده شد: خیلی دنبالت گشتم تا پیدات کنم...یه بار بچه های محل گفتن اومدی اینجا، اون روز
کلی تا شب کوچه هارو گشتم که شاید تو یکیشون قایم شده باشی ولی نبود...مامان هی نفرینت میکرد، ولی دو
دفعه باهاش دعوا کردم دیگه از اون به بعد جلوی من از تو بد نمیگه...آبجی چرا رفتی؟

جوابی نداد. جوابی نداشت که بدهد. امیرحسین در تمام مدت شاهد حرفهایشان بود. سوال احمد سوال او هم بود.

-آبجی همیشه دوباره برگردی؟

تلخ خندید: به نظر خودت میشه؟

-میشه آبجی...به خدا میشه...با مامان خودم صحبت میکنم...کاری میکنم بذاره تو برگردی پیشمون.

رمان مستی و دیوانگی

-به خدا؟ کدوم خدا؟ همون خدایی که گذاشت آواره شم؟ همون خدایی که یه بارم دستمونو نگرفت؟ اصلا مگه خداییم هست؟ چی میگی احمد!!

امیرحسین سوزنده و عمیق نگاهش را به شیده ای دوخت که سرخ شده از خشم تند تند حرف میزد...نگاهی که آغشته به اخمی غلیظ بود...جایش نبود و الا بابت این کفر گفتن هایش چنان زهرچشمی از شیده می گرفت که جرات نکند به یگانگی الله اش حتی در افکارش هم شک کند. حیف که نه جایش بود نه موقعیتش.

-خودت همین چند دقیقه پیش گفتی مامان همه وسایلمو ریخته دور. خودت گفتی به خاطر من حاضر نیست توی محله راه بره.. حالا به خاطر من بری باهاش صحبت کنی که من برگردم؟

سر احمد پایین افتاد و چشمهای خیسش را با پشت دست سیاه شده اش پاک کرد:

-گذاشتمشون زیرزمین مجید اینا.

-چی رو؟؟؟

امیرحسین داشبرد را باز کرد و بسته شکلاتی به سوی احمد گرفت. دلش به حال پسرک می سوخت.. با این سن کمش هم نان می آورد و هم غصه خانواده به هم ریخته اش را میخورد.. مگر چند سال داشت؟

-مرسی آقا نمیخورم

امیرحسین یکی از آن لبخند های نابش را نثار احمد کرد و موهای پسرک را به هم ریخت، با لحن مختص به خودش جواب داد:

-اسمم امیرحسینه، احمدخان... در ثانی نمیخورم چیه؟... آبجی شیده ات میدونه سر راه اینو فقط واسه تو گرفتم مرد جوون.. سفارش خواهر تم پس می زنی؟

برقی از چشمهای احمد عبور کرد و به شکلاتی که میان دستهای امیرحسین جا خوش کرده بود چشم دوخت. متعجب اما شوق آلود گفت: آره آبجی؟ تو میخواستی امروز بیای منو ببینی؟ واسه همین وقتی منو دیدی مثل دفعه قبل نرفتی؟

شیده مات حرف و لبخند امیرحسینی مانده بود که تنها با یک جمله توانسته بود احمد با ارزشش را از این رو به آن رو کند... این مردک بد اخلاق و همیشه ابرو در هم گره زده با واژه ای به نام محبت و مهربانی هم آشنایی داشت؟!!

لبخند امیرحسین به حدی گیرا بود که نتوانست چشم از آن منظره ی نادر بگیرد... پلک زد و ثبتش کرد. جایی میان ناخودآگاهش....

شاید در روزهای آینده بازهم قرار بود با اخم و تلخی های این مرد مواجه شود... قطعاً به یادآوری مجدد این تصویر تکرار نشدنی و به شدت شیرین، نیاز داشت!

کودکانه های احمد را دل بوسید و نتوانست دل کوچکش را بشکند. چشم از لبخند شیرین امیرحسین گرفت و سرش را به سمت احمد چرخاند: آره داداشی.. اومدم که فقط تو رو ببینم.

احمد شکلات تخته ای کاکائویی را از دست امیرحسین گرفت و تشکر کرد: مرسی آقا امیرحسین.

جواب امیرحسین؛ بوسه ای بود که روی سر احمد نشانده شد.

شیده اما حینی که سعی می کرد لبخند های امیرحسین را از پستوهای ذهنش به کناری بزند موضوع قبلی را روشن کرد: نگفتی احمد... چی رو گذاشتی زیرزمین مجید اینا؟

-هان... بعد رفتنت مامان همه وسایلاتو ریخت توی یه کیسه زباله و شب داد به من که بذارمش دم در... دلم نیومد آبجی... گفتم اگه بذارمش زیر زمین خودمون یه وقت مامان میبینه... بردم دادمش به مجید، گذاشت یه جایی که امنه، خودش میگفت کسی اون قسمت نمیره.

-میتونی برام بیاریش احمد؟

مردد به امیرحسین خیره شد: نمیخواهی بمونی پیشمون آبجی؟

جواب قاطع شیده را هر دو مرد شنیدند: نه!

-باشه آبجی... برات میارمش.. همه چیزات هم توشه... شناسنامه و یه چندتا لباس و خرت و پرتای که توی قفسه داشتی.

کیسه مشکی رنگ را همچون شی ای با ارزش به خودش می فشرد. کز کرده گوشه اتاق فروغ خانم به لحظه آخری فکر میکرد که احمد در اغوشش گریسته بود. برادر کوچکش دل تنگ خواهری بود که احتمالاً حس کرده بود دیگر هرگز قرار نیست ببیندش... شیده به زحمت آرامش کرده بود...

قول قرار دفعه بعد را داده بود به شرطی که احمد از این دیدار به کسی حرفی نزند

گره ی کیسه را باز کرد و سرکی به وسایل داخلش کشید؛ چند دست لباس و یک جعبه عینک و مدارک هویتی اش، به همراه چندین شاخه رزهای خشکیده ای که یادگار روزهای دورش با کامران بود...

در اتاق باز شد و فروغ خانم راضی از اینکه حسینش به ماندن شیده رضایت داده بود با چهره ای خندان داخل شد:
-دخترم... چرا اونجا نشستی؟ پاشو از رو سنگ سرد کمرت درد میگیره.

شیده همه ی وسایل را جمع کرد و به پلاستیک برگرداند: مرسی خانوم راحتم...

فروغ جلو آمد و بوسه ای به موهای شیده نواخت:

-یا مثل بچه ها بهم بگو مامان... یا بگو فروغ... با خانوم گفتنت راحت نیستم. در ضمن... یه توک یا دنبالم بیا

با اتمام حرفش دستش را به سوی شیده دراز کرد تا دست ظریف دخترک را برای برخاستن بگیرد.

شیده هنوز متوجه نشده بود امیرحسینی که آن همه سرسختی نشان میداد چگونه به راحتی راضی شده بود کنارشان بماند؟ هرچند موقتی! شاید دیدن احمد بزرگترین لطف زندگی اش بود... که توانسته بود دل سنگ مانند مرد جوان را نرم کند. شاید حرفهای احمد و مهرتاییدی که بر اعترافاتش کوبیده بود عامل نظر مثبت امیرحسین بود.

با وجود تمام اینها توضیحی به یکایک اعضای این خانواده بدهکار بود... و به خصوص آن مرد همیشه تلخ و گاهی مثل امروز... شیرین!

همراه فروغ پله های ابتدایی ورودی را طی کردند و به طبقه پایین رسیدند.

فروغ واحد همکف را باز کرد و شیده را به داخل هدایت کرد:

-از اونجایی که قراره کنارمون بمونی، اینجارو واسه تو حاضر کردم... گفتم شاید با وجود حسین اینجا راحت تر باشی... بالاخره توهم دلت واسه خودت خلوتی میخواد، نمیشه که همش به خاطر بودن حسینم رو بگیری.

در دلش پوزخندی به حرف فروغ زد... کدام رو گرفتن؟ اگر به خودش بود که همین الان میان این آدمهای شهر با سر برهنه می گشت تا به همه بفهماند پاک بودن چشم هیچ ربطی به حجاب و رو گرفتن زنان ندارد. ذاتی که آلوده باشد و چشمی که درنده باشد، حجاب و غیرحجاب نمیشناسد...! با این حال زبان به کام گرفت. جواب لطف فروغ را با

لبخندی داد

رمان مستی و دیوانگی

- زحمت کشیدین فروغ خانم... راضی به زحمت نبودم. همون گوشه اتاق خودتونم واسم بس بود.

- چه زحمتی دخترم؟ توهم عین آوای خودم... راحت باش شیده جان، هرچی هم احتیاج داشتی بیا بالا... نبینم غربی کنی. هرچند بچه هارو میفرستم بهت سر بزنی، با اینحال خودتم چیزی خواستی چاره اش یه بار گفته...

- مرسی.

- خواهش میکنم دخترم.

جای جای وسایل را فروغ نشان داد. یخچال کوچکی که گوشه ی خانه بود، مواد خوراکی مورد نیاز را داشت. تخت خوابی هم گوشه دیگر خانه جا سازی شده بود به همراه پاتختی کنارش... اینها تنها وسایلی بودند که واحد نقلی زیر زمین مانند را زینت داده بودند. با رفتن فروغ و تنها ماندنش کیسه ی وسایل را پایین تخت رها کرد و جسمش را هم روی تخت... به سقف ترک خورده ای که بی شباهت به خانه خودش نبود، خیره شد و به این فکر کرد که حداقل تا چند وقت دیگر نیاز به تعمیری اساسی دارد... پوف کلافه ای کشید و به دیدارش با احمد عزیزش فکر کرد. دلتنگی اش برای برادر کوچکش رفع شده بود. برخلاف هاله ای که هیچ احساسی از دلتنگی در خود نمیدید. شاید به خاطر تمام بدرفتاری هایی بود که هاله از بچگی با شیده داشت... همیشه با هم سر جنگ داشتند و محال بود حتی صحبت های عادیشان به دعوایی اساسی منتهی نشود... خواهر بزرگتر بود اما هیچ وقت نشانی از خواهر بودنش حس نکرد. همیشه هاله با زیرکی کارهایش را پیش میبرد و خرابکاری هایش را گردن شیده می انداخت، در خلوت و کودکی وسیله ای برای تخلیه عقده های روانی هاله می شد، کافی بود از جایی ناراحت باشد تا هاله شیده را با دلیل و بی دلیل به باد کتک بگیرد و با تهدیدهایش، شیده جرات لب باز کردن و شکایت نداشت. همیشه مانعی بر سر تک تک لحظات زندگی اش بود و شیده ی بی دفاع کاری جز بغض کردن و پناه بردن به آغوش پدرش نداشت... از وقتی هم که پدرش فوت شد... رسماً بی پناه شد و روزها مدام توسط هاله و مادرش در هم کوبیده شد. نفرتش از هاله تمامی نداشت... دوستش نداشت... حتی اندازه ی خونی که به نسبت خواهری در رگ هایشان می جوشید. از همان بچگی هاله برایش موجود منحوس و وحشتناکی بود که از ترس گاه شب ها جایش را خیس میکرد. از هاله متنفر بود و به نظرش اصلاً خواهر نبود.. با شنیدن حرف های احمد که رفتار شوهر عتیقه اش را با برادرش شنیده بود، تنفرش از او و هرچه که به وصل می شد، بیشتر شده بود.

بیچاره احمد ده ساله اش... که حتی با گرفتن کاکائویی هم دل شاد می شد. کاش می توانست او را هم کنار خود بیاورد...

رمان مستی و دیوانگی

غلتهی در جایش زد و به شاخه ی خشکیده رز سفیدی که سر از پلاستیک بیرون آورده بود زل زد... واحدی که بی شباهت به زیر زمین نبود، با وجود تمیز شدن توسط فروغ خانم، نشان از قدیمی بودن میداد. به طوری که هر لحظه امکان فرو ریختن بنایی از آن وجود داشت... غلتهی به چپ زد و نفس عمیق و کشداری کشید.

از سرش هم زیاد بود!

سایت ها را بالا پایین می کرد اما با خبری تازه و درخور نشریه مواجه نمیشد. صفحه را بست و بلند شد. به شدت خواستار نوشیدن یک چای تازه دم بود... آن هم از نوع لیوانی اش!

وارد آبدار خانه شد و مقابل کتری قوری همیشه آماده بابا هاشم ایستاد. کتری داغ را با دستگیره کنارش بلند کرد و درون لیوان سرازیر کرد. بخار آب جوش، شیشه های عینکش را هدف قرار گرفت و دیدش را کمی تار کرد. با صدای لخ لخ دمپایی و به دنبالش صدای بابا هاشم تنه اش را از گاز فاصله داد

-تو چرا بابا جان... می گفتم خودم واست میاوردم

لبش را به لبخندی باز کرد: دستت درد نکنه بابا هاشم. نبودی، از چایی های وسط روز توام همیشه گذشت، این بود که دیگه خودم دست به کار شدم.

-نوش جان بابا.

امیرحسین حبه قندی هم از قندان کنار سینک برداشت و به سمت میز کارش برگشت. نشستنش همراه شد با غرغر زیرلبی هومن:

-مرده واسه منم بریزه.

-کم عین پیرزنا نق نق کن

هومن سرش را از فایل تایپ شده بیرون کشید: همیشه عین خر تک خوری. بار اولتم نیست

لیوان را به لبش نزدیک کرد اولین جرعه را نوشید.

-دوربین منو ندیدی؟

رمان مستی و دیوانگی
-دوربین تحفه تورو میخوام چیکار؟

از دنده چپ بلند شده بود انگار! تازه یادش آمد دوربین را در خانه جا گذاشته. پوفی کلافه کشید. باید باز این مسیر را برمی گشت.

چای را خورده نخورده رها کرد... نشریه امروز شلوغ تر از روزهای دیگر بود. دلیلش را نمیدانست. میلی هم به دانستن نداشت.

-هوی کجا؟

چشمش را یکبار بست و باز کرد: اگه رخصت بفرمایین برم دنبال سوژه!

به تعاقبش هومن هم از پشت میز بلند شد

-نری باز خودتو بندازی تو در دسر امیر.

-تو نگران نباش.

در یک آن، نگاهش به آن سوی ستون کشیده شد. میخ دخترکی شد که با جدیت تمام مشغول کار بود. صدای تق تق دکمه های کیبوردش را از این فاصله هم میشنید. در حالیکه مسیر نگاهش را به هومن تغییر می داد دستی به دور کمر بند مشکی اش کشید و گفت:

-چند روزیه میخوام برم دنبال آزاد سازی سند. وقت نمیکنم

هومن هم نیم نگاهی به روشنگر حواله کرد. امیر حسین آهسته تر ادامه داد: هنوزم واسم مبهمه چرا واسم سند گذاشت. اونهم سند ویلای خودش رو.

هومن با تمسخر جواب داد: یعنی نمیدونی؟

جدیت در رج به رج نگاه امیر بافته شد: قیافه من به پیشگوها شباهت داره؟

دو ضربه به سر شانه امیر از طرف هومن کوبیده شد: دختره داره با زبون بی زبونی میگه میخوامت داداشم!... چرا خودتو میزنی به کوچه علی چپ الله و اعلم!

رمان مستی و دیوانگی
-مسخره بازی رو بذار کنار هومن...

-دلم به حالش میسوزه گیر چه آدم گاو بی احساسی افتاده. دختره صاف زده به کاهدون.

لحن امیرحسین بی طاقت شد: حوصله شر و ور بافی تو رو ندارم... من رفتم

-امیر... به جان خودم این دختره میخوادت! شر و ور چیه. آخه کی تو این دوره زمونه ندیده و نشناخته واسه کسی سند آزادی میذاره؟! اد مرد مومن مخ نداشته تو کار بنداز. لااقل اگه نمیخواییش یه جوری حالیش کن، صبح به صبح که میرسه اول نگاه میکنه ببینه تو اومدی یا نه... بعدم عین عاشقای شکست خورده اسلوموشن کارشو راه میندازه.

-بعدا حرف میزنیم هومن... الان باید برم خونه

هومن سر تکان داد و باز توصیه کرد: این تن بمیره، کاری نکنی پیام باز از وسط بازداشتگاه جمعت کنما

و با پایان حرفش سرخوشانه خندید. روشنک که تمام حواسش را به مکالمات زیرلبی آن دو و نگاه های نامحسوس امیرحسین روی خودش داده بود، با شنیدن صدای خنده هومن جرات به خرج داد و مستقیم تیر رس نگاهش امیرحسین را نشانه گرفت.

دست و دلش باهم لرزید و ...وای به احساسی که با همین نگاه، دلش را خرمن خرمن آتش زده بود.

دست خودش نبود... این مرد را دوست داشت. صلابت ذاتی اش را.. مردانگی های کم نظیرش را ... تحکم های کاری اش را.. تمامش را بیشتر از بیشتر.

به سختی چشم گرفت و به دکمه های نامفهوم کیبورد دوخت... تمام کلمه ها از ذهنش پر کشیده بودند و حتی توانایی تشخیص یک واج را هم نداشت. با یک نگاه از جانب او، از دنیا غافل می شد. بارها و بارها برای رهایی از شب چشمانش تصمیم گرفته بود فرم استعفایش را امضا کند و روزمرگی های دخترانه اش را ادامه بدهد. مثلاً لاک صورتی به ناخنهایش بزند و دامن چین چین سرخابی اش را در هوا برقصاند... عطر تند دوست داشتنی اش را روی مچ دستها و گردنش اسپری کند، موزیک های مورد علاقه فرانسوی اش را هم درست وسط ظهر پخش کند و با صدای بلند بلند خواننده را همراهی کند...

اما نتوانسته بود.

ابدا نیاز مالی نداشت. تک دختر سرهنگ فاتح دلاور بود و کله شق تربیش! به استقلال زنان از هر جنبه ایمان داشت... یک جودهایی شدیداً مدافع حقوق زنان بود.

به زحمت سرهنگ را راضی کرده بود تا برود و خودش و دنیایش را میان این اجتماع پیدا کند. و الحق که پیدا هم کرده بود.

هر بار، فکر دوری از آن یک جفت تپله های مشکی تا مرز مرگ گریبانش را در مشت خود می فشرد. اصلا به همین روزانه دیدنش هم قانع بود... روشنک هنوز آنقدر جسور نشده بود که بتواند به حس درونی قلبش پشت پا بزند و تمام دنیایش، احساسش، حتی امیرحسین را پشت در دفتر نشریه جا بگذارد و برای همیشه برود.

روزی که خبردار شد امیرحسین را دستگیر کرده اند، زمان و مکان را درک نکرد... به خودش که آمد در شعبه ی محل کار پدرش خودش را دیده بود. آن هم برای یافتن امیرحسین رضوی!

دور از چشم سرهنگ، از رفیق گرمابه و گلستان پدرش، جلیل خان ستوده کمک گرفته بود... از واحدها استعلام گرفته بودند و امیرحسین و جرم دستگیری اش را پیدا کرده بودند. از جلیل خان، همان رفیق شفیق سرهنگ قول گرفته بود که به پدرش از این دیدار و جریان حرفی نزند.

با هول و هراس به خانه رفته بود و سندخانه ویلایی ای که هدیه فارغ التحصیلی دانشگاهش از سرهنگ بود را برداشته و بی هیچ تردیدی به همان شعبه مورد نظر رفته بود... رفته بود و ندید که جلیل خان با لبخندی که رنگ و بوی آشنایی داشت روشنک دلاور را بدرقه کرده بود... دختر سرهنگ یقینا عاشق بود که مقابل عالم و آدم این همه بی پروایی خرج می کرد!

نفس عمیقی کشید و سعی کرد تا دریچه های سرشار از حفره ذهنش را از هر آن چه به امیرحسین مربوط است کنار بزند. این مرد تمام دنیایش را مختل کرده بود... می دانست هم سطح و ترازش نیست.. اما دل و خواستن های نا تمامش که این حرف ها سرش نمیشد... میشد؟

با کوفتگی عجیبی چشم باز کرد که با سقف سفید گچی و کمی فرو ریخته ی نم برداشته مواجه شد. دستهایش را به بالا کشش داد و طول کشید تا موقعیتش را کنکاش کند. خوابش برده بود. درست روی تخت فلزی و قدیمی ای که صدای جیر جیر فنرهایش شدیداً اعصابش را به بازی گرفته بود. عادت به خوابیدن روی تخت نداشت. خودش را به زمین فرستاد و سرش را روی فرش قرمز رنگ قرارداد. سکوت خانه دل مردگی عجیبی به جانش تزریق میکرد. احساس گرسنگی می کرد... برخلاف گذشته مدتها بود که دیگر صبحانه نخورده صبحش را به ظهر

میرساند. صدای ضعف شکمش بلند شد. نیم خیز شد تا از یخچال چیزی برای خوردن پیدا کند که ورقه سفیدی از زیر تخت توجهش را جلب نمود.

کنجکاوانه خم شد و دستش را دراز تر کرد و برگه را برداشت. از نوشته های متن فهمید یک نسخه کپی شده از کارت پایان خدمت سربازیست! از عکس فتوکپی شده فرد گذر کرد و روی نام دقیق شد. بلند خواند:

-سید امیرحسین رضوی! نه بابا طرف سیده!.. ای خاک دوعالم تو سرت شیده پس بگو چرا یارو رو همیشه با صد من عسلم نوش جان کرد.

از گفته اش خندید و در دلش تشر رفت "سید بودن طرف چه ربطی به اخلاق مزخرفش داره"

برگه را کناری انداخت و روی زانوهایش بلند شد تا به صدای اعتراض گونه شکمش پایان ببخشد. یخچال کوچک را باز کرد و سرکی داخلش کشید.

اولین چیزی که نظرش را جلب کرد وجود تخم مرغ و گوجه های تازه ی درون سبد قرمز رنگ بود. ساعت نداشت اما حدس میزد دوساعتی را خوابیده باشد! سری تکان داد و دستش را برای برداشتن تخم مرغ و گوجه ها دراز نمود. در این ساعت از ظهر غذای بهتری جز املت همیشه معروف به ذهنش نمیرسید.

روغن را کنار گاز کوچک پیدا کرده بود... می ماند قابلمه یا ماهیتابه ای که... با برگشتنش آن را هم پیدا کرد.

در چشم به هم زدنی املت را حاضر کرد و ماهیتابه را روی زمین گذاشت. با ولع مشغول لقمه گرفتن شد. اولین لقمه را که به دهانش برد تازه فهمید چقدر گرسنه بوده.

سومین لقمه را به دهانش نبرده بود که صدای باز شدن در حیاط را شنید. املت پیچیده لای نان را دستش گرفت و کنجکاوانه گردن بالا کشید. پنجره کوچکی که انتهای آشپزخانه بود کمی به حیاط دید داشت. با این حال آنقدری نبود که بتواند از این فاصله فرد را تشخیص دهد. لقمه به دست از جایش بلند شد و پشت در ایستاد.

دستش روی دستگیره نشست و خواست آن را پایین بکشد اما صدای قدم های فوق العاده نزدیک فرد مانعش شد. عجلوانه و کمی بچه گانه پا کوبید و گازی از سر لقمه گرفت و با حرص جوید. خنده اش گرفت... انگار چه اتفاق مهمی در حال رخ دادن بود که اینهمه بی تاب می کرد.

کمی صبر کرد... سکوت راهرو را که شنید، در را باز کرد و قدم بیرون گذاشت... بوی مطبوع و خوشایند غذایی میان شامه اش پیچید. شیده مست از عطر خوش سیر و پیازداغ های کشک بادنجان چشم بست و با ولع نفس کشید...

رمان مستی و دیوانگی

عطر کشک بادنجان های مادرش را میداد... در همان حال چشم بسته دلش گرفت و حس کرد بغضی نشسته در گلویش نافرمانی میکند.

برای رهایی از این حال ناشناخته، پلک گشود و به آینه ی نصب شده انتهای راهرو خیره شد. شیده درون آینه را از نظر گذراند و ابرو در هم گره داد:

-چیه؟ چته هی زرت زرت اشکت دم مشکته؟ مگه بچه ای هی بی قراری میکنی؟ اونا نمیخوانت... میفهمی؟ نخواستنت که دوروز نشده وسیله هاتو ریختن دم در... واسه چی واسشون دل میسوزونی؟

ساکت شد. انگار سکوت شیده ی آینه به شدت برایش عذاب آور بود. گویی فرد دیگری از خود شیده ساخته بود. آب دهانش را فرو داد و دیوانه وار توپید:

-مگه همینو نمیخواستی؟ دردت چیه پس؟

-پس بذار یه ظرف بدم ببری همونجا مادر...

با شنیدن صدای فروغ خانم به آنی روی دهانش کوبید و برای اینکه از فضولی اش بویی نبرند، کمی دور تر از راه پله ها پناه گرفت.

صدای مردانه و پرتحکم همان مردک مزخرف بلند شد: لازم نیست مامان، غروب که رسیدم میخورم.

-حسین به خدا زخم معده میگیری، صبحم که چیزی نخوردی، الانم که نیومده داری میری... لااقل یه لقمه بخور بعد برو

صدایش تنی از عجله به خود گرفت: با هومن یه چیزی میگیریم مامان. گشنه که نمیومونم! من دیگه برم کاری نداری؟
-خدا پشت و پناهت مادر.

در واحد طبقه بالا، توسط فروغ بسته شد و صدای قدم های امیرحسین که پله را دوتا یکی طی میکرد، نزدیک و نزدیک تر می شد.

ذهن شیده هشدار داد "این مردک وسط روز چرا خانه آمده بود؟"

فضولی، همچون دسته ای موریانه در دلش به این سوآن سو وول میخورد.

از زیر راه پله فاصله گرفت و یک پله بالا آمد. کمرش را کمی خم کرد تا بهتر دید داشته باشد...

با احتیاط قدمی دیگر بالا گذاشت، اما درست همان لحظه دمپایی زیرپله بعدی گیر کرد و قبل از آن که شیده با صورت و مستقیم پخش پله های سنگی بشود دستش را بند نرده ها کرد. ساق پایش در اثر پیچ خوردن درد گرفته بود و به سرعت چهره اش در هم جمع شد. صدای نا به هنجاری که در فضای راهرو منعکس شد، باعث شد تا امیرحسین را در جا متوقف کند و به منبع صدا سرک بکشد.

آخ آخ گفتن هایش تعجب امیرحسین را بیشتر کرد. آنقدر درگیر کارهایش بود که فراموش کرده بود پای مهمانی ناخوانده به خانه شان باز شده چه برسد به اینکه بخواهد سراغ بودن و نبودن هایش را هم بگیرد.

شیده سر بلند کرد که با یک جفت چشم شب آلود و ریز شده روبرو شد. ترسیده هینی کشید و سه پله ی بالا آمده را عقب رفت و به جای اول بازگشت...

لعنتی به خودش و چشمهای لامذهبش فرستاد سعی کرد بر خودش مسلط شود... اما امیرحسین متعجب به دخترکی می نگریست که در فاصله چند وجبی اش، هم چون بچه گربه ای ترسیده اما وحشی آماده پنجول کشیدن بود!

تازه متوجه ی موهای آشفته اش شد... در هم گره خورده بود و منظره خنده داری از چهره ی شرمنده اش ساخته بود. اما قطعاً نه در این موقعیت...!

شیده دست پاچه، دسته ای از موهایش را پشت گوش فرستاد. بی خجالت و خیره در چشمهای امیرحسین زل زد و ناشیانه لقمه ی له شده در دستش را بالا گرفت:

-بفرما املت سید

حدقه چشمان امیرحسین از شنیدن این حرف، تا نهایت ممکن گشاد شد.

نگاهی به روغن هایی که از میان انگشتهایش چکه می کرد و لقمه ی له شده، انداخت و با بینی چین خورده ای، چشم از این منظره بی اندازه رقت انگیز گرفت!

باز محور چشمهایش روی بلندی گیسوهای شیده چرخ خورد و باز فراموش کرد چرا این دختر زیر راه پله... در حالی که مشغول فضولی کردن بود، پناه گرفته بود!

رمان مستی و دیوانگی

جعبه ی دوربین را میان دستش فشرد و با اخمی غلیظ از این دختر و موهای بازبلند دلبرانه اش و حرفی که به زبان آورده بود رو گرفت.

دندان به هم سایید تا حرفی نامربوط از زبانش خارج نشود... با حرص و بی حرف به شیده پشت کرد و به سرعت در حیاط ناپدید شد... صدای کوبیدن محکم در بزرگ و آهنی آنقدر بلند بود که لقمه از دست شیده رها شد و با تکان شدیدی دستش روی قلبش نشست.

غرغر کرد: مرتیکه روانی با خودشم مشکل داره!

سپس خم شد و آثار لقمه را از زمین جمع کرد. دست های چرب و روغنی اش را به هم مالید و با یادآوری حرفی که به امیرحسین زده بود بی اراده خندید.

املت له شده تعارف کرده بود... آن هم به چه کسی!... سید امیرحسین! مرد دیوانه ای که معلوم نبود چرا لال شده بود و مانند دیوانه ها نگاه حیران و متعجبش روی سر و موهای شیده گشت میزد.

با فکری که در سر میپروراند خنده اش شدت گرفت و همان جا کف زمین نشست

-دهنت سرویس شیده... سید رو هوایی کردی رفت

خنده اش بند آمده بود که باز با دیدن محتویات املت روی زمین، لبخندش رفته رفته کش آمد... دستی به موهای در هم پیچ خورده اش کشید و نتوانست خودش را کنترل کند. تصویر چشمهای گرد شده ی امیرحسین از مقابل چشمانش کنار نمیرفت! کمدی ترین صحنه عمرش همان یک جفت قیر سیاه گرد شده بود. در همین فکرها ساق پایش تیری کشید و بی توجه به درد گذرا، با صدایی بلند تر از قبل قهقهه اش را در فضای خالی راهرو آزاد کرد...

نگاهی به ساعتش انداخت و پایش را بیشتر روی پدال فشرد. گوشی اش مدام در حال زنگ خوردن بود، اما امیرحسین بدون آن که یکی از آنها را جواب دهد با تمرکز بیشتری تمام حواسش را به رانندگی اش داده بود.

ماشین را یک خیابان پایین تر از دفتر نشریه پارک کرد و پس از اطمینان از قفل شدن آن، جعبه دوربین را در دست گرفت و به سوی دفتر راه افتاد. تنها چند قدم با ورودی دفتر فاصله داشت که صدایی از پشت سر سبب توقفش شد:

رمان مستی و دیوانگی
-عذر میخوام...جناب رضوی؟

ایستادوبرگشت. آفتاب مانع از دید دقیقش شده بود..چشم ریز کرد و پرسشی گفت: بفرمایین؟

مرد جوانی که هم قامتش بود، عینک دودی اش را از روی صورتش کنار زد و لبخندی بند لبهایش نمود و مجددا پرسید:

-امیرحسین رضوی؟

-خودم هستم.

مرد جوان لبهایش را با زبان تر کرد و سعی کرد محکم باشد.

-میتونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

سکوت امیرحسین را که دید افزود:

-سپهر هستم...سپهر نامجو.

با شنیدن نام سپهر اندک اخمی که در اثر کنجاوی روی پیشانی اش نشسته بود، از هم باز شد و حالا دقیق تر به قد قامت سپهر نگریست.

-البته اگه جسارت نباشه...مدتی میشه که اینجا منتظرتون بودم.

حواسش پی جعبه دوربین در دستش رفت و با حسابی سرانگشتی فهمید باید ارسال گزارشات را به روز دیگری موکول کند. آینده خواهرش قطعا از ثبت چندخبر تازه مهم تر بودند!

لبخند محوی زد و جواب داد: حتما جناب نامجو.اگه اجازه بدین من این رو دست یکی از همکارانم بدم و خدمتتون برسم.

اشاره ای به دوربین زد.سپهر کمی خجول قدمی عقب رفت:

-البته البته...خواهش میکنم.منتظرتون هستم.

رمان مستی و دیوانگی

امیرحسین سری تکان داد و وارد دفتر نشریه شد... همکاران هر بخش مشغول انجام کار خودشان بودند. در سالن چشم گرداند و هومن را به شدت غرق شده در ویراستاری دید. به طرفش پا تند کرد. جعبه‌ی دوربین که روی میز هومن نشست کمرش را صاف کرد و از همان پایین به امیرحسینی که حالا قدبلندتر دیده میشد خیره گشت:

-به... احوال شما؟

اشاره‌ای به کاور سیاه رنگ زد: هومن زحمت اینو بکش... من یه کار فوری برام پیش اومده... گزارش‌های امروزه. اگه تونستی که منتقلش کن به هارد و برو تو پنلم، وقت نکردی هم مشکلی نیست فردا خودم سروسامونش میدم.

-نه داداش الان ردیفش میکنم

-دستت درد نکنه.

-حالا کجا با این عجله؟

-بعدا میگم... کاری نداری؟

هومن ابرو بالا انداخت: به سلامت.

امیرحسین دستی به یقه پیراهنش کشید و در همان حالت که پله‌ها را پایین می‌رفت موهایش را هم کمی صاف کرد. ایستاد و گلویی تازه کرد. سپس قدم آخر را برداشت و پشت به سپهری که جلوی در نشریه به انتظارش این پا و آن پا میکرد، ایستاد.

-من در خدمت جناب نامجو

سپهر به سرعت چرخید و باز لبخندی زد: خواهش میکنم... خدمت از ماست. بفرمایین لطفا.

با دست اشاره‌ای به ماشین مدل بالایی که آن سوی خیابان پارک شده بود، کرد. امیرحسین بی حرفی، قدم‌هایش را با او تنظیم کرد. هنگامی که هردو در ماشین نشستند، سپهر نفس عمیقی کشید و از آینه باز، وضعیتش را رصد کرد. امیرحسین کمر بند را روی تنش کشید و قفل کرد

-عذر میخوام انگار بد موقع مزاحمتون شدم.

رمان مستی و دیوانگی

متواضعانه سری تکان داد: نه جناب مشکلی نیست، تقریباً تمام تایم کاریم بود.

به راه افتادند: من بازم عذرخواهی میکنم

-راحت باشین لطفاً جناب نامجو

سپهر بزاق دهانش را فرو داد. نشستن جلوی این مرد و از آوا صحبت کردن چقدر سخت بود و خبر نداشت. آوا حق داشت از امیرحسین همچون پدری دقیق، حساب می برد.

-ترافیکای این شهر هم که تمومی نداره.

-بله متأسفانه...

-شما جایی مد نظر تون نیست؟

با همان ژست پاسخ داد: برای؟

-یه جای آرام تر. برای صحبت کردن درباره مسائل.

-در حال حاضر نه.

-پس اگه موافق باشین بریم هتل عالیجناب.

امیرحسین یک تای ابرویش را بالا انداخت و استفهامی پرسید: هتل؟

ظاهراً موقعیت خوبی برای شکستن این سکوت بود و نشان دادن خودی از سپهر: بله... حقیقتاً ریاست هتل به عهده پدرم هست، که البته من هم توی بیشتر کارها کمکشون میکنم.

ترجیح میداد بیشتر شنونده باشد در این موقعیت. دست به سینه شد و عینکش را کمی بالا فرستاد: بسیار خب... خیلی هم عالی.

با رسیدنشان به مقصد مورد نظر، و تواضعی که سپهر مقابل امیرحسین خرج میکرد سبب میشد تا اضطرابی ناخواسته میان هردو مرد اوج بگیرد.

از سوی سپهر برای گفتن حرفهایی که آماده کرده بود... و از طرف امیرحسین برای تصمیم گیری درباره آینده آوایی که بیشتر از جان برایش ارزشمند بود.

سپهر دست پشت کمر امیرحسین نهاد و گفت: تشریف ببرین لابی...من الان خدمتتون میرسم.

سپس بلند تر به زنی که چند قدم دورتر از آنها ایستاده بود، گفت: خانم ایوبی؟ لطفا آقای رضوی رو تا لابی همراهی کنین.

زن جوان دوان دوان خودش را به امیرحسین رساند و با گفتن بفرمایید؛ هردواز سپهر فاصله گرفتند.

امیرحسین مدتی را به انتظار روی صندلی چرم مشکی رنگ لابی نشست. درسکوت اطرافش را از نظر گذراند و با دیدن مجلل بودن تمام وسیله ها با خود حساب کرد اتاق ها باید قطعا مجلل تر و نوین تر از این لابی باشند! کمی ته دلش احساس ناراحتی داشت...اگر ریاست این هتل به نام پدر سپهر نامجو بود و آن اتومبیل آخرین سیستم وسیله ای برای رفت و آمد این مرد جوان به حساب می آمد...قطعا پوئن مثبتی برای ادامه و خوش بینی وجود نداشت...

لحظه ای خودشان را با این خانواده قیاس کرد و دستهایش از فرط خشم مشت شد.

نکند چشم آوا را زیبایی های ظاهری زندگی این پسر گرفته بود؟ نکند دلش حمایتی فراتر از حمایت های الانش میخواست؟ نکند آوا هم مثل هر دختر دیگری با وجود خواستگار همه چیز تماش چشم روی همه چیز بسته بود و این تفاوتها را نادیده گرفته بود؟!

آهی داغ از سینه اش بیرون جهید. داغی ای که در نتیجه حرص و خشم بود.

-من بازم عذرمیخوام آقای رضوی...باید یه موضوعی رو به پدر اطلاع میدادم.

چشم بست و چیره شدن بر خشمش را تمرین کرد. باید همه چیز را میشنید...کامل و بدون جا افتادگی...ان هم از زبان هردو.

سپهر بازهم به خانم ایوبی سفارش دوفنجان قهوه و کیک های شکلاتی مخصوص را داد و این بار کمی به سوی امیرحسین متمایل شد. کف دستهایش را به هم مالید.

رمان مستی و دیوانگی

- آقای رضوی...ظاهرا در جریانید. اما فکر میکنم لازم باشه یکبار دیگه شروع کنم. بنده سپهر نامجو هستم. فرزند ارشد همایون نامجو. پدرم، که در حال حاضر ریاست این هتل رو بر عهده داره... چهار سال پیش برای ادامه تحصیل مجدد وارد دانشگاه تهران شدم و خب...

مکت کرد. دشواری از همین جا آغاز شد.

- با خانم رضوی... یعنی خواهرتون، آوا خانم آشنا شدم... ایشون هم کلاسی بنده بودن.

امیرحسین دست دور سینه قلاب کرد و نگاهش پیش خدمتی را دنبال کرد که سفارش هایشان را در دست داشت.

- چند وقته که آوا رو میشناسید؟

- عرض کردم خدمتتون... چهار سال.

- منظورم اینه که چند وقته بطور دقیق این آشنایی صورت گرفته؟

فنجان های قهوه مقابل هر دو قرار گرفت و امیرحسین تشکر مختصری کرد. سپهر جواب داد:

- سه سال..

- چقدر از آوا میدونین؟

تیر آخر را قصد داشت همین اول پرتاب کند. قصد نرمش نشان دادن به هیچ عنوان نداشت.

- تا جایی که فکر میکنم برای تشکیل یه زندگی لازم باشه.

- فکر میکنین؟

سپهر بی تردید در چشمهایی که، سیاهی دل نشین آوا را برایش تداعی میکردند زل زد و زمزمه کرد: مطمئنم.

فنجان قهوه اش را در دست گرفت و تلخی اش را به کام فرستاد: گفتین برای تحصیل مجدد وارد دانشگاه

شدین... میتونم بپرسم چرا دوباره قصد درس خوندین کردین؟

سپهر هم متعاقبا فنجان غلیظ قهوه را در دستش چرخاند: رشته من هتلداری بود... چیزی که اون اوایل به شدت خواست پدرم بود... لیسانس هتلداریم از واحد آزاد تهران شمال گرفتم ولی بهش قانع نبودم... برای همین دوباره واسه

کنکور خوندم و دوسال بعدش رشته ای که بهش علاقه داشتم رو از دانشگاهی که الویتم بود دراومدم. ریاضی محض تهران.

-- پس با این حساب اختلاف سنی زیادی با هم نداریم...

سپهر تبسمی زد و منتظر سوال بعدی امیرحسین ماند.

-آوا به من از شما گفته بود. ولی نمیدونم چرا یه سری چیزای پررنگ رو این وسط نادیده گرفته.

همزمان با تمامش حرفش نگاهش را بین درودیوار طلایی رنگی که شکوه از آنها سرزیر بود دوخت.

کنایه کلامش به وضوح حس شد و سپهر تیزتر از آنی بود که این کنایه را نفهمد.

-بینین آقای رضوی... من به خود آوا خانم هم گفتم، این چیزایی که شما میگین برای من ذره ای اهمیت نداره

-ولی برای ما داره سپهرخان.

دهان سپهر بسته شد و امیرحسین با جدیت بیشتری فنجان را روی میز مقابلش گذاشت و ادامه داد:

-آوا توی خانواده ای بزرگ نشده که حسرت چیزی به دلش مونده باشه یا توی حسرت چیزی سر کرده باشه... تا همین الان هم هرچی بوده با اطمینان میگم، تمام و کمال تامین شده. گرچه پدر ما سالها پیش فوت کرد اما تا امروز به خودم اجازه ندادم هیچ کدام از اعضای خانوادم این کمبود رو احساس کنن. و آوا بیشتر از همه... چون بیشتر از بقیه توی این جریان و نبود پدر بود... قطعاً باید از وضعیت زندگی آوا هم خبر داشته باشین. خانواده ما یه خانواده کاملاً سطح معمولی جامعه ست. با عقاید و باورهایی که از بچگی باهامون بزرگ شده.

-تک تک حرفهای شما برای من محترمه. من همه اینارو میدونم آقای رضوی. پدر من هم از اول آدم سرمایه داری نبوده... کم کم و با گذر زمان به اینجا رسیده. اگه منظور تون تفاوتیه که بین خانواده هاست باید خدمتون بگم که عقاید آوا خانم هم برای من و خانوادم محترمه... قرار نیست چیزی این وسط زیر پا گذاشته بشه...

امیرحسین سری به تایید تکان داد: به هر حال، اگر حرفهای شما هم درست باشه باز یه چیزی این وسط نامیزونه. آوا دختر پر توقعی نبوده و نیست. اینو از خواهرم مطمئنم. نمیدونم چرا با علم به اینکه...

سپهر با کمی عجله میان حرفش دوید. باید از موضعش دفاع میکرد.. باید مکالمات امروز را به خیر و خوشی به پایان میرساند:

-دقیقا منم به همین خاطر دست روی ایشون گذاشتم. بینین آقای رضوی، مادر من تا همین چند وقت اصرار زیادی به ازدواجم داشت... و گزینه هایی رو برام کاندید میکرد که هیچ جوهره با من و ایده آل هام جور نبود. من برای ادامه زندگیم شریکی رو انتخاب میکنم که داشتن و نداشتن وضعیت مالی من براش مهم نباشه... وگرنه خودتون بهتر درجریانین که با وضعیت الان دخترا تن به جواب مثبت دادن به هر خواستگاری نمیدن!... از نظرشون مرد تا خونه و ماشین و ویلا و هزارتا مورد دیگه نداشته باشه حتی فکر ازدواجم نباید به سرش بزنه... ولی خواهر شما جدا از این گزینه هاست.

-دقیقا رسیدیم به حرف من... من ابا قصد ندارم و آوا رو به چالش بکشم.. اما وقتی مادر شما آینده پسرشو توی دخترایی میبینه که از همه نظر توی یه سطح باشن چه طور میتونه آوایی رو بپذیره که از اون کاندید ها کلی فاصله دارن؟

-من نمیخوام با مادرم یا احیانا بقیه اعضای خانوادم زندگی کنم. تصمیمات من قطعاً باید براشون قابل احترام باشه.

-شما چندسال بعدم همینقدر محکم حرف میزنین؟

سپهر پا روی پا انداخت: آقای رضوی بحث یه سال دوسال نیست، منم نوجوون هجده ساله نیستم که امروز بگم آره و فردا بگم نه... دیگه دوره بچه بازی از من گذشته... وقتشه که با کسی که میدونم از زندگی چی میخوام به این زندگی ادامه بدم.

-ولی شما حتی نتونستین چند سال پیش، برای کوچکتین تصمیم زندگیتون که رشته و علاقه تون بوده با خانواده تون به نتیجه برسین و آخرش هم تسلیم علاقه پدرتون شدین... من چطوری میتونم آینده خواهری که از خودمم برام عزیزتره رو دست شما بسپارم؟

سپهر کمی جا به جا شد و ناراضی جواب داد: چه ربطی داره؟ اون قضیه ماله شش سال پیش بوده...

-روحیات آدمها که عوض نمیشه میشه؟ چه تضمینی هست که شما بازم تسلیم انتخاب خانوادتون نشین؟

منطق در رج به رج حرفهای امیرحسین جا خوش کرده بود. از نظرش سپهر آدمی به خود متکی و نسبتاً محکم بود. اما با اینحال باید از تمام شرایط اطمینان پیدا میکرد. بحث زندگی آوایش بود.

-احساس من به خواهرتون چیزی نیست که با حرف اطرافیانم تغییر کنه

رمان مستی و دیوانگی

-احساس آدما توی بدترین شرایط رنگ عوض میکنه آقای نامجو.

سپهر پلک بست: من چه جوری میتونم شمارو از خودم مطمئن کنم که خواهرتون رو خوشبخت میکنم؟

امیرحسین از عجل بودن این مرد جوان خنده اش گرفت. اما بروزش نداد. باید به خانه میرفت و چند دور گوش آوا را درست و حسابی تاب میداد. زهرچشمی از دخترک می گرفت و بعد شاید دلش به حال این دو کبوتر دلداده به رحم می آمد... اما شاید...

فنجان قهوه نیمه سرد شده اش را به سوی لبش بالا برد و با لبخند محوی جواب داد:

-هنوز خیلی واسه این مورد زوده آقا سپهر.

پرده صورتی رنگ اتاق، توسط آوا کنار رفت و مضطرب با دست آزادش به جان پوست لبش افتاد. قامت امیرحسین را که در حیاط دید تپش قلبش بالا رفت و به وضعیت آفلاین سپهری که تا دو دقیقه پیش آنلاین بود و تمام پیامهایش را بی جواب گذاشته بود، خیره شد.

با سرعت نور پرده را رها کرد و بدو بدو خودش را به ورودی رساند. نفسی تازه کرد و یکباره در را باز کرد.

-سلام داداش.

علامت سوال نشسته توی چشمان امیرحسین به شدت خنده دار بود. چه شده بود که داداش خطاب میشد؟ انهم از طرف آوا؟؟!

-علیک سلام

لبش را میان دندانهایش گزید و گفت: خسته نباشی

امیرحسین متعجب تر به چهره سفید شده خواهرش خیره شد: ممنون!

-ام چیزه... ناهار خوردی؟

تا جایی که یادش می آمد به خانه زنگ زده بود و گفته بود که ساندویچی خورده است. به طرف آوا چرخید و عاقل اندر سفیهانه نگاهش کرد:

رمان مستی و دیوانگی

-حالت خوبه تو؟

-هان؟ آره آره خوبم... تو خوبی؟

سپس بی حواس از امیرحسین فاصله گرفت: دست و روتو بشور، بیا برات ناهارت رو گرم میکنم.

با دور شدن آوا، امیرحسین دستی به ریشهای نداشته اش کشید و زیر لب گفت: ارواح عمه ات که خوبی! اصلا هم

معلوم نیست اون پسره هیچی بهت نگفته که داری اینجوری از فضولی پس میفتی!

با شنیدن صدای فروغ کفشهایش را جفت کرد و پا به داخل گذاشت:

-حسین اومده؟ پس چرا من نفهمیدم!

جلوی مادرش ایستاد و دستش را بوسید: سلام

-سلام به روی ماهت پسر، خسته نباشی

آهسته خندید: چه همه مهربون شدن امروز.

-وا مادر مگه روزای قبل نامهربون بودیم؟

-شوخی میکنم فروغ بانو.

بعد از اینکه به سرویس رفت و خستگی هایش را میان خنکای آب پوشش داد، بیرون آمد و یک راست مسیر

آشپزخانه را در پیش گرفت.

کنار چهارچوب آشپزخانه ایستاد و دست به سینه روی یک پا تکیه زد. رفت و آمدهای آوا را زیر نظر گرفت. لحظه ای

می ایستاد وسیله ای را روی سفره می گذاشت و لحظه ای دیگر سردرگم از جا بلند میشد و با کلافگی گوشی اش را

چک میکرد و باز به جیب پیراهنش برمیگرداند. لبخندی به اینهمه استرس آوا زد. دستش را جلوی دهانش گرفت و

دو سرفه مصلحتی کرد تا آوا را از حضورش باخبر کند. میدانست دخترک آنقدر غرق افکارش است که اگر اعلام

حضور نکند محال است متوجه آمدنش بشود.

آوا به سرعت چرخید و لبخند تصنعی زد: اومدی... بیا غذات حاضره

رمان مستی و دیوانگی

سفره رنگارنگی که هوش از عقل هر بیننده ای می برد را نگاه کرد و دست هایش را بهم زد:

-چه کرده فروغ بانو...کشک بادمجون!

چهارزانو نشست و محتویات غذا را روی نان ریخت. بسم اللهی گفت و لقمه را به دهانش برد.

-طبق معمول سبزی پاک کردنش کارتو بوده نه؟

همزمان مشتت سبزی به دهان برد.

آوا که برای بار هزار و چندم گوشتی عاری از پیام را چک میکرد بی حواس هومی گفت.

امیرحسین جدی ترنشست و برای اطمینان از اینکه کسی حرفهای دونفره شان را نشنود تن صدایش را پایین آورد:

-امروز اومد پیشم.

طبق انتظارش سر آوا با سرعت بالا پرید. تمام وجودش گوش شد و خیره به دهان امیرحسین منتظر جملاتی بود تا تک تکشان را ببلعد.

-کی؟

امیرحسین نگاهی معنادار حواله اش کرد و ادامه داد: میدونستی پدرش مدیر یکی از معتبرترین هتلای این شهره؟!

سر به زیر انداخته اش را بالا نیاورد و در عوض با دندان به جان لبهای بینوایش افتاد. میدانست...یک بار سپهر اورا برای کمی آشنایی، به آن هتل باشکوه برده بود اما با اصرارهای مداوم آوا بار اولش شده بود و آخرش.

امیرحسین حینی که لقمه دیگری برای خود میگرفت ادامه داد:

-پسر با عرضه ای به نظر میاد. غیر از اینکه دست راست پدرشه، شغل دیگه ای نداره؟

کوتاه و ریز جواب داد: نه

پارچ آب را درون لیوان سرازیر کرد. صدای پر شدن لیوان حس خوبی داشت.

-این همه آدم...چرا این آوا؟

ناخنهایش را دست کشید. روی جواب دادن نداشت. امیرحسین پس از نوشیدن جرعه ای آب ادامه داد:

رمان مستی و دیوانگی

-دقیقه اولی که فهمیدم با کی طرفم،شانس آوردی جلوی چشمم نبودی.با خودم گفتم چشمت مال و منالشو گرفته...این آدم اونی نبود که....

حرفش را خورد و پس از کمی مکث شروع کرد:

-دروغ چرا...کی بدش میاد از اینکه آینده خواهرش همه نظره تامین و ساپورت بشه..اونم از طرف یه همچین کسی که دستش به دهنش،خیلی خوب میرسه.

حاجی خدایامرز میگفت تا قبل اینکه با فروغ عروسی کنم،نمیدونستم اونم منو میخواد یا نه...ولی دلم قرص بود از این که این زن لقمه دهنمه... این ادمی که روش دست گذاشتی اندازه ما نیست آوا.حواست هست؟!

سکوت آوا را که دید زبان روی دندان آسیابش کشید: میخوای چیکار کنی؟

با شرمی دخترانه که در تمام صورتش هم نمود پیدا کرده بود گفت:

-بهش گفتم...هزاربار...قبول نکرد.حتی یکی از دلیلام که نداشته بودم تا الان جلو بیاد همین بود امیرحسین.خیلی مصمم بود،هرچی میگفتم میگفت نه!شاید...شاید اگه اون شب مچمو نمیگرفتی اصلا قرار نبود بهت بگم!

چشمان امیرحسین گرد شد: تا کی میخواستی مخفی کنی؟!

بالاخره سر آوا بالا آمد:بحث مخفی کاری نیست.بحث اینه که من حتی تو ذهنم این آدمی که به قول تو لقمه دهنم نیست رو نمیتونستم کامل کنار خودم تصور کنم.تو که میدونی چی میگم.من قصدم بازی با ابروی تو و مامان نیست..به خدا.

-تهش چی؟امروز نشستیم باهم حرف زدیم...دیر یا زود باید تصمیمتو بگیری.اون موقع میخوای چیکار کنی؟

نگاهش بشقاب خالی کشک بادنجان را نشانه گرفت و حرفی نزد.دوست داشتن از عمق نگاهش سو سو میزد و امیرحسین بی رحمانه سعی در گرفتن اعتراف داشت.باید نیت قلبی خواهرش را میفهمید.

-میتونی با بد و خوبش کنار بیای؟ببین دارم از الان بهت میگم...این ادم وصله تن ما

نیست.فرهنگش،سطحش،خانوادش،همه پیش با منو تو فرق داره. دو سوا دیگه نیای بگی امیرحسین ما به هم نمیخوریم باهم فرق داریم نمیسازیم و فلان!خوب گوشاتو باز کن...دارم حرفامو بهت میزنم.میتونی اگه حرفی پیش اومد تحمل کنی؟جلوی حرفای احتمالی بقیه وایسی؟!

رمان مستی و دیوانگی
الان... آخه الان من هرچی بگم که... از رو منطقم نیست.

ناخوداگاه تبسمی زد. در لفافه آوایش لب به اعتراف نسبت به احساسش به سپهر نامجو گشوده بود. دوستش داشت... مگر میشد چهارسال بی احساس با مردی همچون سپهر ولو در حد همکلاسی سر کرده باشد؟! اشاره ای به سفره زد: خیلی خب، فعلا اینو جمع کن. دستت درد نکنه.

نوش جان زیر لبی آوا را شنید و کمی بعد نامش را

-امیر؟

-جانم؟

-نظرت... درباره ش...

موزیانه لبخندی زد و چشمهایش رنگی از شرارت گرفت:

- عمرا بتونی از زیر زبونم حرف بکشی آوا خانوم! نظرم هرچی که هست به خودم مربوطه. لازم باشه انقد جلو پاش سنگ میندازم تا فکر تورو از سرش بیرون کنه.

به زحمت جلوی خودش را گرفت تا در برابر چهره ی او رفته آوا قهقهه نزند. این دختر انقدر دوستش داشت و امیر حسین بی خبر بود؟!

و عشق شاید همین بود... همین خواستن های ناتمامی که عمقش از چشمان دخترک فریاد میزد و ستاره ها تلالویی دوباره به معنای این کلمه سه حرفی می بخشیدند...

عشق در کوچه پس کوچه های دل شیدای آوا پنهان بود و به همین راحتی ها دیوار نمیشکافت.

در پشت سرش را با ناامیدی بست و از مکان مورد نظر، آرام آرام دور شد.

در روزهای پایانی شهریور ماه هوا سوز خنکی داشت که کمی سردی را به هرعابری القا میکرد.

شمار اینکه چندمین جایی بود که برای کار سراغش را می گرفت از دستش در رفته بود. فقط می دانست تمامی سالن های زیبایی کادر تکمیلی داشتند که نیازی به استخدام نیروی تازه در خودشان نمیدیدند. همین موضوع، شرایط را برای شیده ای که تمام عمرش در جنب و جوش بود کمی سخت میکرد. عادت به یک جا نشینی و تن پروری نداشت. روزانه نشستن در آن زیرزمین و شمردن ترک های سقف بی هیچ مهارتی از توانش خارج بود. از طرفی مدرک درست و حسابی هم برای یافتن شغل نداشت. هفت سال برای مژده کار کرده بود و با حقوق بخور و نمیرش ساخته بود.

دستانش را درون جیب مانتویی که کوک هایش در رفته بودند، فرو کرد. هوا رو به سردی میرفت... لباس چندانی هم نداشت. به خودش قول داد با اولین حقوق بعد از یافتن کار برای خودش کفش و مانتویی پاییزه بخرد. آهی از سینه بیرون داد و ذهنش به حلقه ای که سیاوش به او داده بود گذر کرد... مدتها بود آخرین یادگاری کامران را جایی میان ذهنش پنهان کرده بود. حلقه ای قیمتی که حتی دلش نمی آمد آن را بفروشد تا با پولش مدتی را سر کند! به سرش زده بود باز به سالن مژده برگردد... اما نه... حتی فکرش هم شدنی نبود. با چه رویی برمینگشت؟ اصلا چه میگفت؟ آنهم با روحيات مژده ای که از عالم و آدم طلبکار بود.

سرش را تکان داد و بی توجه به متلک های پسر بچه ای نوجوان، خواست از عرض خیابان بگذرد که چند متر آن طرف سالن زیبایی دیگری در محدوده دیدش قرار گرفت. دستهایش درون جیب مانتوی کمی گشادش، مشت شد. او که یک هفته کامل، تمام سالن هارا سر زده بود این یکی هم رویش! تابلوی طلایی رنگ و شیک که با نوشته های تحریری کلمه "زیبایی میخک" رویش حک شده بود را از نظر گذراند و پا به داخل گذاشت.

-شت. چه وحشتناک!

-مگه بار اولته با همچین چیزی مواجه میشی؟

تلفن های نشریه مدام در حال زنگ خوردن بودند. و امیدی حتی وقت سر خاراندن هم نداشت. خبر نا به هنگام سقوط یک فروند هواپیما، دقایقی پس از اوج گرفتن، در حال حاضر موثرترین اتفاق برای ثبت در رسانه ها به شمار می رفت. هومن کمی تکیه صندلی را از میز دور کرد و خودش را روی صندلی پهن تر:

-نه... ولی مزخرف ترین نوع مرگ همینه. فکر کن در آسمان به خدای آسمان می پیوندی. چهارتا تیکه آهن در حال سقوطه و تو باید اشهدتو زیر لب بخونی. حتی فکرشم مو به تن آدم سیخ میکنه جون امیر

رمان مستی و دیوانگی

امیرحسین قامتش را صاف کرد و دستی به پیراهنش کشید: من برم یا تو؟

هومن به سرعت صندلی را از حالت خمیده درآورد و تا کمر توی مانتیور فرو رفت: دست خودتو می بوسه که من کلی ویرایش رو سرم ریخته.

امیرحسین سری به نشانه تاسف برایش تکان داد. میدانست از تنبلی اش است که این گونه از زیرکار شانه خالی میکنند. در حال دور شدن از میزهومن حینی که کاور دوربینش را چنگ میزد علیرضا صدایش زد:

-امیرحسین، الان شلوغ... بذار آخر وقت برو.. الان خبرنگارای صدا سیما هم اونجان میترسم مثل سری قبل واسه نشریه مون شر درست بشه.

بند کاور را روی شانه اش نهاد:

-تو همچین مواقعی همیشه ریسک نکرد... اتفاقی افتاد خودم مسئولیتش رو به عهده میگیرم.

دستی در هوا تکان داد و پله های نشریه را برای رسیدن به سوی ماشینش دوتا یکی پایین رفت. وقت به شدت طلا بود. نباید ثبت مستقیم این اتفاقات را از دست میداد. بازهم پوئن مثبت دیگری از درخشیدن نشریه مقابلشان بود که تماشش به او بستگی داشت.

به سختی سعی در کنار زدن جمعیت داشت... تمامی افراد خبرنگارها و عکاس هایی بودند که کم و بیش با آنها ملاقات داشت.

بند دوربین را دور گردنش انداخت، لنز دوربین را به روی لاشه های آهنی که از دور پیدا بود زوم کرد و چندین عکس گرفت.

-کجا آقا؟ کجا برادر من؟

دوربین را دور گردنش رها کرد و دست در جیبش فرو برد. با جلو بردن کارت خبرنگاری اش، مقابل فردی که لباس نظامی به تن داشت اجازه ی عبور را کسب کرد.

برای جلوگیری از هجوم افراد، سرتاسر منطقه را نوار زردرنگی کشیده بودند. ازدحام جمعیت به شدت کلافه اش کرده بود. اما چاره ای نداشت. حین ثبت عکس ها بود که صدای مکالمه ای را شنید. امیرحسین بی آن که سر بچرخاند به کارش ادامه داد.

رمان مستی و دیوانگی

-همونطور که مشاهده میکنین...طبق گزارشاتی که دریافت کردیم، هواپیمای تهران خوزستان ثانیه ای پس از بلند شدن از باند دچار مشکل نقصی شده، این در حالی هستش که هیچ نشونه ای از نقص موقع اوج گرفتن وجود نداشته. و..درحالی که مسیر چندانی رو طی نکرده بود درست در بخش مرکزی اراضی خارج از شهر سقوط میکنه...طبق گزارشاتی که همکارانم در حال ثبت و تهیه هستن، تمامی سرنشینان این هواپیما که شامل 168 نفر اعم از خلبان مهماندار و مسافران بودند همگی فوت شدند، اما هنوز لیست دقیقی از فوتی های این هواپیما صادر نشده. توجه شمارو به گزارش های آتی جلب میکنیم...ایزدی خبرنگار واحد مرکزی خبر. تهران.

امیرحسین قدمی جلو رفت و روبه یکی از افرادی که در حالی متفرق کردن جمعیت بود پرسید

-کی اسامی فوت شده ها منتشر میشه؟

مرد با بی حوصلگی پاسخ داد: یه تیم در حال بررسی هستن. تا دو سه ساعت آینده معلوم میشه.

سری به نشانه تشکر تکان داد و از جمعیت فاصله گرفت. به انتظار اسامی فوت شده ها گوشه ای ایستاد. عده ای با دوربین مشغول فیلمبرداری بودند وعده ای دیگر هول زده سعی در فهمیدن ماجرا داشتند. به نت گوشی اش متصل شد و شنیده های خبرنگار را در گروه نشریه تایپ کرد تا همکارانش در جریان اندک وقایع اتفاق افتاده قرار بگیرند.

زندگی به تلخی سقوط همین هواپیما بود. یک روز هستی و روز دیگر در حالی که ابدًا انتظار نبودنت را نداری از صحنه روزگار با یک اشاره سقوط خواهی کرد... آنقدر که حتی فرصت یک دل سیر دیدار تازه کردن با عزیزانت را نداشته باشی...

آنقدر شوق داشت که حتی دلش نمیخواست یک ثانیه از این حال خوبش را از دست بدهد. در را با پشت پا بست و جعبه های شیرینی را در دستش جا به جا کرد. راهرو را تند تند بالا رفت و دستش را روی زنگ واحد فروغ خانم چسباند.

-بله بله اومدم...

فروغ خانم که در آستانه در پیدا شد، شیده با شوق و بدون توجه به نسبتشان، دست آزادش را دور گردن فروغ حلقه کرد و بوسه پر سروصدایی از گونه های زن گرفت. فروغ که انتظار این حرکت را نداشت، هول زده چادر را از دور گردنش رها کرد و چشم به چهره سرخ شده از هیجان شیده دوخت.. کمی کنار کشید:

-بسم الله... خیره دخترم!

رمان مستی و دیوانگی

شیده بی تعارف خودش را به داخل دعوت کرد و جعبه شیرینی در دستش را بالا گرفت. با شوق خندید:

-خیره فروغ خانم... بدجوری هم خیره.

چشمهای فروغ درخشید: کار پیدا کردی؟

شیده ذوق زده خندید که فروغ الهی شکر از ته دلی نثارش نمود.

-مبارکت باشه دخترم... خیلی خوشحال شدم

-این برای شماست.

-چرا زحمت کشیدی؟

دخترک شانه بالا رها کرد: چه زحمتی خواستم حال خوبمو باهاتون شریک شم

-انشالله همیشه خوش خبر باشی، چه کاری هست حالا؟

شیده دندانهایش را به نمایش گذاشت و با آب و تاب توضیح داد: تقریباً به اینجا نزدیکه... یه محله ای هم هست که وجب به وجبش سالن زدن... چندجایی ردم کردن ولی آخری که رفتم گفت باید ازت تست بگیریم.. وای باورتون میشه فروغ خانم؟ به راحتی ازم تست گرفتن و راحت تر از اون قبولم کردن... اسم آرایشگاهش میخکه... میشناسین؟

لبخند روی لبهای فروغ با شنیدن نام آرایشگاه رکمی رنگ باخت:

-آرایشگاه؟ مگه تو آرایشگری بلدی؟

-معلومه.. من قبلاً هفت سال توی آرایشگاه کار میکردم.. به اقا پسر تون هم گفتم اون روز

فروغ سعی کرد ظاهرش را حفظ کند و توی ذوق دخترک نزنه. همین که بعد از هفته ها بیکاری اینهمه شوق و خنده به وجودش برگشته بود ارزش داشت.

-نمیخواهی به پدر مادرت هم خبر بدی؟

انگار به بادکنک پر شده از ذوق شیده سوزنی زدند. تمام شوقش به فیس گفتنی دود شد و هوا رفت.

نگاه منتظر و متاسف فروغ را که دید سر پایین انداخت. دروغی سر هم کرد: بهشون میگم.

رمان مستی و دیوانگی

لیوان چای که مقابلش قرار گرفت به خودش آمد. لبخند تلخی زد:

-مرسی من دیگه برم پایین

-حالا چه عجله ای بود دخترم...ناهار آماده ست بمون باهم می خوریم.

حال خوبش رسماً زهرمارش شده بود. حتی اینکه صاحب کار جدیدش پس از تست گرفتن از شیده خواسته بود تا مدل موی جمع و جوری برای یکی از مشتریانش درست کند و به همان واسطه اندک دست مزدی هم برای اولین روز و اولین قدم نصیبش کرده بود... تأثیری در خوب شدن حالش نداشت. با همان اندک پول دو جعبه شیرینی خریده بود. یکی برای فروغ خانم و دیگری برای احمد...یک ساعتی سر چهار مرغی منتظر احمد نشسته بود تا جعبه شیرینی را به برادرش بدهد اما احمد را پیدا نکرده بود.

طره ای از موهای توی صورتش را پشت گوش انداخت و همین که دهان باز کرد تا جواب بدهد در با شتاب باز شد و پس از آن صدای مردانه ای فضای مانشان را اشغال کرد.

-مامان...

شیده به سرعت چرخید. امیرحسین چشم در چشم دخترکی شد که باز بدون حجاب مقابلش ایستاده بود و انگار که انتظار ورودش را نداشت با دهانی نیمه باز خیره خیره نگاهش می کرد.

دهان امیرحسین به ناگهان بسته شد. یک دور سر تا پای شیده را نگاه کرد و بدون اینکه اراده ای داشته باشد مسیر چشمهایش موهای مشکی بسته شده شیده را نشانه گرفت...برخلاف سری قبل به طرز مرتبی بالای سرش جمع شده و از میزان بلندی اش به طرز چشم گیری کاسته بود.

فروغ از آشپزخانه بیرون آمد. با دیدن هر دو و به خصوص شیده ای که هیچ تلاشی برای پوشش سرش نمی کرد، لبی گزید.

-چه زود اومدی مادر..

در پرت کردن حواس امیرحسین به سمت خودش موفق بود. چرا که امیرحسین اخم ریزی کرد و سپس گفت:

-از نغمه خانم خبر داری؟

فروغ با شنیدن اسم نغمه متعجب ابرو بالا پراند: وا نغمه...نه چرا باید خبر داشته باشم؟

شیده که خودش را میان بحث مادر و پسر اضافی می دید، من و من کرد: من دیگه برم

-بمون دخترم سفره رو چیدم..آوا هم دیگه باید پیداش بشه

شیده اشاره ای به جعبه شیرینی زد: فقط اومدم شیرینیتونو بدم و برم..با اجازه

امیرحسین طبق معمول ممانعتی نکرد و خودش را برای رفتن شیده از جلوی در کنار کشید. به سلامت گفتن فروغ را شنید بی تعلل به سمت واحد پایین پا تند کرد...

با رفتن دخترک امیرحسین فشاری به شقیقه هایش آورد...چیزی که شنیده و دیده بود را هنوز باور نداشت. سخت بود گفتن همچون موضوعی...خیلی هم سخت...

-این روزا زنگ نزده بود بگه شوهرش کجا میره؟

فروغ با شنیدن نام "شوهرش" حسی از شرمندگی وجودش را احاطه کرد. امیرحسینش درباره جهان صحبت میکرد...شوهر نغمه...همان عموی ناتنی اش! همان مردی که به بهانه ی نیتی خیر، وکالت فروش ملک حاجی خدایامرز را گرفته بود و بعد هم در افزایش این زن را مجبور کرده بود تا به محرمیتش تن بدهد! فروغ آن لحظه برایش مهم نبود چه هدفی پشت این درخواست خوابیده...تنها چیزی که برایش مهم بود فروختن آن ملک و سبک کردن باری از روی شانه های امیرحسین بود.

چشم درشت کرد و نگران تر جواب داد: وا حسین...از کی تا حالا نغمه به من گزارش کار میده...چیزی شده؟

امیرحسین جمله هارا در ذهنش مرتب کرد و برای کاهش دادن هیجان به قلب مادرش، شمرده شمرده لب باز کرد

-یه زنگ به نغمه خانم بزن ببین از "اون" خبر داره

-داری میترسونیم حسین

-چیزی نیست عزیزم..زنگ بزن تا بهت بگم چی شده..یا نه بده اصلا خودم صحبت میکنم.

فروغ شماره را روی تلفن گرفت و بدون اینکه گوشی را دست امیرحسین بدهد پس از سلام و احوالپرسی و مکالمات روزمره چیزی را که مرد جوان از او خواسته بود را به زبان آورد...به بهانه ی کاری که امیرحسین با جهان داشت سراغش را گرفته بود..اما وقتی که نغمه اظهار بی اطلاعی کرد کمی بعد مکالمه را به پایان رسانده بود. گوشی که روی دستگاہ نشست فوراً به حرف آمد:

رمان مستی و دیوانگی

-چی گفت؟

-هیچی...گفت دو سه شبه خبر نداره ازش...هرچی باهاش تماس میگیره خاموشه.

آرامش زن عمویش را درک میکرد...جهان هیچ وقت همسرش را در جریان کارهایش قرار نمیداد. پس بنابراین موضوع تازه ای برای نگرانی از جانب نغمه نبود. به این بی خبری ها سالها بود که عادت داشت.

-میگی چی شده یا نه حسین؟

عینکش را درآورد و گوشه ی چشمانش را با شست فشرد. کسی در سرش طبل می کوبید.

-امروز با خبر شدیم یه هواپیما نقص داشته... به مسیر خوزستان بلند نشده...سقوط کرده.

چشمان متحیر فروغ را که دید آهسته گفت:

-تمام سرنشیناش مردن... و خب...اسم شوهر نغمه هم تو لیست فوتی ها بود!

زمزمه ناباور فروغ را شنید: چی داری می گی؟

-نغمه نمیدونه قطعا جهان پرواز داشته و اون پرواز سقوط کرده.

-یا الله!...مگه میشه حسین؟چه جوری اخه؟

حیرت مادرش را درک کرد. خودش هم با دیدن نام جهانگیر رضوی در لیست، چشمهایش قدر توپ پینگ پنگ گشاد شده بود...به هزار زحمت درخواست دیدن جنازه را با چشمان خودش داد تا بفهمد این جهانگیر همان مردکی ست که مدتها گم و گور شده یا صرفا یک شباهت اسمی ست...

اما با دیدن جنازه ای که چیزی از آن باقی نمانده بود تشخیص سخت شده بود.حالش به شدت منقلب شده بود.اما مدارکی که حاکی از تایید همان جهانگیر بود به شبهه اش مهر تایید زد.

-تمام مدارکش همونایی بود که متعلق به جهانیه...خودش بود.

فروغ گیج به نقطه ای زل زد.سرش را برای بهتر دیدن امیرحسینی که در حالت ایستاده بالای سرش رشید تر جلوه میکرد بالا گرفت...

-ای وای!به نظرت بریم به نغمه بگیم؟

-منم همین نظرو دارم...گفتم اگه صلاح بدونی ببرمت پیشش آروم آروم همه چیو بهش بگی...اون بنده خدا از هیچی خبر نداره.

فروغ که گویی در دنیای دیگری سیر میکرد، گنگ از حرفهای امیرحسین سری تکان داد: آره..راست میگی مادر..بریم..بریم زودتر.

بلند شد و به سرعت چادر مشکی اش را چنگ زد.امیرحسین سد راهش شد:

-کجا مادر من...بچه هارو چیکار میکنی؟

-آوا دیگه باید برسه...دخترا هم تا عصر توی کتابخونه مشغول درس خوندن اند.بریم زودتر حسین...معطل چی هستی؟

امیرحسین پوفی محکم کشید و به دنبال فروغی که بی صبرانه دیدن نغمه را انتظار می کشید، راهی شد.

با تنی خسته و رنجور در را با کلید همیشه همراهش باز کرد و پا به داخل حیاط گذاشت...

از کنار حوض آبی وسط حیاط گذر کرد و هوس جلا دادن صورت خسته اش با آب ساکت درون حوض را به بعد موکول کرد. سکوت خانه یک جور عجیبی توی ذوق می زد.به وجود فروغ در این خانه عادت کرده بود...و حالا دو روزی می شد که فروغ لحظه هایش را برای تسکین دل داغ دیده نغمه کنار او سپری می کرد.

تازه از سرکار برگشته بود... به شدت تشنه بود و شاید هم میشد گفت اندکی گرسنه.یک راست مسیر آشپزخانه را در پیش گرفت.سر درون یخچال فرو برد و بی توجه به قابلمه خورشت قیمه، سیببی از سبد قاپید.

دو روز گذشته را در ذهنش مرور کرد...باور این خبر در حیطه درک نغمه نمی گنجید، چرا که ناباور همچون مرغی سرکنده به دور خودش می چرخید و در انتظار دریافت خبری از جهان بود تا به تمام حرفهای آن دونفر مهر باطل بزند.هرچقدر که امیرحسین سعی کرد تا از میزان شوکه کنندگی خبربکاهد و جوری آن را به گوش نغمه و دخترعمویش برساند تا طاقت از کف ندهند بی فایده بود.

در کمتر از چندساعت خبرپخش سراسری شد.نغمه که هنوز در شوک به سر می برد مات و مبهوت به بقایای هواپیمایی که از آن جز تکه هایی آهن به جا نمانده بود به تلویزیون خیره و گنگ نگاه می کرد.

همه چیز واقعی بود، حتی کارت شناسایی جهانی که به طرز عجیبی سالم باقی مانده بود و در دست امیرحسین جا خوش کرده بود، حقیقی ترین مدرک برای اثبات این واقعه به شمار می رفت... نگیں، دختر نغمه با بی قراری و اشک هایی که گونه هایش را به سیلاب کشانده بود با حالی خراب در آغوش مادرش اشک میریخت.

گرچه از جهان کینه ای بی سابقه به دل گرفته بود، انقدر که اطمینان داشت حتی اگر زنده از این ماجرا جان سالم به در می برد خودش با دستهای خودش این مرد را به نیستی می کشاند. گرچه هنوز هم از فروغ دلگیر بود اما مادرش بود و تنها سرمایه اش برای ادامه این زندگی.

سرش را تکان داد و گاز بزرگی به سیب سرخ دستش زد.

آرنجهایش را روی سنگ این تکیه داد و برگ های درخت مویی که سرتاسر حیاط مسکوت را پوشش داده بودند، دید زد. باید سر فرصت باغچه ی خشک شده در نبود فروغ را، آبیاری میکرد... گاز دیگری به سیب زد و گوشی را از جیبش بیرون کشید... پیام هایش را چک می کرد، اما چیز تازه و بدرد بخوری چشمش را نمیگرفت.

مراسم عمومی ناتنی اش با وجود کمک اعضای فامیلش، در کمال احترام و عزت برگزار شده بود. هرچند که همسرش و نگیں دخترش به شدت بی تابی می کردند... همه شان سعی کرده بودند تا پسر بزرگتر جهان را از این اتفاق با خبر کنند... اما مردک انگار قطره شده بود و در دل زمین فرو رفته بود. سال ها بود که با فهمیدن نسبتش و اینکه نغمه و جهان پدر مادر خونی اش نیستند راهش را از زندگی آنان جدا کرده بود.

سرش را از حجم اتفاقات فرعی تکان داد و تفاله سیب گاز زده را درون سینک نشانه گرفت. چرخید و دستی به پیراهن چروک خورده اش کشید... بطری آب کنار دستش را برداشت و یک ضرب مشغول نوشیدن شد...

در همان حالت بطری به بغل، برگشت تا از آشپزخانه خارج شود، اما نگاهش با منظره ای که تا ثانیه های پیش با حیاط خلوت مواجه بود، تلاقی کرد.

پنجره ی آشپزخانه جایی قرار داشت که به حیاط باصفایشان دید کامل داشت. آب هنوز در دهانش جاری بود، همین موضوع باعث شکستن قطره های آب با شدت، درون گلویش شد. سینه اش به تکاپو افتاد و محکم به سرفه افتاد. کمی که آرام شد سرش را بالا آورد، اما باز هم با همان تصویر روبرو شد...

امیرحسین، محو و مات خیره ی دخترکی شده بود که درست وسط حیاط و تکیه داده به درخت گیلاس، دامن چین دار سرخابی اش را در هوا می رقصاند و چیزی زیر لب زمزمه می کرد.

دیدن این دختر آن هم دزدکی و درحالی که حتی از وجود این مرد جوان ذره ای خبردار نبود، ابتدا کار پسندیده ای به نظر نمی‌رسید. اما گویی نگاه امیرحسین میخ شده و درون جسم دخترک فرو رفته بود. شاید نتوانست یا نخواست، هرچه که بود دلش به بریدن این بند نگاه رضا نمی شد!...

از درخت فاصله گرفت و شکوفه های صورتی تازه ای که دورتادور باغچه ریخته بودند را در مشتش ریخت و دامن چین چین خوش رنگش را گوشه ای برای نشستنش پهن کرد. با صبر و حوصله یکایک شکوفه هارا کنار هم ردیف کرد، می ترسید مبادا لطافت یکی از آن صورتی های ریز را بشکند. امیرحسین دقت بیشتری به خرج داد... انگار که تمام آن صورتی های دل نشین را دور مفتولی باریک قلاب می کرد، گویی قصد داشت از طراوتشان، نیم تاجی از گلبرگهای گیلای بسازد.

کارش شاید پنج دقیقه بیشتر طول نکشید، چرا که همان نیم دایره ی دست ساز خوش رنگ، روی آبشار سیاه گونه اش نشست و دخترک با شوق ناشی از اتمام کارش، از جا برخاست...

تضاد صورتی های شکوفه های گیلای و سیاهی گیسوهایی که تقریبا تا کمرش می رسیدند بی اندازه چشم گیر بود. چندین بار با فرو فرستادن بزاق دهانش تلاش کرد، باید نگاه می گرفت، باید چشمش را به روی تمام سیاهی هایی که در این ظهر داغ براقیت و دلبری شان را به رخ می کشیدند می بست و برای ساعاتی استراحت به اتاقتش می رفت... کاری که همیشه درست پس از رسیدن به خانه انجام میداد. اما همین یکبار، شدنی نبود!

با طنازی یک دور، به دور خودش چرخید و پراکندگی موهایش در هوا تصویری دلربایانه از پشت قاب پنجره پیش چشمان مردی ساخت، که شیده حتی از وجودش در این خانه باخبر نبود!

با یک دست و محتاطانه تاج را روی سرش محکم کرد، همانند دختر بچه های بازیگوش گوشه ی دامن سرخابی اش را بالا گرفت و لطیف تر از هر کرشمه ای، دستهای پیچ و تاب خورده اش را به رقص وادار کرد...

مسخ شده ظرافت حرکاتش را دنبال کرد و امیرحسین نفهمید... در این ظهر داغ شهریورماه و در یک آن؛ چیزی میان سینه اش، درست نشسته میان رگ های خونی قلبش تپیدن گرفت و راه شریانش را به بند بند اعضای تنش پیدا کرد، که تپش قلبش آهسته آهسته به بالا صعود کرد و

به راستی که این دختر و طنازی های گیلای واران اش، به زردی لطافت ابریشم می ماند یا مژده آبی قاصدک؟!

ثانیه ای چشم بست و از پشت سیاهی های سایه پلکش، لبخند عمیق دخترکی را حس کرد که آن سوی دیوار، تاجی از گیلای روی سرش نهاده بود و قلبش را به جادویی بی مانند به تسخیر درآورده بود...

به سرخی سیب حوا بود؟ یا سبزی شمعدانی های مادر بزرگ...؟!

به چه تشبیهش می کرد وقتی هنوز نمیدانست چند جهان، میان نگاهش، میان وجودش و دلبری هایش می پیچد!.. باز کردن پلکش مصادف شد با تکان خوردن لب های صورتی رنگی که نگاه دقیق امیرحسین را به همان نقطه کشاند. زمزمه ای.. که حالا تمام وجودش گوش شده بود و حتی میتوانست از پشت پنجره بسته هم آن را بشنود.

"من طرفدار حال چشما تم، مثل یه سایه پشت پلکاتم،

چرخشی به کمر ظریفش داد و چینی که لبخند از ته دلی روی لبهایش سنجاق می شد بلند تر از قبل، ادامه داد:

"هر کجا باشی، هر کجا باشم، نقطه امن کل دنیاتم"

دمی نفس کشید و بطری آب را روی این قرار داد. قلبش بی مهلبا می کوبید. چیزی که برای خودش هم تازگی داشت. خستگی را به دست فراموشی سپرده بود و تمام جسمش مشتاقانه قدم های شیده را دنبال می کرد.

این ترانه را همین چند وقت پیش شنیده بود، خواننده اش، همان خواننده مورد دوقلوها بود که روزی نمیشد، حرفی از میزان علاقه و شیفتگی شان به خواننده در خانه میان نباشد.

شیده بلند بلند در حیاط، آواز را با ظرافت حنجره اش به تحریر می کشید و موجی از سرخابی های چین دارش به نسیم ملایم هوا میفرستاد.

زمزمه بعدی را امیرحسین با تن صدایی آهسته همگام با دخترک سرخابی پوش لب زد:

-ای وای ای وای ای وای از اون چشما تم...

اون دوتا جانی ای وای

ای وای از اون موهات، دشت طوفانی،...

صدای زنگ گوشی امیرحسین، او را از خلسه ای غرقش کرده بود به ناگهان بیرون کشید.

گویی که از اعماق اقیانوس به خشکی پرت شود.

گوشی لرزان را در دستش جابه جا کرد اما قبل از آن که پاسخ دهد، تماس خود به خود قطع شد.

رمان مستی و دیوانگی

رفته رفته همه جا ساکت شد... نه شاپرکی در هوا بال می زد و نه گنجشکی از روی شاخه درخت دخترک را در آواز خوانی همراهی می کرد....

نگاهش را سرتاسر حیاط چرخاند، اما انگار که هیچ وقت هیچ شیده ای میان حیاط تکیه زده به تنه درخت وجود نداشته باشد، هیچ ترانه ای حتی زمزمه نشده باشد و هیچ نیم تاج گیلاسی روی سیاه گیسوهای دخترک هوش و حواس امیرحسین را محو نکرده باشد!

تنها رد نسیمی دلنواز از تمام آن کرشمه ها و طنازی های مستانه به جا مانده بود.

به راحتی با یک زنگ از ناب ترین اتفاقی که ممکن بود رخ بدهد و داده بود؛ غافل شده بود... غفلت کرده بود... از دخترکی که سرمستی و نشاط برای همین امروز، از وجودش چکه می کرد.

عینک را از صورتش درآورد و آویزان شده از میان انگشتهایش، قاب مشکی رنگ را تاب داد.

رفتنش را ندیده بود

آمدنش را هم!

لعنت بر شیطان! این دیگر چه مدلش بود؟! پی چه چیزی میگشت وقتی سالها با خودش عهد بسته بود خانواده اش صدر اول جدول الویت هایش باشند؟!

محکم پلکهایش را به هم فشرد.

همان بهتر که در غیاب فروغ پا به این خانه نمیگذاشت... یک تصویر متحرک از دخترک سرخابی پوش این همه سبب آزردهی خاطر امیرحسین شده بود؟ عذاب وجدان بود یا...؟

شقیقه هایش را با دست مالش داد و بی توجه به صدای گرسنگی شکمش به طرف خروجی راه افتاد. استراحت به او نیامده بود.

پا که به حیاط گذاشت، درست جای قبلی نشستن شیده، چیزی میان نفسش تردد کرد...

در را محکم تر از همیشه به هم کوبید تا شاید متوجه حضورش در این خانه شده باشد. خیال کرد شاید دفعه بعدی در کار نباشد اگر شیده از غیبت اعضای این خانواده سو استفاده نکند!

مسیر کوچی تا رسیدن به ماشینش را قدم زد اما...

رمان مستی و دیوانگی

عطر مملو از شکوفه های به جا مانده گیلای در هوا پراکنده بود و چرخش طنزانه ی دخترک به دور خود، حتی از این فاصله همچنان دیده می شد...

چهارزانو روی تخت نشسته بود و به صدای اخباری که چیزی از گفته های مجری نمی فهمید، گوش میداد. دسته ای از اسکناس ها را شمرد و پس از جدا کردن قسمت قابل توجهی از آن، باقی را زیر پتو قرارداد.

دستی به تی شرت بالا رفته اش کشید، پس از اینکه از مرتب بودن ظاهرش در آینه اطمینان حاصل کرد در را باز کرد و قدم اولش را روی پله گذاشت. پشت در ایستاد و دسته ای موهایش را پشت گوش فرستاد، همان لحظه هم دستش را بالا آورد و دو تکه به در زد. منتظر باز شدن در ماند. انتظارش زیاد طول نکشید چرا که کمی بعد در توسط ترگل همیشه خندان باز شد.

- سلام شیده جون

شیده چشم ریز کرد. این دختر و قل خواهرش آنقدر بهم شباهت داشتند که تنها وجه تمایزشان شیطنت یکی و آرامش دیگری بود. هرچه تلاش کرد نام این دخترک را به خاطر نیاورد. انگشت اشاره اش را گاز گرفت و ادای تفکر درآورد، با شک و تردید بیان کرد:

- مه گل؟؟

ترگل که روحیه همیشه بشاش اش تاثیر متقابلی بر طرف مقابلش می گذاشت، لب به طرفین کش داد و دندان های یک دست سفیدش را به نمایش گذاشت، با شیطنتی زیر پوستی ابرو بالا انداخت و نوچ کشداری زمزمه کرد:

- خیر خانوم، بنده ترگل گل گلابم... مخلص شما

شیده انگشت را از لای دندانش خارج کرد:

- او پس. حله ترگل گل گلاب... بزرگترت خونه ست؟

- شما با کدوم کار داری؟

شیده بی تفاوت شانه بالا داد: مامی خانومت باشه که چه بهتر

ترگل سر تکان داد و سپس بلند صدا زد: مامان بیا شیده جون باهات کار داره

رمان مستی و دیوانگی

صدای تعارف فروغ خانم آمد که شیده را به داخل دعوت میکرد. ترگل شرمنده از بی حواسی اش، از پیشنهاد مادرش استقبال کرد و در را بیشتر باز گذاشت، نگاهی اجمالی به سرتاپای شیده حواله کرد و در حالی که سعی می کرد، بیان لحنش جوری باشد تا به دختری که تقریباً هم سال آوا بود بر نخورد کمی من و من کرد.

-ام چیزه فقط... شیده جون یه چیزی.. یعنی...

سرش را کمی داخل برد و برادری که روی مبل نشسته بود و با دقت مشغول گوش دادن به اخبار بود را از نظر گذراند. صدایش را پایین تر آورد:

-بخشید که اینو میگما... ولی داداش خونه ست.

نگاه شیده همچنان خنثی بود و معنی حرف این دلبر کوچک را نمیفهمید: خب باشه!

لب زیرین ترگل میان دندانهایش کشیده شد. نگاه خیره اش به سر و ظاهر شیده کشیده شد.

-پس صبر کن یه لحظه من الان پیام

به سرعت باد دوید و طولی نکشید با تکه پارچه ای لیمویی رنگ سر رسید. شال را به طرف شیده دراز کرد: اگه میشه اینو بنداز سرت، آخه... یعنی داداش...

شیده متعجب شال را از دست ترگل گرفت: به خاطر همین یه تیکه دوساعت داری من من میکنی؟

-آخه... نخواستم ناراحت...

بی میل شال را روی سرش کشید: من با این چیزا ناراحت نمیشم خانوم گل، واسم زیاد فرقی نمیکنه

ترگل که خودش را کنار کشید، شیده قدم داخل خانه گذاشت. صدای فروغ خانم آمد

-شیده جان بفرما تو

به تبعیت از این زن صدایش را بلند کرد: مرسی فروغ خانم اگه میشه یه دودقیقه بیاین من یه چیزی تحویلتون بدم و برم.

همان طور که جلو می رفت، آهسته ایستاد. مرد جوانی که روی مبل لم داده و مشغول تماشای تلویزون بود، با شنیدن صدای بلند شیده سرچر خاند و کنجکاو به او چشم دوخته بود.

رمان مستی و دیوانگی

شیده هر دو دستش را درون جیب لباسش فرو کرد و خودش را روی یک پا به جلو و عقب تاب داد. پروتر از آنی بود که بخواهد با دیدن نگاه خیره یک مرد به روی خودش چشم بدزدد. همانند امیرحسین به او زل زد. هر دو در سکوت خیره خیره همدیگر را نگاه می کردند. خنده دار بود... دوئل چشمی راه انداخته بودند انگار!!!

محور چشم امیرحسین ابتدا روی شال لیمویی رنگی که بارها روی سر ترگل دیده بود، مکث کرد و سپس به صورت شیده دوخته شد. انگار یک تای ابرویش هم خیلی کم رنگ با حالت استفهامی بالا پریده بود. شاید جایی میان پستوهای ذهنش به آخرین دیدار با این دختر... آن هم کنار درخت گیلاس و طننازی هایش با نیم تاجی از شکوفه های گیلاس می اندیشید...

دیداری که هفته ها از رویدادش می گذشت و هنوز هم بعضی شب ها قبل از خواب، تصویر مات مشکی های پیچ و تاب خورده ی شیده حواس امیرحسین را در خود قاب می گرفت.

فروغ خانم که داخل آشپزخانه مشغول دم گذاشتن برنج آبکش شده بود ترگل را مخاطب قرار داد:

-ترگل بیا این میوه خوری رو ببر

-فروغ خانم من چیزی نمیخورم زحمت نکشین.

ابدا ادم خجالتی ای نبود، اما تاب اش را زیر خیرگی این نگاه داشت از کف می داد. زیر لب با خودش گفت: شیطونه میگه دو تا بادمجون زیر اون چشای کور شده اش بکارم ها. درویش کن مرتیکه هیزا!

امیرحسین که قسمت آخری حرف شیده را شنیده بود، ناخودآگاه گوشه لبش خیلی محو و کم رنگ به بالا چین خورد اما از موضعش کوتاه نیامد. ظاهرا این دختر بچه سرتق تر از این حرفها بود که بخواهد در سلام دادن پیش قدم شود.

شیده کلافه زبان روی دندانش کشید و بالاخره تسلیم شد. بدون اینکه چشم بگیرد، سرش را به نشانه سلام، تکان کوچکی داد. جواب متقابلا با حرکت خودش رسید. بند نگاه میانشان گسسته شد و باز توجه امیرحسین به تلویزیون روشن جلب شد. شیده با خودش زمزمه کرد "دردت فقط سلام بود نکبت!"

فروغ خانم از آشپزخانه بیرون آمد و شیده هم به طرفش رفت

-بشین دخترم... خوبی؟

لبخند کوچکی زد.

سپس دسته ی نسبتا کلفت اسکناس را از جیبش خارج کرد و به طرف فروغ گرفت: این خدمت شما

-این چیه؟

-کرایه ام.

میان پیشانی فروغ چین خورد: چه کرایه ای؟

از توضیح دادن بیزار بود. مخصوصا حالا که صدای تلویزیون کم شده بود و سنگینی نگاه آن مردک هیز راهم روی خودش حس می کرد. لب هایش را تر کرد:

-کرایه واحد پاینتون که بهم دادین. اول برجه... تازه پنج روزی هم بابتش دیر کرد داشتم. نمیخواستم همین اول کاری آدم بدقولی باشم ولی صاحب کارم یکم دیر حق الزحمه مو بهم داد. خلاصه که من یه عذرخواهی همراه این کرایه بهتون بدهکارم

فروغ، دودل نیم نگاهی به امیرحسین مسکوت انداخت و با مکث گفت: ما از تو کرایه خواستیم؟

طره مویی که سرکشانه توی صورتش می ریخت را با کلافگی کنار زد:

- روز اول طی کردیم به شرط کار پیدا کردن، من اجازه موندن اینجا رو دارم. رفتم از بنگاهی سر خیابون نرخ قیمتو هم پرسیدم... حساب کتاب کردم، شد اینی که خدمتتون اوردم

ناراحتی در چهره فروغ بیداد میکرد: اینکارا چیه؟ کی به تو گفت تک و تنها همچین کاری کنی؟

-من تا همینجاشم شرمنده شما هستم.. نمیخوام بیشتر از این دینی به گردنم باشه. پس لطفا دستمو رد نکنین

امیرحسین که تا آن لحظه ساکت بود از جا برخاست. کنار مادرش ایستاد. قد بلندش باعث میشد تا شیده برای بهتر دیدنش کمی گردن کج کند

-یعنی قراره از این به بعد اینجا بمونین.

رمان مستی و دیوانگی

جمله اش بیشتر حالت خبری داشت تا پرسشی. نفهمید چرا حس خوبی از این کلام به او منتقل نشد. شیده به عادت همیشه زبان روی دندان آسیابش کشید و برای جواب تعلق خرج کرد. ابد دلش نمیخواست برای ماندن التماس کند. اما اگر لازم بود همان ته مانده غرورش را هم زیر پا می گذاشت.

امیر حسین از سکوت شیده استفاده کرد و دست دور سینه پیچاند.

-اگه اینطوره پس باید قرارداد موجر و مستاجری بین خودمون تنظیم کنیم...درسته؟

کمی از حس بدش از بین رفته بود. سر بالا پایین داد. مصمم تر از قبل ادامه داد:

-پس در حال حاضر شما مستاجر ما به حساب نمایین که مادر من بخواد از شما کرایه ای دریافت کنه

-من نمیخوام زیر دین مادر شما باشم آقای محترم

-دینی به گردن شما نیست خانوم محترم! عرض کردم... هر وقت این قرارداد بین ما اوکی شد حق باشماست و شما

موظفین ماهانه هزینه استفاده از واحد پایین رو به من یا مادرم بدین. متوجه منظورم هستین یا واضح تر بگم؟

انگشتهای شیده دور اسکناس محکم تر شد. فروغ که از منطق امیرحسینش سرکیف آمده بود لطیف و با شوق گفت:

-بذارش تو جیب شیده جان... حسین درست میگه، هیچ قراردادی بین ما نیست که من بخوام این پول رو ازت

بگیرم.

شیده لب به لب فشرد: حالا شما این ماه رو از من قبول کنین... من سی و چند روزه دارم از خونه شما استفاده

میکنم، شما حتی یکبارم اینو تو سر من نزدین. این خیلی بی انصافیه من مفت مفت تو خونه شما بگردم و....

ادامه حرفش با قاطعیت کلام امیرحسین قطع شد: شما مشکلتون همون قراردادیه که گفتم؟

-بله!

-بسیار خب... اینکه مشکلی نداره، فردا شنبه ست و اول هفته، فرض میگیریم شما تازه پا به این خونه گذاشتین و

واحد پایین رو پسندیدین. به همون بنگاهی هم که گفتین سر خیابونه میریم و رسماً واحد رو بهتون اجاره

میدیم. اینطوری نه دینی به گردنتونه و نه مادر من بی دلیل مبلغی رو از شما قبول میکنه.

-ولی آخه... پس این یکماه چی؟

رمان مستی و دیوانگی

دست فروغ با محبت پشت کمرشیده نشست: شنیدی که چی گفت...فرض میگیریم این یکماه رو تو اینجا نبودی. حالا هم این بحث رو تموم کن و پول رو بذار تو جیب...منم میرم سفره رو پهن کنم ترگل تر و فرزندش را به آشپزخانه فرستاد تا کمک حال مادرش باشد.

-نه..فروغ خانم...بخدا من کار دارم...یه وقت دیگه.

-چه وقتی بهتر از الان؟هم جمعه ست و هم ناهار حاضر و آماده.بشین و تعارف رو بذار کنار که اصلا خوشم نیاید.

در عمل انجام شده قرار گرفته بود و اجازه رفتن نداشت. روی مبل نشست و به امیرحسین ساکت گذرا نگاهی کرد.دسته ی کلفت اسکناس را میان مشتش فشرد و بی حرف به جیبش برگرداند.

-آرایشگاه کار میکنی؟

سرش بالا پرید: با منی؟

-بله،گفتم توی آرایشگاه کار میکنی؟

-اره!

با نگاهی عمیق شیده را زیر ذره بین گرفت: دختر با جنمی به نظر میرسی،فقط نمیدونم چرا....

ادامه حرفش را خورد واز جا بلندشد:

-بفرمایین سر سفره شیده خانوم.

معذب کنار ترگل نشست.همین یک قلمش کم بود...که هم سفره و نمک گیرشان شود!کفگیر برنج که بشقابش را پر کرد ممنونمی زیر لب نجوا کرد.

-از برادرت چه خبرت؟

سکوت جمع را سوال امیرحسین شکست.لقمه درون گلوی شیده سنگ شد و گیر کرد.لیوان آب را بدون مکثی وارد معده اش کرد و با نفسی عمیق،کوتاه جواب داد: خوبه.

-برادر داری؟

فروغ پرسیده بود. قاشق امیرحسین از خورشید قرمه سبزی پر شد و قبل از اینکه به دهان ببردش پاسخ مادش را داد:

-یه پسر بچه ده دوازده ساله... خلیلیم دوست داشتتیه. اسمش احمد بود، درست میگم شیده خانوم؟

-تو مگه دیدیش؟

-هوم... روز اول.

-پس چرا چیزی نگفتی تا حالا دخترم؟ خانوادت ازت خبردارن اینجایی؟

دهان نیمه باز مانده شیده سردرگمی اش را فریاد میزد. نمیدانست چه جوابی بدهد. در دلش لعنتی نبود که نثار امیرحسین نکرده باشد. بغض تا چشمش متولد شد اما فرونریخت. دست لرزانش را دور لیوان آب حلقه کرد و بدون اینکه بخواهد، جرعه جرعه آب را سرکشید.

-حق داشتن خوب، ما که چیزی نپرسیدیم از شون ماما جان. بله خبردارن... خود شیده خانوم باهاشون صحبت کرد، درست میگم شیده خانوم؟

درکش نمی کرد... نه آن سوال لعنتی اولش را که تمام حال خوشش را به هم ریخته بود... نه این حمایت های زیر پوستی ای که سعی در حفظ تعادل موجود در جو داشت. انگار روی لبهای شیده مهر داغی کوبیده بودند که هیچ صدایی از حنجره اش خارج نمیشد.

-یعنی هیچ مشکلی ندارن از اینکه تنها زندگی میکنی؟!؟

پرسش فروغ به قدری حیرت زده بیان شد که شیده برای لحظه ای شک کرد، نکند خلاقی از او سر زده باشد. دست های یخ زده اش را روی پایش کشید و لحظاتی گنگ و مات به صورت فروغ خیره شد و بعد... صدای امیرحسین بود که صدایش را در نیامده؛ خفه کرد:

-مگه ایشون کار بدی کرده ماما؟ توی همین شهره، فقط با یه مقدار فاصله!

-چی بگم والله... آخه صورت خوشی نداره اینکه یه دختر تک و تنها از خانوادش...

-مامان شما دیگه چرا؟!؟

رمان مستی و دیوانگی

از این همه بی پناهی اش بغض داشت. صدای مرتعشش به گوش همه رسید: من باید یه مدت از همه دور میشدم... شاید... شاید اگه پدری داشتم که سایه اش بالای سرم بود و همه جوره حمایت میکرد؛ مجبور نمیشدم این مدت رو به شما رو بیارم. رفتم تا.. تا جلوی حرفایی که پشتم دراومده بود رو...
-لازم به توضیح نیست.

-من رفتم تا همه اون حرفایی که پشت سرم دراومده بود رو...

-شیده خانوم گفتم احتیاج به توضیح نیست، بازم میخوایین ادامه بدین؟
محکم اما ناراحت گفت: باید بگم... باید بگم تا سوتفاهم مادرتون برطرف شه.
-درسته که مادر من چیزی ندیده، ولی من دیدم.

کلامش به قدری استحکام داشت، به قدری جذبه داشت... که شیده ادامه حرف را، در سکوت برای خودش مشق کرد. یک دنیا سوال از این جانب داری امیرحسین در نگاهش نشست.

امیرحسین علامت های سوال نگاه دخترک را نادیده گرفت و مادرش را مخاطب قرارداد: فکر میکنم همین برات کافی باشه مامان... مگه نه؟

-حرف تو همیشه برای من سنده حسین جان. بشقاب تو بده برات خورش بریزم چرا برنج خالی میخوری؟

شال آهسته از روی موهایش سر میخورد و تیرگی شان بیشتر و بیشتر در معرض دید قرار می گرفت. سر که پایین که کشید چتری های بلندش دورتادور صورتش را به احاطه درآوردند.
-شیده جان... دوست نداری؟

لبخندی زد که جز تلخی هیچ نشانی از شیرینی وجود نداشت: مگه میشه دوست نداشته باشم.. دستتون درد نکنه
-بازی نکن با غذات دخترم، اگه دوست نداری برم برات لوبیا پلوی دیشب رو گرم کنم؟

شرمنده کمی در جایش جمع تر نشست: این چه حرفیه خلیلیم عالی شده.. مرسی میخورم، شما راحت باشین.

چتری های سرکش را پشت گوشش هدایت کرد و به فاصله کمی سبک شدن سر و هوا خوردن موهایش را احساس کرد. بی اراده دست آزادش را بالا برد و نفهمید چرا... شال لیمویی رنگ اهدایی ترگل را تا جای قبلی اش، جلو

رمان مستی و دیوانگی

کشید! همین که قاشق پر شده از قرمه سبزی را که به دهان برد سر بالا کشاند و بلافاصله با تبسم کم رنگ امیرحسین روبرو شد...

انگار راه درازی برای شناختن این مرد در پیش داشت... مردی که گاهی غیرقابل نفوذ تر از سنگی بود و گاهی به لطافت حریروارانه همین تبسمی که روی لبش سنجاق کرده بود مانند میشد...

ته دلش باید شیده ی درونش را به اعتراف و میداشت... از این شرایط ابدان ناراضی نبود. هرگز! حتی اگر سختی هایش در مقایسه با گذشته دوچندان شده بود، اما فرکانس مثبتی که از شروع زندگی جدیدش با این آدمها جذب میکرد به شدت دوست داشتنی می آمد. تنها چیزی که دیواره تخریب شده روحش را ذره ذره میجوید حسرت برگشتن به گذشته ای بود که اگر زمان را به عقب و میداشت هرگز به آن پارک نفرین شده ای که تمام آینده اش را تباه کرد پا نمیگذاشت... افسوس؛ که این ای کاش ها جز نوشیدن جام تلخی نتیجه ای نداشتند... باید قوی بودن را تمرین میکرد، باید همان شیده سابق می شد که اگر چه کمبود پدر در خانواده شان حس میشد، اما با وجود او یک محله جرات نزدیک شدن به او و خانواده اش را نداشتند...

بعد از اینکه با تشکری از سر سفره بلند شد و قصد رفتن به پایین را کرد، دسته ی اسکناس را از جیبش درآورد و دور از چشم همگیشان آن را روی کنسول آینه ی کنار در قرار داد. دلش به لطف بیش از اندازه این خانواده راضی نمیشد.

این جوری برای خودش هم بهتر بود...

صدای نسبتاً بلند موزیک شادی که در محیط کار پخش بود به سردردی که از صبح گریبانگیرش کرده بود، دامن میزد. تافت را از بین پایش بالا کشید و روی خرمن موهای درهم پیچ خورده ی عروس اسپری کرد. طره موی فر خورده ای که از کنار گوشه‌هایش آویزان بود را بین انگشتهایش تاب داد و باز تافت به رویش کشید. کارش که تمام شد قدمی عقب رفت و به هنر دستهایش با لذت خیره شد. تمام حجم مویی دختری که عروس نامزدی بود، به طرز چشمگیری از بالای سرش جمع شده بود و فرهای نشسته روی کمرش همچون خوشه انگوری در اثر تافت، ثابت ایستاده بودند. نیم تاج ظریف را روی سرش به راست انحنای داد و با لبخند و خوش رویی، مبارک باشه ای نثار عروس کرد.

سالن خلوت بود و آخرین عروس را هم بدرقه کرده بودند. بیش از این نمیتوانست بماند، بنابراین برای کسب تکلیف به سمت صاحب سالن که زنی جوان و خوش برخورد بود راه افتاد.

ندا سرش را برگرداند و با دیدن شیده که این روزها به شدت از حضور و فرزی اش راضی بود لبخندی زد که کشیدگی چشمهایش را بیشتر نشان میداد.

-خسته نباشی خانوم

-مرسی عزیزم، میخواستم بگم اگه مشکلی نداره میشه من امروز کمی زودتر برم؟

-اتفاقا میخواستم خودم بهت بگم، دیگه کاری نمونده، اگه میخوای برو.

قدرشناسانه سری تکان داد و مشغول تن زدن لباسهایش شد.

-شیده جان فردا یکم زودتر بیا، سرمون شلوغه، چندتا عروس فرمالیته داریم

-باشه حتما... کاری با من نیست؟

-مراقب خودت باش

از سالن که بیرون زد، سوز هوای پاییزی در تنش پیچید. بوی خاک نم خورده و عطر تازه باران، شامه اش را به بازی گرفت. آسمان غرش کرد و این هوای ابری و گرفته نوید بارانی را میداد که تا دقایق آینده شهر را به رطوبت میکشید. هنوز تا سر خیابان نرفته بود که نم نم قطره های باران روی صورتش نشست و در کسری از ثانیه جسمش مورد هجوم شلاق باران قرار گرفت. آسمان غرش دیگری کرد و شیده مسیر باقی مانده را با سرعت بیشتری برای جلوگیری از خیس شدن، دوید.

مقابل در آهنی آشنای این روزهایش ایستاد. دست درون جیبش فرو برد و کلید را بیرون کشید... ذهنش به روزی کشیده شد که همراه امیرحسین و فروغ خانم برای اجاره دادن واحد پایین، به مشاور املاک رفته بودند. بعد از اینکه امضای فروغ پای قرارداد نشست، کلید خانه را رسماً تقدیمش کرده بود.

باران از سر و رویش چکه میکرد، تنی قفل را چرخاند و تند تر از آن به راهروی پایین، خانه اش پناه برد.

لباسهای خیس از آبش را با بلوز و شلواری که به تازگی خریده بود تعویض کرد. بینی اش به گزگافتاد و عطسه ای زد. زیر لب گفت: سرما بخوری گاوت زاییده شیده. توام که بد سرما!

رمان مستی و دیوانگی

از موهای روی پیشانی اش آب می چکید. حوله ی نارنجی رنگ و رو رفته را از کشو بیرون کشید تا نم موهای خیس شده اش را بگیرد. در همان حالت که حوله را روی موهایش جلو عقب می کشید به دنبال مسکنی کیفش را زیر و رو کرد.

چند تقه ای به در خورد. باعث شد تا سر از کیفش بیرون بکشد و از جا بلند شود.

-کیه؟ اومدم

صدای ریزی را شنید. در را باز کرد. چهره ی ترگل را که دید دست از حوله کشید و لبخند پهنی زد:

-به به احوال شما ترگل خانوم؟

-سلام شیده جون ببخشید مزاحمت شدم ها

در را باز تر کرد و خودش را کنار کشید: بیا تو

-از سرکار اومدی؟

به اوضاع ریخت و پاش خانه اشاره کرد.

شیده بی اهمیت شانه بالا داد: آره همین الان رسیدم... چه خبر؟ خواهرات خوبن؟ مامان؟

-مرسی ما همه خوبیم...میگم چیزه شیده جون شما بیکاری الان؟

حوله را کناری انداخت و دستی میان موهای پرپشت نم دارش کشید: آره چطور؟

ترگل با احتیاط صدایش را پایین آورد: ازت یه چیزی بخوام دستمو رد نمیکنی؟

یک تای ابرویش بالا پرید: چی میخوای وروجک؟

ترگل خودش را روی تخت شیده دعوت کرد و پاهایش را تاب داد. با بی خیالی گفت:

-میخوام آرایشم کنی.

از این صراحت، جا خورد و خندید: جانم؟

-شیده جون عصری تولد یکی از دوستانه، از مدرسه که اومدم خوابم برد، واسه همین الان یکم دیر شده، من فقط به تنها کاری که میرسم اینه که برم کادوشو بگیرم.

شیده نگاهی به عقربه های ساعت انداخت: عصر یعنی دقیقا چه ساعتی؟

ترگل هم به تبعیت از او به ساعت زل زد: یک ساعت دیگه!

-اوکی من مشکلی ندارم. سپس با نگاه ریز شده ای ادامه داد: ماما اینا که میدونن؟

-آره بخدا تازه مه گل هم دعوته... برم بهش بگم بیاد؟ آخه من این پیشنهاد دادم

-برو... فقط من اینجا همراهم لوازم آرایش زیادی ندارم، چیزی دم دستت بود بیار

ترگل با شادی باشه ای گفت و تندتند بالا رفت. کمی بعد همراه با یک کیف لوازم آرایشی و مه گلی که میخندید وارد شدند. شیده که سردردش هر لحظه اوج می گرفت سعی کرد با انجام کار موردعلاقه اش، به این درد بی محلی کند. موهایی که حالا خشک شده بودند را محکم بالا کشید و کشی به دور حجم انبوه مشکیشان پیچید.

-خب بیابین اینجا ببینم

ترگل با پرویی جلو نشست: اول من

شیده خندید: اینا مال خودتونه؟

-نه مال آبجی آوا

لب کج کرد و ابرو بالا تکاند. بی حرف کارش را شروع کرد. با دقت مشغول کار کردن آرایش ملیحی روی چهره دخترانه شان شد.

در خط چشم را محکم کرد و از عقب به چهره دلفریبشان خیره شد. بی اندازه زیبا شده بودند.

کارش را با شیرین زبانی های ترگل و خنده های سه نفره شان به پایان رسانده بود. مه گل پلکی زد که مژه های نم خورده از ریملش درشتی چشمهایش را بیشتر نشان داد. ترگل رژلب را یک دور دیگر روی لبهایش کشید و سرانجام دخترها راضی از چیزی که میخواستند تشکری آبدار نثار شیده کردند و برای حاضر شدن به بالا رفتند.

رمان مستی و دیوانگی

نفس صدا داری کشید و خودش را روی تخت ولو کرد. روز شدیداً خسته کننده ای داشت. البته اگر این قسمت آخر و شوخی هایشان را فاکتور می‌گرفت. با یادآوری شیطنت‌های ترگل لبخندی که میرفت تا روی لبهایش بشیند، با صدای بلندی از طبقه بالا شنید، خشک شد.

خواست بالا برود اما به خودش تشر زد "به تو ربطی نداره" ولی با شنیدن نام خودش میان آن صداها نیم خیز شد. صداهای مردانه متعلق به امیرحسین را میشنید، بنابراین مانند روی استین حلقه ای لباسش کشید و با شالی که به سر می انداخت پله هارا بالا رفت. دستش را برای در زدن بالا برده بود که در با شتاب به رویش باز شد.

دهانی را که برای حرف زدن باز میکرد بادیدن یک جفت چشمی که عصبانیت از رگه هایش شعله میکشید، به هم جفت کرد. آرام آرام دستش را پایین آورد.

-پس کار شماست!

از آن همه نزدیکی میانشان قدمی عقب کشید. ابرو در هم پیچاند و مثل خودش طلبکار شد: چی کار منه؟

آوا نگران پا درمیانی کرد: امیر این کارا چیه! واسه چی داری خوشی بچه ها رو زهر میکنی؟

انگشت اشاره امیرحسین عصبانی به سوی آوا پرتاب شد: شما ساکت. بردار اون دوتارو ببر تو اتاق من با این خانوم باید حرف بزنی

-امیر دیوونه...

-همین الان آوا!

آوا با حرص روگرفت و دست دوقلوها را به داخل اتاق کشید. لحظه آخر اشکی که در چشمهای مه گل حلقه زده بود را دید و دلش آتش گرفت.... نکند این مرد برای کاری که شیده کرده بود....

-خواهرای من اسباب سرگرمی شما هستن؟!؟

-چی؟؟؟

تمام تلاش امیرحسین برای خودداری بالا رفتن صدایی بود که هیچ اراده ای در آن نداشت: شما به چه حقی اون دوتا بچه رو بازیچه دست خودت کردی؟ مگه خواهرای من میمون سیرکن خانوم؟؟؟

شیده که حالا فهمیده بود ماجرا از چه جایی آب میخورد مثل خودش عصبانی جواب داد: همه این داد و بیدادا واسه اون نیمچه آرایشیه که براشون انجام دادم؟

-کی به شما این اجازه رو داده آموزشای کاری خودتو رو صورت این دوتا بچه پیاده کنی؟

-من حرف نمیزنم شما احترامتو دست خودت نگهدار آ! اون دوتا بچه ای که ازشون حرف میزنی اولاً نزدیک هجده سالشونه، ثانیاً تولد دوستشونه! از نظر من هیچ ایرادی نداره دخترایی که کاملاً بالغن، برای یه جشن خودمونی ته آرایشیه داشته باشن! این کجاش داد و هوار داره آقا؟

-ایراد؟؟؟ ایراد رو شما تعیین نمیکنی خانوم محترم!

-پس بفرما ببینم من چه غلطی کردم که خودم خبر ندارم

-شما هیچ حقی نداری خواهرای منو با هزار رنگ و لعاب دور از چشم من جایی بفرستی یا براشون تصمیم بگیری. اینکه من چیکار میکنم و باهاشون چه رفتاری دارم به خودم مربوطه... مفهومه خانوم؟؟؟

شیده که از شدت خشم به فوران رسیده بود، دندان به هم سایید، این مرد داشت بی منطق حرف میزد. تصویر چهره غمگین دوقلوها از چشمش کنار نمیرفت. بی اراده نگاه به ساعت دوخت که نزدیک به نیم ساعت از زمانی که ترگل گفته بود، گذشته بود و صدای فین فین گریه دخترها از اتاق می آمد. کفری شد و با نگاهی غضب آلود سینه به سینه امیرحسین شد:

-مشکل شما چیه؟ هوم؟ تولد دوستشونه... انشالله که اینو میفهمی و احتیاجی نیست برات توضیح بدم! خواهرای شما دخترای بزرگی هستن که میتونن مستقل باشن. یه جوری حرف میزنی انگار مسئولیت دوتا بچه پنج ساله رو داری. اشک اون دوتا طفل معصومو درآوردی و وایستادی اینجا با من یکی به دو میکنی امیرحسین خان؟! -شما حقی نداری...

-واسه من دم از حق و حقوق زن وقتی خودت حتی نمیدونی احترام گذاشتن به حق اون دوتا دختر یعنی چی! من تورو آدمای مثل تورو خوب میفهمم! اینکه برای یه جشن به خودشون برسن میشه بی بند و باری؟ اینکه بلند بلند به لذتاشون بخندن واز دخترونگی هاشون لذت ببرن میشه کثافت کاری؟ رو خودت اسم برادر بزرگتر و حامی گذاشتی

رمان مستی و دیوانگی

و از حمایت فقط باد کردن رگ غیرتو یادگرفتی؟ ببخشیدا قرآن خداتون غلط میشه اگه دوتا دختر نوجوون از شادابیشون استفاده کنن؟!

-بزرگتر این خونه منم! اگه من سرپرست اون دخترام پس من میگم چی خوبه چی بد! به من نگاه کن، من شبیه بی غیرتام؟! با دو خروار آرایش راهیشون کنم خونه دوستشون به هوای تولد؟ خواهرای من از کی تا حالا انقد بی عار شدن که با این سن کم صورتشونو مثل دلککای سیرک به اون روز در بیارن!...ومن...من همه رو از چشم شما میبینم و قبل از شما.. از چشم مامانم...که بی فکر پای این دردسرو توی خونه ما باز کرد.

ناگهان خفه شد. انگار مواد مذاب درون حلق شیده ریختند. حرف در گلویش گره خورد و سینه اش به آنی سوخت. برایشان دردسر بود! بی حرف اضافه...

مات مانده صورت خشمناک امیرحسین را از چهره گذراند. معلوم نبود از چه جایی عصبانی بوده که ناراحتی اش را امروز سر دخترهای بیچاره.. و بعد خود بیچاره ترش! خالی کرده بود.

سینه مرد جوان از خشم به نفس نفس افتاده بود و رگ های خونی چشمش حتی از پشت قاب عینک هویدا بود. هردو در سکوت به هم زل زده بودند و امیرحسین انگار که تازه فهمیده بود چه بر زبان آورده لبش را از داخل گزید چند بار کف دست روی صورتش کشید و سپس برای درست کردن خرابکاری اش اینبار با تن صدایی خش گرفته، که به وضوح پایین آمده بود نجوا کرد:

-منظورم این بود که...

شیده اما، پوزخندی ددرناک به صورتش پاشید و با لحنی گزنده جواب داد:

جناب آقای رضوی محترم، بریز دور این یه مشت عقاید پوسیده ای که دیگه هیچکی واسش تره خورد نمیکنه. من و هزارتا دختر مثل من از دست این فکرای لجن خورده مزخرف شما داریم دق میکنیم تو این جامعه! بسه دیگه هرچی مردسالاریتونو به خاطر هیچی تو سرمون کوبیدین... بسه سید!

-شیده خانوم اشتباه متوجه شدین. من نمیخواستم به خاطر...

-این دفعه که هیچی گذشت... از دفعه بعد دق به دل اون دوتا طفل معصوم نکن، گناه دارن، باهزار ذوق و شوق اومدن پیش من نمیدونستن قراره خان داداششون بزنه تو پرشون! او ضمنا... میگردم دنبال یه زیرزمین دیگه... که نه منتهی سرم باشه نه دردسری برای کسی باشم. روز خوش سید!

مهلت هیچ حرفی نداد و به سرعت باد از مقابل چشمهای متعجب امیرحسین ناپدید شد. پلک های داغ شده از خشم امیرحسین روی هم فرود آمدند و تازه انگار داشت وقایع را درک میکرد! دخترک را با زبانی طعنه زننده از خودش رنجانده بود و بدتر از آن اشک به چشم خواهرهایی نشانده بود که قسم خورده بود همیشه پناهشان باشد.

کلافه وار پنجه هایش درون موهایش چنگ خورد و لعنتی نثار خودش کرد که افسار عصبانیتش را نتوانسته بود غلاف کند! آشفته در پذیرایی قدم زد. هنوز صدای هق هق ریز دخترها را از اتاق می شنید و آوایی که سعی در آرام کردنشان داشت.

کمی تند رفته بود؟! کمی که نه... خیلی زیاده! با دیدن صورت دخترها که برای اولین بار در آرایش غرق شده بود خستگی روز کاری از انتهای دلش غل غل جوشیده و داد و فریاد مذاپ مانند تخلیه شده بود. باید از دل دخترها درمی آورد... اما چگونه؟! با جشنی که برایش برنامه ریخته بودند و از دست رفته بود؟! یا...

ایستاد. دستش را پشت گردن دردناکش گذاشت و مالش داد. نگاهی به مسیر رفته شده ی دخترک انداخت و جمله آخرش در سرش آونگ زد. شیده ای که تا به حال هیچ خطایی را از او سر زده ندیده بود را به بدترین شکل ممکن رنجانده بود. شیده ای که این روزها تصویر ثابتی از لبخندهای گیلاس گونه اش، پیش چشمان امیرحسین از خودش ساخته بود.

پشیمانی همچون دسته ای موریانه در دلش فریاد می کشیدند.

روز بعد با آمدن فروغ به خانه و سرسنگینی دخترها با امیرحسین فضای سنگینی میانشان حاکم بود. فروغ برای شکستن روزه سکوت دخترها و نزدیکی به دوقلوها، خودش را با پختن کیک شکلاتی که باب طبعشان بود مشغول کرد. اصولاً پختن کیک های شکلاتی و خیس فروغ در عوض کردن حال و هوای فرزندانش، ردخور نداشت. کیک پف کرده را در ظرف شیشه ای پایه داری قرار داد و رویش را با شکلات آب شده و خامه تزیین نمود. برشی از آن را در ظرفی گذاشت و به اتاق دخترها برد. مه گل با دیدن مادرش از حالت درازکش درآمد. ترگل با دیدن کیک که در ظرف به او چشمک میزد، لبخند گشادی زد. فروغ بی حاشیه سر اصل مطلب رفت:

-چه خبر شده که شما دو تا امروز قید درس و مدرسه رو زدین؟

-حوصله نداشتیم مامان، بعدم امروز درس زیاد مهمی نداشتیم.

-مطمئنین فقط بی حوصلگی بوده؟! این قیافه هایی که من از شماها میبینم یه چیزی غیر از بی حوصلگیه!

رمان مستی و دیوانگی
مه گل پوف بلندی کشید.

-تقصیر داداش شد...مامان ما دیروز به مهلا قول داده بودیم واسه تولدش حتما میریم. شما هم خودت اجازه داده بودی...

فروغ اخمی کرد: مگه نرفتین؟!

سپس دخترها با غصه، ماجرا را برای فروغ شرح دادند.

-بچه شدی حسین؟!

امیرحسین جدی تر از همیشه خودش را با خواندن کتابی سرگرم نشان داده بود:

-بده بچه ها ببرن.

-من دارم از تو میخوام اینکارو کنی

مرد جوان کتاب را با سروصدا بست و عینکش را روی میز پرت کرد.

-نمیفهمم چرا انقدر روی اون دختر اصرار داری مامان؟ از من میخوای با این قد و هیکل غرورمو زیر پا بذارم و برم معذرت خواهی از اون دختر بچه ای که حتی بلد نیست با بزرگتر از خودش چجوری برخورد کنه؟!

فروغ اخمهایش را درهم کشید: کجاش بچه ست؟ در ثانی همه چیزو تمام و کمال از دخترا شنیدم. سعی نکن گندکاری خودتو انکار کنی! حالا هم بدون بهونه، میری و این کیک روبراش میبری.

امیرحسین غلیظ تر از همیشه ابرو درهم گره داد و با خشمی که سعی در کنترلش داشت تلاش میکرد تن صدایش را پایین نگهدارد: اون دو تا بچه ان...اونی هم اون پایین به قول شما آدم گنده ست عقلش قد نمیده سر و صورت بچه هارو به اون وضع در نیاره؟!

-خواهرات بزرگ شدن حسین، درک میکنی اینو یا هنوزم به چشم دختر بچه ها بهشون نگاه میکنی؟! تو نمیتونی تا ابد اونار و طبق خواسته های خودت محدود کنی، اگه من مادرشونم پس میگم هیچ اشکالی نداره برای جشنی که از دوهفته قبل اجازه ش رو ازم گرفتن یکم به خودشون برسن، اگه دیروز نبودم و هیچ خبری ازشون نگرفتم خیال کردم داره بهشون خوش میگذره. نمیدونستم خوشی شون رو جنابعالی زهر کردی!

-خواهرای من باید باقیه فرق داشته باشن ماما! این محدودیت نیست!

-من بزرگشون کردم و میشناسمشون. پس میگم دارن. بهتر و بیشتر از بقیه. بد نیست تو این سن یکم دل به دلشون بدی و باهاشون راه بیای. من یادم نمیره سر آوا هم چه جوری سینه جلو دادی و واسه یه رژلب ساده کاری کردی اون دختر واسه همیشه پا رو دلش بذاره و از ترس تو، این جور چیزارو واسه همیشه ببوسه بذاره کنار! این دوتا از نسل تو و آوا نیستن امیرحسین خان... کاری نکن چیزای کوچیک تو دلشون عقده بشه و جای دیگه و با کسای دیگه برطرفش کنن! میفهمی که چی میگم؟؟؟

از این حرف رنگ چهره امیرحسین به کبودی گرایید. نگاه فروغ روی مشت بسته شده امیرحسین نشست و ظرف پایه دار کیک را روی میز امیرحسین کوبید. حینی که از اتاق خارج میشد تکرار کرد:

-اینم تا پنج دقیقه دیگه می بری پایین.

خیره شده به در بسته قهوه ای رنگ مقابلش، این پا و آن پا میکرد.

به ظرف شیشه ای پایه دار دستش نگاهی انداخت و حرص آلود پلک هایش محکم روی هم فشرد. به فکرش هم خطور نمیکرد در عرض یک روز، فروغ او را مجبور به عذرخواهی از دختری کند که در نظرش، از بچه های لوس و بی ادب چیزی کم نداشت!.. البته اگر منصف تر به ماجرا می نگریست؛ خودش را تا حد زیادی مقصر میدید. عنان از کف داده بود و لابه لای روزمرگی هایی که برایش به شدت خسته کننده بودند، دخترک را در دسر خوانده بود. گرچه به سرعت پشیمان شده بود اما شیده حرفش را به دل گرفته بود و گفته بود دنبال جایی دیگر برای زندگی خواهد گشت.

پایه ظرف را در دستش فشاری داد، برایش سخت بود غرورش را پشت این در جا بگذارد و برای عذرخواهی پیش قدم شود... کاری که هیچ وقت انجامش نداده بود!

ایستاده پشت در با خودش کلنجار میرفت، که ناگهان در باز شد و شیده ترسیده از حضور بی مقدمه امیرحسین هینی کشید و چند قدم عقب دوید. پلکهای امیرحسین باز شد و دست از فشردن دندانهایش روی هم برداشت. مانند پسر بچه های نوجوان هول کرد و نفهمید چرا؛ ناشیانه ظرف پایه دار مملو از کیک را به سوی شیده دراز کرد!

-مامان دادن خدمتون.

رمان مستی و دیوانگی

جر و بحث روز گذشته با این مرد در فکر شیده تداعی شد. جلو آمد. اخمهایش را توی هم کرد و بدون اینکه تشکر کند؛ ظرف را از دستش چنگ زد. اجازه حرف دیگری را به مرد جوان نداد و در را با عصبانیت به رویش بست.

امیرحسین مات و مبهوت به دری که با تحکم هرچه تمام تر به رویش کوبیده شده بود، زل زل می نگریست. خشم از انتهای دلش باز به غل غل افتاد. جا خورده از این واکنش دور از ادب، بیشعوری در دل نثارش کرد. پیشانی اش چین افتاد و تار به تار ابروهایش در هم آمیخته شد. از شدت عصبانیت توانایی این را داشت که هرچه از دهانش در می آمد را نثارش کند! چندین نفس عمیق و پیاپی کشید تا این اتفاق را از سرش دور کند! درست لحظه ای که عقب گرد کرد تا برگردد، در با شتاب باز شد و ظرف پایه دار شیشه ای؛ این بار تمیز و بدون وجود کیکی تقریباً در آغوش امیرحسین کوبیده شد.

دستهای نیمه باز امیرحسین حالت بسته تری گرفتند و با همان اخمهایی که چیزی از شدتشان کم نشده بود به دسته اسکناس هایی که توی ظرف جا خوش کرده بودند نگاه کرد. شیده بی تعلل توضیح داد:

-کرایه این ماه... یکم زودتر پرداخت کردم، یکم نه، خیلی... تازه سر برجیم! تا آخر هفته دیگه هم تخلیه میکنم

امیرحسین حس کرد باید چیزی در صدد رفع سوء تفاهم پیش آمده بگوید. این دختر هر لحظه بیشتر با رفتارهایش غافلگیرش میکرد... آدم هم اینقدر لجباز؟!

-شیده خانم...

شیده اخم آلود و دست به سینه منتظر ادامه حرفش ماند. امیرحسین ظرف را در دستش جا به جا کرد و از پایه اش گرفت، با دست ازادش گردنش را مالش داد. گفت:

-بهتره اتفاقای دیروز رو فراموش کنین

دهان شیده کمی نیمه باز ماند. ابتدا در این مورد کوتاه نمی آمد. مثل همیشه روی پر خاشگروش را نمایان کرد و رک جواب داد:

- فراموش کنم؟ راست راست تو چشمام زل زدی و بهم توهین کردی؛ دقیقاً الان اومدی اینجا با یه تیکه کیک که چی؟ آگه منتظر تشکری... که من از تو تشکر نمیکنم.. کسی که لایقش مامانته نه تو!

-من دیروز تند رفتم

رمان مستی و دیوانگی

-خوبه. از امروز تمرین کن به اعصاب مسلط باشی. در هر صورت من تا هفته دیگه تخلیه میکنم. الانم کار دارم سید، اگه حرفات تموم شد بی زحمت برو کنار باید برم جایی

مرد جوان را که راست راست ایستاده و بی حرف دید نفس کلافه ای کشید و سعی کرد با دست کنارش بزند تا راه برای رفتنش هموار شود. امیرحسین بزاق دهانش را فرو فرستاد. ضربتی و قبل از اینکه تسلیم شود گفت:

-معذرت میخوام.

شیده متوقف شد.

-باورکنین من قصد توهین به شمارو نداشتم، دیدن بچه ها و قبل از اون یه موضوع کاری اعصابم رو تحریک کرده بود.

باز از طلبکاری دخترک کم نشد، روی پاشنه پا چرخید و گستاخانه گفت:

-تو هم دیدی کی بهتر از من تا سرش خالی کنی!

نگاه امیرحسین به چتری های مشکی صافی که از زیر روسری، روی صورت شیده پراکنده شد، دوخته شد... همچون وزش نسیم بهاری لابه لای گندمزار، دل نشین بود!

حق را به این دختری داد. ذکری برای حفظ آرامشش در دل زمزمه کرد و متواضعانه نگاه پایین کشید.

-حق با شماست. بابتش هم از تون عذر میخوام، وقبول میکنم که تند رفتم.

سپس با لحنی محکم که مردانگی از واج به واجش سر میریخت، ادامه داد:

-این پول رو هم برگردونین سر جاش، به وقت خودش پرداخت کنین.

شیده بی تفاوت، با کمی عجله گفت: من باید برم جایی... پول رو هم بدین مادر محترم.

امیرحسین دست در جیب برد و یک تای ابرویش را با بدجنسی بالا برد، به لحنش رنگی از جدیت پاشید:

-این موقع سال خونه ای که باب میل شما باشه گیر نیما، از اون گذشته به این راحتی واحد به یه دختر جوون و مجرد کرایه نمیدن.

رمان مستی و دیوانگی

شیده با دهانی باز برگشت و خیره خیره نگاهش کرد. از کجا فهمیده بود قصد دارد بنگاه ها را بالا پایین کند تا هر چه زودتر این خانه را به صاحبش تحویل دهد؟!

امیرحسین با دیدن چهره مات شیده به یک قهقهه اساسی نیاز داشت. دخترک با آن چشمهای درشت شده خواندنی تر نمایان میکرد! ادعای زرنگی اش میشد اما سادگی از تمام وجودش عیان بود!

-برگردین خونه شیده خانم، هم مامان و هم من از این کارتون ناراحت میشیم. احتیاجی به این لجبازی نیست.

برای اینکه آخرین تلاشش را هم کرده باشد این بار اندکی مهربانی چاشنی جدیت گذشته کرد:

-شب واسه شام تشریف بیارین بالا، مامان منتظر تونه

سلام نمازش را که داد، خم شد و سرش را روی مهر قرارداد. از ته دل برای شادی روح حاجی، پدر خدا بیامرزش، دعا کرد. با این که تمام این مدت دلش به صاف شدن با آن مرد رضایت نمیداد اما... گذشت کرد. مُرده بود و دستش از این دنیا کوتاه. زیر لب فاتحه ای نثار روح جهان نمود.

صدای حرف زدن شیده با مادرش را از پذیرایی می شنید.

سجاده اش را تا کرد و گوشه ی کمد قرارداد. ساعت را که دور مچش می بست لبخندی روانه لبهایش کرد... از کرده اش، همان عذرخواهی ظهر راضی بود، دستی دستی به سبب یک عصبانیت نا به جا داشت دخترک را آواره میکرد... حالا وجدانش آسوده تر بود. دستی به موهایش کشید و از اتاق خارج شد... شیده بی آن که آمدن امیرحسین را به روی خودش بیاورد خودش را مشغول صحبت با فروغ خانم نشان داد. مرد جوان از این رفتار، زیر پوستی خندید. بعد مادرش ادعا داشت این دختر.. بچه نیست!

بعد از شام بدون اینکه حرفی میانشان رد و بدل شود فروغ رو به آوا کرد:

-مامان جان می ری از اتاق امانتی شیده رو بیاری؟

شیده کنجکاو پرسید: چه امانتی؟ من چیزی پیش شما جا گذاشته بودم؟

فروغ با محبت جوابش را داد.

-چند روز پیش به دلم افتاده بود بیام بهت بدمش، فرصت نشد...حسین که گفت واسه شام قراره بیای بالا، قبل از اینکه یادم بره واست کنار گذاشتم...

نگاه شیده تیز امیرحسین را نشانه گرفت. گفته بود فروغ از او خواسته تا برای شام مهمانشان باشد..نه خودش! امیرحسین به روی خودش نیاورد و در عوض گاز بزرگی به سیب دستش زد.

با نشستن آوا در جمعشان، فروغ دست برد و از پلاستیک پارچه ای را بیرون کشید که شیده هر لحظه متعجب تر می شد.

فروغ به پارچه اشاره کرد: پارسال که رفته بودم مکه، اینو برای آوا گرفتم...ولی یادم نبود عین همین طرح و پارچه رو قبلا براش خریدم.همین جووری بدون استفاده گذاشته بودمش داخل کمد...خلاصه که قسمت تو بوده دخترم.

دستی به پارچه تیره و طرحدار کشید. فروغ چادر را باز کرد و جلویش گرفت: دلم خواست این رو بهت هدیه بدم شیده جان...یکی دوبار که اومدی از بچه ها سراغ چادر گرفتی، یادم به این چادر افتاد.

-ولی، من اخه اصلا...

-یه بار اتفاقی توی حیاط با چادر آوا دیدمت، اگه بتونی مرتب ازش استفاده کنی که خیلی هم بهتره...البته تا وقتی که خودت بخوای.

آوا با خنده دنباله حرف مادرش را گرفت: مامان داره با زبون بی زبونی بهت میگه چادر بپوشی شیده جون.

-وا چرا حرف تو دهن من میذارى دختر؟

برعکس جمع لبش حتی به خنده ای کوچک باز نشد. او اصلا با مقوله ای به نام حجاب و چادر آشنایی نداشت. از نظرش بیهوده ترین کار رو گرفتن برای مردانی بود که بود و نبود آن تکه روسری یا چادر هیچ اهمیتی برایشان نداشت. آن یکباری هم که برای گرفتن چادر به سراغ آوا رفته بود فقط برای این بود که میخواست آشغال هایش را تا سرکوجه برود و چون شب بود، حوصله ای برای تن زدن یکایک لباسهایش نداشت...از بخت بدش هم فروغ خانم همان موقع او را در حیاط دیده بود. فروغ که نگاه پرمکث شیده را روی چادر حس کرد زمزمه کرد:

-میخوای بپوشیش؟

دور از ادب بود اگر دستش را رد میکرد یا با لحنی سرد بی میلی اش را برای داشتن این به ظاهر امانتی نشان میداد. نفهمید کی برخاست و کش را از دور سرش عبور داد یا کی دستهایش را از دوطرف آستین ها عبور داد و دور تنش صافش کرد. یا حتی اینکه تن به پوشیدن چادر داده بود به میل و رغبتش بود یا تنها از روی احترامی که برای فروغ قائل بود؟!

با صدای سراسر شعف فروغ، انگار از تونلی تاریک عبور کرد و به خودش آمد. ناخودآگاه به پارچه ای که برخلاف خواسته اش، دور تا دور تنش را پوشش داده بود نگریست.

-هزار ماشالله، چقدرم بهت میاد... یه تیکه ماه شدی شیده جان، نه آوا؟!

شیده چرخید تا خودش را در آینه کنسول پشت سرش مشاهده کند. سر امیرحسینی که در تلویزیون و اخبار فرو رفته بود، با تعریف شوق آلود مادرش به اهستگی به سوی دختری که به طرف آینه می رفت، چرخید و ریو همان نقطه ثابت ایستاد.

دنیا و تمام متعلقاتش در یک لحظه سکون گرفتند انگار...

شب بود و آن دقایق؛ شب تر از همیشه. سیاهی پارچه که دور تا دور سفیدی صورت شیده را به نرمی قاب گرفته بود، مهتاب سحرهنگام را در نگاه امیرحسین تداعی میکرد. قلبش بنای تپیدن گذاشت و عطر پاییز درست از میان رگهایش عبور کرد.

رازقی های حیات عطرشان را پراکنده کردند و با قصد شامه نوازی پرزهای بویایی امیرحسینی را هدف قرار دادند.

بی اراده دمی عمیق کشید. حس خوب ناشی از موسیقی بی کلام نگاه شیده ای که گاه و بی گاه از آینه تقدیمش میشد را به رگ و پی اش فرستاد. افکارش مثل امواج ملایم دریا، شناور و آرام از پستوهای ذهنش به سوی دخترکی که آخرین بار در حیات با نیم تاجی از گیلان روی سرش دلبری میکرد، سرک میکشیدند.

همان تصویر متحرک، هزارچندگاهی مانند کودکی چهارساله که عاشق گیلان بود؛ به امیرحسین و درگیربهایش زبان درازی میکرد. شده بود سر تیترا تمام یادآوری هایش از این دخترک...!

بی اراده این تصویر را با شکوفه های گیلان حک شده لا به لای افکارش مقایسه کرد. باید به خودش اعتراف میکرد ظرافت چهره اش در این قاب حالت معصومانه تری داشت.

رمان مستی و دیوانگی

همیشه تناقض ها به این زیبایی بودند؟! یا فقط سیاه و سفید هایی که کنارهم، چشم نوازی شان را به رخ هر تماشاگری می کشیدند این همه دوست داشتنی جلوه می کرد؟

-خیلی خوش به تنت نشسته دخترم... مبارکت باشه.

دور تا دور موهایش کاملاً کپ شده بود. دیدن شیده ی توی آینه برای خودش هم تازگی داشت... درعین حال زخمی به دلش نیش میزد. زخمی که تا چشمانش بنای جوشیدن می گذاشت و تا مراویدهای غلتانش را سرازیر نمیکرد دست بردار نبود!...

بغض میان گلپوش جاخوش کرد. دهان باز کرد. از داخل آینه با چهره مات مانده امیرحسین مواجه شد.

انگشتش بالا آمد و خیره به همان تصویر، طره موی سرکش چتری اش را با سر انگشتی لرزان تو فرستاد.

دیدن لبخند کوچک مرد جوان چیزی روی قلبش نشانده. از آن مدلهایی که انگار از جایی سرچشمه می گرفتند و جاری بودند... چیزی شبیه به زلالی رودی پر آب یا شاید نهری کوچک که از دل کوه نشات می گرفت و روانه سمت چپ سینه اش میشد.

-دوستش داری؟

با پرسش آوا از آن خلسه شیرین خنکی جریان نهر، به سوزپاییز پرتاب شد و به خودش آمد.

دوستش داشت؟ بی اراده نگاه چرخاند و درسیاهی های ثابت امیرحسین چفت شد.

عطرخرمالو را حس میکرد... شاید هم باید همین الان نوبرانه های انار را می چید و برای روز مبادا کنار می گذاشت.

-من... لایقش نیستم. نمیتونم قبولش کنم.

برای اینکه بیشتر دلش هوایی نشود کش چادر را از سرش باز کرد و روسری خودش را بر سرش نهاد.

-اولش سخته، کم کم باهش کنار میای

-نه... من اصلاً منظورم این نیست. دستتون درد نکنه ولی باید به کسی بدین که ارزش این هدیه رو بدونه

فروغ مهربانی خرج کرد: کی لایق تر از تو؟

رمان مستی و دیوانگی

سرپایین انداخت و با لبه های ریش ریش شالش بازی کرد. شالی که نم نمک از فرق سر مشکی اش سر میخورد و جای سرخی های تل مانند را کم داشت... ترجیح میداد ساکت باشد تا توضیح بدهد لیاقتش حتی بودن در این جمع هم نیست...

تا می آمد رویاهای بنفش ببافد و از گل های دامنش شکوفه بیرون بیاورد، زشتی های دنیا آوار می شدند بر سر و افکارش!

بی خواسته خودش سر به سوی امیرحسین کشید که به تلویزیون خیره بود اما فکرش میان مهتابی چهره ای سیر میکرد که باید تاریکی قابلی، نورانی های بیش از اندازه اش را قاب می گرفت!

گوشی اش را روی میز گذاشت و با جدیت همیشگی اش تایپ را از سر گرفت.

-مشکوک میزنی جدیدا مستر، دیرمیای، زود میری، گوشیتم که همیشه خدا اشغاله.

هومن با خنده میزش را دور زد و درحالی که فنجان چای تازم دمی را به دست داشت تکیه اش را به میز زد. همراه با قندی که داخل دهانش میبرد چشمکی زد:

-خبریه داداش؟

-بیا برو سر کارت کم چرت و پرت بگو.

-چرت و پرتو من میگم یا تو؟ سپس با سر اشاره ای به گوشی امیرحسین زد:

-غریبه شدیم دیگه؟

امیرحسین نفسش را به هوا فرستاد. کوتاه و خلاصه گفت:

-خواستگار آواست.

هر دو ابروهای هومن بالا پرید و چای نسبتا داغ در گلویش شکست

-چی؟ آوا؟! چرا انقدر یهویی؟

رمان مستی و دیوانگی
زیرچشمی هومن را زیر نظر گرفت: همچنین یهویییم نبود.

-نظر خودت چیه؟

-باید بیشتر در مورد پسره تحقیق کنم.

-چرا داداش؟ چیزی دیدی مگه ازش؟

-فعلا نه. ولی نمیتونم اجازه بدم به این راحتی بیان.

هومن سری به نشانه تایید در حرف های امیرحسین تکان داد: آوا چی میگه؟

امیرحسین نیشخند ریزی زد: به نظرت چی میتونه بگه وقتی پسره چند وقته سیریش ما شده؟

-کاری هست بگو ردیفش کنم واست

تکیه اش را به صندلی زد: فعلا خودم هستم...

با اتمام حرفهایش در سالن باز شد و همزمان موجی از سوز، میان گرما پیچید. روشنک با لبخندی سر حال صبح بخیری به همه گفت و وارد شد. چترمشکی رنگش که قطرات آب از آن سرازیر میشد را به زحمت بست. هنوز به سوی میز کارش نرفته بود که صدای توییخ نه چندان دوستانه امیدی را شنید:

-خانم دلاور، تا دو دقیقه دیگه تشریف بیارین اتاق بنده.

روشنک که مشغول باز کردن دکمه های بارانی خردلی رنگش بود با این حرف از باز کردن دکمه ها دست کشید. نیم نگاهی به ساعت و سپس اعضای حاضر در سالن انداخت و با دلی مضطرب راهش را به طرف اتاق امیدی کج کرد.

هومن جرعه ای دیگر چای نوشید و امیرحسین را مخاطب قرارداد:

-رفت که حکم اخراجشو با دستای خودش امضا کنه.

-یعنی چی؟

صدای فریاد بلند امیدی را یکدفعه همه شنیدند:

رمان مستی و دیوانگی

-اینکه نشد وضع خانم محترم، یه روز خواب موندی، یه روز بارون میاد، یه روز مریضی... اینکه نشد کار کردن. تکلیف خودت و ما رو روشن کن. ساعت نه صبحه شما تازه یادت افتاده بیای سرکار؟

زمزمه های نامفهومی از روشنگ بیان شد و دوباره امیدی بود که گفت:

-من نمیتونم کارمند بی انضباطی مثل شمارو تحمل کنم خانم... شما اخراجی.

هومن با سر به در اتاق امیدی شاره کرد: نگفتم!

کمی بعد در باز شد و روشنگ با چهره ای گرفته بیرون آمد. سه دکمه بالای بارانی پاییزه اش را بی حال بست. به طرف میزش پا تند کرد و با باز کردن کتو هرچه بود و نبود را داخل کیفش ریخت. چهره گرفته اش، دستهای لرزانش و نگاهی که دودو میزد همه و همه نشان از بد بودن حالش داشتند. هومن پچ پچ کرد:

-انصافا فازشو نفهمیدم، یارو باباش سرهنگه.. خودش تک دختر و همه چی تموم، اسکل بازم واسه یه قرون دوزار تو سرما و گرما میاد سرکار.

-شاید واقعا احتیاج داره

هومن چشم غره رفت: خری یا خودتو زدی به خریت؟

-به جان خودت بخوای باز مزخرفاتتو شروع کنی پا میشم میرم

-پس غلط میکنی وقتی نمیدونی زر میزنی. این بابا عاشقته امیره خراهنوز حالت نشده بعد دوسال؟!

امیرحسین بلند لا اله الا اللهی گفت. خطاب به علیرضا بلند گفت: علی بیا این رفیقتو جمع کن، عین پیرزنا مغز منو داره تیلیت میکنه ول کن نیست

اما هومن از رو نرفت پرو پرو ادامه داد: از نگاهش شیفتگی همینجور میچکه، کافیه از جات بلند شی قدماتو تا نشمره بیخیال معامله نیست. جان تو نیگا... اه خاک برسر ماستت کنم!!

-اینا دلیل عاشقیه؟

-نه باید پیره ماچت کنه تا بفهمی دلیل عاشقی یه مدل دیگه ست..که البته اونم به گروه خونی توی نکبت نمیخوره.اینکه هلک هلک بیاد بگرده توی خرو از کلانتری جمع کنه و واست سند بذاره چی؟لابد اینم از روی انسان دوستیشه!

-سندش رو آزاد کردم و به لطف پدر خانم دلاور، قضیه شکایت کیومرث واضع نمیدونم چجوری،ولی کنار کشید و به کل مختومه شد.به هر حال من اوایل خیلی کمکش کردم تا اینجا جا بیفته.شاید خواسته جبران کنه،خودشم هربار اینو میگفت.

اما نگفت که دخترک به هر روشی سعی در ابراز احساسش داشته.نگفت که خودش بارها چشمان مشتاقش را روی خودش شکار کرده.مکث کرد و تلاش کرد تا تمرکز از دسته رفته اش را برگرداند.

-خیلی خری امیرحسین،خر واسه یه ثانیه ته!اصلا انقد عذب بمون تا بمیری،منو بگو حرص کیو میزنم!

صفحه گوشی روشن شده و متعاقبش نام حک شده سپهر نامجو،به هر دویشان چشمک زد.امیرحسین بدون اینکه تماس را پاسخ دهد عینک را روی صورتش بالا برد.

-این تا کار خودشو نکنه،تا پاشو تو خونه آوا نذاره دست از سر کچل ما برنمیداره!آدرس میفرستم،کارت تموم شد برو ببین اوضاعش چه جوریه.

باران با چنان سرعتی می بارید که گویی بغض آسمان ترکیده و قصد به آب کشیدن همه ی مخلوقات را داشت.تمام عابران با قدمهایی بلند دنبال سرپناهی برای خود میگشتند.برف پاک کن ماشین اتوماتیک به چپ و راست حرکت کرد و قطره ها را از روی شیشه کنار راند.صدای تق تق قطره ها حس تازگی به جانس می بخشیدند.وارد خیابان خودشان شد که جسم کوچک و در خود جمع شده مشکی ای را رویت نمود که به طرف کوچه میدوید.نگاهی به ساعت انداخت و رو به آن جسم کوچک چشم ریز کرد.

موجود مشکی دست خیسش را به چشمه‌هایش کشید و به قدمهایش سرعت بخشید.آسمان باری دیگر غرید و این بار کمی از شتاب قطره ها کاسته شد.فرمان را به داخل کوچه هدایت کرد و کم کم آن جسم مشکی را تشخیص داد.از سرعت ماشین کاست و در چند قدمی اش ترمز کرد.شیشه را پایین کشید و بی توجه به قطره های بارانی که اتاقک ماشین را هدف می گرفتند،صدا زد:

رمان مستی و دیوانگی

-شیده خانم!

شیده با شنیدن نامش چرخید و از دیدن امیرحسین متعجب شد.

-بفرمایین بالا، تا خونه خیس میشین

تعارف نکرد، راهی هم تا انتهای کوچه نمانده بود، به هر حال از موش آب کشیده شدن بهتر بود. در را باز کرد و خودش را به داخل پرتاب کرد. مانتوی خیس شده اش را کمی از تنش فاصله داد. غرغر کرد: این چه بارونیه آخه...

امیرحسین با دیدن چشمهای سیاه شده و خنده دار شیده، لبی به داخل کشید. جواب داد:

-پایزه و بارون هاش. خسته نباشین!

خسته نباشیدش را کمی به طعنه گفت... اما شیده اهمیتی نداد و خشک و خالی "مرسی" در جواب گفت.

امیرحسین خم شد و داشبوردها را باز کرد، جعبه دستمال کاغذی را به سمتش گرفت:

-صورتون...

پایان حرفش مصادف شد با پایین کشیدن ناگهانی آفتابگیر توسط شیده. وضعیت خنده داری برای چهره اش ساخته شده بود. تمام ریمل هایش دور تا دور پلکش پخش شده بود و چهره اش را بی شباهت به پاندا نکرده بود.

-بهتره اینجور مواقع تا خونه با در بست بیاین، خیس میشین!

شیده دستمال را محکم دور چشمانش کشید و با دهانی که برای پاک کردن آثار سیاهی ها، حالت گردی به آن داده بود گفت: خیس تر از این؟!!

نیم نگاهی به سویس حواله کرد، شاید درست نبود اما در این فصل از سال و باران های پیش بینی نشده اش چگونه با یک دست مانتوی نازک رفت و آمد میکرد؟! سردش نمیشد؟

-لباستون مناسب این فصل نیست.

باز هم جواب بی خیال شیده را شنید: ایشالا ماه بعد اگه چیزیم واسه خودم موند، یه پالتوی درست درمون میخرم. شما غمت نباشه سید

رمان مستی و دیوانگی

خنده ای که تا لبش بالا می آمد را فرو داد. لحن نسبتاً چاله میدانی این دختر حس عجیبی به جانش تزریق میکرد... درست مانند روزی که سفیدی صورتش را میان سیاهی پارچه قاب شده میدید.

-میگما...

سر امیرحسین برای لحظه ای کوتاه به سویش چرخید. شیده دستمال را بیرون انداخت و آفتاب گیر را بالا داد.

-دانشگاه رفتی؟

-چطور؟

پیشانی اش را خاراند و با دو دلی گفت: یه چند وقتیه بدجور به سرم زده درس بخونم.

حالا درست به خانه رسیده بودند. امیرحسین حین پارک کردن ماشین جواب داد: اگه وقتش رو دارین چرا که نه.

-وقتش که... حالا با وقتش کنار میام. نگفتی سید، دانشگاه رفتی؟!

قفل فرمان را باز کرد.

-نه.

-دکی... منو باش میخواستم از کی مشورت بگیرم. به قیافت که میخوره تا دکترا مکترا خونده باشی. ولی فکر کنم از

اون خرخونای روزگار بودی نه؟

امیرحسین یک برگ از دستمال کاغذی کند و مشغول تمیز کردن شیشه بخار گرفته و تقریباً خیس عینکش شد.

-درسم خوب بود.

کوتاه جواب دادنهایش و سکوت بعد از آن، شیده را عصبی میکرد.

-کسی رو دور و برت میشناسی تجربی خونده باشه؟

در را باز کرد، قبل از پیاده شدن گفت: دیپلم تجربی ام، با معدل هجده و خورده ای.

دهان شیده بی اراده باز ماند. انتظارش را نداشت.

-نمیخوایین پیاده شین؟

اشاره ای به در آهنی خانه کرد: رسیدیم.

-آها چرا..چرا...

سپس دوشادوش امیرحسین وارد حیاط شد. قطرات باران حس و حالی تازه به باغچه خوش آب و رنگشان داده بود. روسری به سرش چسبیده بود. از مانتوی خیس چندشش میشد. از تن فاصله اش داد. پایش به سوی واحد کشیده شد که صدای امیرحسین را از روی اولین پله پشت سرش شنید:

-براتون از مه گل منابع درسی رو میپرسم.

لبخند بزرگی روی لبهای شیده کشیده شد... شادی ناشی از شنیدن این حرف میان سلول هایش پیچید، انقدر زیاد که درخشندگی آشکار نشستنه در دو چشمهای شیده، امیرحسین را مات خود کرد و خیره به دخترک ادامه داد:

-کمکی از دستم بر بیاد در خدمتتونم.

تشرک غلیظ شیده روی کلمه سین، گوشهای امیرحسین را به بازی گرفت... حسی نو میان دلش در حال شکفتن بود. این را به راحتی متوجه بود. حسی که دنیایی ابهام و تردید را با خود یدک میکشید و با این حال... مثل طراوت باغچه ی خاک خورده ی چند لحظه پیش، برایش شدیداً دل نشین بود. تا به حال روی ادای کلمات کسی این همه دقت به خرج نداده بود... داده بود؟!

-آوا نیومده؟

فروغ در حالی که برای برخاستن دست بند زانوهایش می کرد گفت: نه... امروز تا عصر کلاس داره. سبزی میخوری برات بیارم؟

-نه دستت درد نکنه... مامان بشین لطفا چند دقیقه میخوام باهات حرف بزنم

-چی شده؟

رمان مستی و دیوانگی

امیرحسین لقمه اش را قورت داد. آرامش را با لحن شمرده شمرده اش به مادرش منتقل کرد.

-چیزی نشده قربونت برم. میدونستی آوا یه خواستگار داره؟

چشمهای فروغ برقی زد: جدی؟ کی هست حسین؟ چیکاره ست؟

خندید: یکی یکی مادر من... همکلاسیشه.

-دختره ی چشم سفید، بعد بهش که میگم خبریه میگه نه!

سینه اش به ضرب تک خنده ای تکان خورد: خب چه انتظاری داری؟ پسره اومد باهام صحبت کرد. رفتم دیدمش

-خب؟

-دستش به دهنش میرسه، باباش مدیریت یکی از هتلا رو داره. درکل از نظر ظاهری وضعیت مقبولی دارن.

-میخوان بیان؟

امیرحسین سری تکان داد: آره، ولی هنوز اجازه ندادم. نمیدونم مامان... دودلم. بنظرم واسه آوا شرایطی بهتری هم هست

-مگه نمیگی رفتی صحبت کردی؟

-چرا ولی... نمیدونم، این یکی دیگه سلیقه ای نیست مامان، من نمیتونم توی این مورد به اون دختر بزرگ امر و نهی کنم، الان بحث آیندشه. نمیخوام اشتباه کوچیکی از جانب من باعث بشه زندگی خواهرم از بین بره.

-خودت فکر میکنی چی بهتر باشه؟

-آوا دوستش داره.

-پس بذار بیان.

امیرحسین مردد به فروغ نگریست: عین روز روشنه که پسره از نظر مالی به ما سره. اگه یه وقت همین موضوع رو چند وقت دیگه تو سر آوا بزنه چی مامان؟ اختلاف طبقاتی چیزی نیست که بشه ازش چشم پوشی کرد.

دست فروغ با محبتی مادرانه روی دست امیرحسین نشست. لب زد:

-من به تو و تصمیمی که میگیری اعتماد دارم حسین جان... کاری که میبینی صلاحه رو انجام بده. آگه الان نظر منو میخوای میگم بذاریم بیان. با یه جلسه آشنایی هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته پسر.

در ذهنش دودوتا چهارتا کرد. حق با مادرش بود... شاید اصلا با همان یک جلسه به تفاهم نمیرسیدند. کلام بعدی فروغ رشته افکارش را پاره کرد:

-آگه آوای منو میخواد، باید با تک تک شرایط خوب و بدش بخواد. چیزی واسه پشیمونی قرار نیست بوجود بیاد امیرحسین، یه رفت و آمده چند ساعته ست و بس. باز میگم، کاری که فکر میکنی درست تره رو انجام بده.

دست مردانه اش، قدرشناسانه روی دست های چروک خورده فروغ نشست و فشار اندکی به انگشتهاش وارد کرد. با همین یک جمله بذر قاطعیت را در دلش کاشته بود.

صدای باز و بسته شدن در خانه را هردوشنیدند و به تعاقبش دوقلوها سراسیمه پا به آشپزخانه نهادند. فروغ جا خورده نیم خیز شد و ترگل بی مکث پارچ آب را برداشت و قلوپ قلوپ سرکشید. مه گل سلام یواشی به هردو داد و با اشاره کوچکی به خواهرش، به اتاق پناه برد.

چهره امیرحسین از کنجکاوای در هم فرو رفت: چیزی شده؟!

ترگل دستپاچه تندتند سر تکان داد و پارچ آب را بغل زد: نه داداش... چی بشه. من رفتم اتاقم. فردا سه تا امتحان دارم

فرصت حرف دیگری را نداد و به سرعت در اتاق به مه گل پیوست. فروغ صدایش را بلند کرد: وا این چه وضعیه! مگه ناهار نمیخورین؟؟

"میل نداریم" بلند هردو به گوششان رسید.

-چشون بود این دوتا؟

فروغ نمیدانمی در جواب زمزمه کرد.

آوا کناری نشستته بود و مشغول بالا پایین کردن صفحه چتش با دوستانش بود. امیرحسین کنترلی که در دست داشت را تکان داد و کانال را عوض کرد. نیم نگاهی به عقربه های ساعت انداخت که از ده شب می گذشتند. ذهنش از

رمان مستی و دیوانگی

ظهر تا به حال پشت در اتاقی جا مانده بود که دوقلوها نه برای ناهار نه شام بیرون نیامده بودند. کاملاً مشخص بود اتفاقی افتاده است... اما همین ندانستنش به کلافگی اش دامن میزد. بی توجه به فروغ که مشغول خرد کردن به ها برای درست کردن مربا بود برخاست و پشت در اتاق ایستاد. نفس عمیقی کشید و دو تپه به در زد که کمی بعد صدای بله گفتن مه گل را شنید.

-بیا بیرون یه دقیقه.

در باز شد و نیم تنه مه گل در راس نگاهش قرار گرفت: جانم داداش؟

امیرحسین دست در جیب گرمکنش فرو کرد و با نیمچه اخم و جذبه ای که میدانست بی شک از او حساب می برد بیان کرد:

-چرا واسه شام نیومدی بیرون؟

من من کردن مه گل هم باعث نشد از موضعش عقب نشینی کند.

-آخه... چیزه... میل نداشتم داداش.

-ظهرم که چیزی نخوردی!

-چرا چرا... از بوفه مدرسه ساندویچ گرفتم. دیگه سیر بودم.

-مه گل؟!

جوری هشدار گونه نامش را بیان کرده بود: ب..بله داداش؟

-چیزی شده که نمیخوای بگی؟

دخترک به تته پته افتاد: نه داداش... نه

هول شدن و ترسیدن خواهرش را از چشمهایش خواند. اما عمیق و طولانی تنها در سکوت خیره اش شد و سپس پرسید: ترگل کو؟

مه گل با سری پایین افتاده به داخل اشاره کرد: داره درس میخونه.

رمان مستی و دیوانگی

دلش به رفتن رضایت نمیداد. مشتاق این بود که بفهمد چه اتفاقی افتاده که خواهرانش تمام روز را به بهانه امتحان خودشان را مشغول کرده بودند. با این حال کوتاه پلک باز و بسته کرد و آخرین حرفش را با تحکم هرچه بیشتر به صورت خواهرکش کوبید:

-ببین منو... هرچی هم بشه، هر اتفاقی هم بیفته... به من نه... باید به مامان بگی، به مامان هم نه... آوا باید بدونه. تو این خونه چیزی پس و پنهنون از هم نداریم. اگه مشکلی پیش اومده باشه قرار نیست کسی سرزنش بشه، میفهمیم چی شده و رفعش میکنیم. ولی پنهنون کاری نه داریم، نه قبولش میکنیم. روشنه؟!

حرف تا نوک زبان مه گل سر خورد اما قبل از اینکه دهان باز کند پشیمان شد و دوباره به پاهایش خیره شد.

-چشم.

تا حدی از ترس چشمهای دخترک کاسته شده بود. حرفی بیش از این جایز نبود. هرچه باید می گفت را گفته بود اما چیزی که باید را... نشنیده بود. سری تکان داد و با همان صلابت برادرانه اش به عنوان کلام آخر ادامه داد:

-تا به ساعت جمع کنین تکلیفاتونو بیابین یه چیزی بخورین. اون درس و مشق جایی در نمیره.

باز روی مبل نشست و از پس چشمهای قاب گرفته میان عینکش به آوا کوتاه نگاه کرد. نیش تا بناگوش باز شده اش حکایت از چت کردن با دوستان همیشگی اش را می داد.

-شیده جون!

چنان عصبانیتی بر وجودش غالب شده بود که حتی صدای لرزیده از ترس مه گل هم برایش ذره ای مهم نبود. باز برگشت و صدایش را بلند تر از هر وقتی پس سرش انداخت:

-مگه اینجا شهر هرته؟ چی با خودت فکر کردی؟!

دست یخ زده ترگل که روی میچ دستش نشست، به داغ بودن بیش از اندازه بدنش پی برد. ذهنش از کار افتاده بود. هیچ چیز را نمیدید. فقط چهره کریه المنظر پسرک نوجوانی را میدید که تا سرحد مرگ باعث ترس آن دو فرشته کوچک و لرزیده شده بود. حقیقتا به محض دیدن صحنه روبرویش، مات ماند. به تونل سالها پیش پرتاب شد. به

رمان مستی و دیوانگی

سالهایی که مشابه همین اتفاق حتی بدتر، برایش افتاده بود و کسی نبود تا به دادش برسد. کسی گوشش به حرفهایش، به شنیدن ترسهایش بدهکار نبود و در آخر این خودش بود که متهم شده بود اما حالا.... نفهمیده بود با چه سرعتی جان در پاهایش ریخت و به کمک دوقلوها آمده بود. حتی نفهمید کی قابلمه از دستش رها شد و با صدای بدی به زمین کوبیده شد.

از یقه پسرک مردنی گرفته بود و با تمام قوا پیراهنش را در مشتش می فشرد.

ضربه ای که در اثر خشم فوران کرده شیده به زیر شکمش کوبیده شده بود او را ناتوان تر از هروقتی کرده بود. همین که شیده را از دور دید داشت در میرفت... اما شیده جستی زده و قبل از آن که از چنگش فرار کند گیرش انداخته بود.

- فکر کردی اینا بی کس و کارن؟! گیر بد کسی افتادی آقا پسر!

کم کم جمعیت عابران اطرافشان جمع میشدند و به تماشا می ایستادند. همین باعث ترس بیشتر دخترها شده بود. تر گل از ترس صدایش در نمی آمد. مه گل هم با تمام خودداری اش نتوانست کنترلی روی رفتارش داشته باشد و قطره اشکی از گونه اش چکید:

- شیده جون ولش کن تورو خدا، الان آبرو ریزی میشه.

شیده که خرمن شده بود و کافی بود تا زیرش کبریت بکشند، خشم آلود جواب دخترک را داد:

- حرف نباشه زنگ بزن صدو ده. زود باش.

نوای چی شده چی شده عابران از گوشه و کنار بلند میشد. محله ای که دبیرستان در یکی از کوچه های خلوتش حاکم بود، مزید بر اطمینان پسرک از کارنا بخشودنی اش شده بود.

- غلط کردم، بذار برم.

مه گل را که ساکت، منتظر و لرزیده دید، بی اراده صدایش را بالا برد: مگه نمیگم زنگ بزن؟! سپس رو به یکی از عابران کرد: یکی زنگ بزنه پلیس.

- گوه خوردم، دیگه از این غلط نمیکنم.

- غلطاتو کردی، بقیه اش می مونه وقتی دادمت دست پلیس کثافت.

مه گل همانند مادری ترگل کوچک را تکیه زده به دیوار، در آغوش کشیده بود تا از میزان ترسشان کاسته شود. نمیدانست شیده دقیقا چگونه و از کجا پیدایش شده.. اما رسیدنش در آن لحظه ی منفور حکم فرشته نجات را برایشان داشت و بس.

طولی نکشید که نیروهای امنیتی پلیس رسیدند. شیده پسرک را با نفرت به سوی همکار پلیس هول داد و شروع به تعریف وقایعی که با چشمانش دیده بود کرد. از عصبانیت وجودش می لرزید. کمی بعد انگشت اشاره اش را به سوی دوقلوها که گوشه دیوار کز کرده بودند نشانه گرفت. پلیس با قدم هایی آهسته نزدیکشان شد و گفت:

-دخترم اذیتتون که نکرد؟.. منظورم اینه که...

ترگل تندتند سربه طرفین تکان داد. مه گل اما با صدایی به شدت تحلیل رفته و چهره ای سفید شده از ترس جواب داد: چهار روزه که از مدرسه تا خونه دنبالمون میکرد... امروز.. امروز تو کوچه گیرمون انداخت و...

نگاه ترسیده و شرمی که در وجودش حاکم بود مانع از ادامه حرفش شد.

پلیس با گفتن بسیار خب و گرفتن شماره تماسی از شیده، ابتدا ازدحام جمعیت را پراکنده، و سپس از مقابل همیگشان گذشت.

طول کشید تا محله به مسکوتی قبل بازگردد... شیده با اخمهایی درهم جلو رفت و تمام حرصش را سر آنها خالی کرد:

-چهار روزه این وضعه بعد یکیتون حرف زده؟ با نگفتن چیو میخواستین ثابت کنین؟

ترگل که به شدت تحت تاثیر اتفاق افتاده قرار گرفته بود سکوت و بغضش باهم شکست و به ناگهان زد زیر گریه.

شیده همچنان سرزنش گر ادامه داد: به فرض مادرتون از من نمیخواست این قابلمه غذای فراموش شده تون رو براتون بیارم... فرضا اصلا منی وجود نداشت که مادرتون بخواد غذای دختراشو، که تا کله ظهر بخاطر کلاسی کوفت و زهرمار فوق العاده کنکور میمونن مدرسه تحویلیم بده. کی میخواست به دادتون برسه؟ کی میخواست تو کوچه خلوت تو به محله ای که این ساعت از ظهر پرند هم پر نمیزنه ببینه اون بی وجود داره چه غلطی میکنه!

-شیده جون به خدا... به خدا میخواستیم بگیریم ولی...

-ولی چی؟ شما دو تا برادر ندارین؟ مادر ندارین؟ خواهر ندارین؟!

ترگل دستی زیر پلکهای خیسش کشید و هق هق کنان گفت: اگه به داداش میگفتیم خون به پا میکرد... میشناسمش... من... من از مه گل خواستم نگه.

- پس من اینجا چه غلطی میکردم؟! الاقل به من میگفتین! فقط بلدین موقع قر و فرتون سراغم بیاین؟ امثال اینی که امروز دیدین یه مشت مریض جنسین! بیمارن! دختر و زن و پیرو جوون واسشون فرقی نداره... شماها نه دوروز دیگه یکی دیگه رو بیچاره میکردن. میفهمین؟

بیش از این نتوانست شرمندگی دخترها را تحمل کند. دستی به پیشانی ملتهبش کشید که درظهر سوزناک پاییزی، دانه های عرق از رستنگاه پیشانی اش شره می کردند. زبان روی لبهایش کشید و پلک بست تا با کشیدن چند نفس عمیق آرامش از دست رفته اش را به دست بیاورد.

- خیلی خب، بسه دیگه. بیاین اینجا...

دخترها با دیدن آغوش باز شده شیده از خدا خواسته، همانند تیری که از چله رها شده باشد به بغلش پرتاب شدند. اشکهای ناشی از ترس ترگل سرشانه اش را خیس کرد و او آرام آرام کمرش را نوازش کرد.

پلکهایش داغ بود. رگ دستش هنوز نبض میزد. یاد خودش افتاد. یاد روزهایی که محصل بود و اسی پنجه طلا... ساقی محله تمام روز را به انتظار شیده پشت در مدرسه می ایستاد و تا خود خانه پشت سرش حرفهای نامربوط زمزمه میکرد. یکبار همانند امروز دخترها، در یکی از بن بستهای چهارمرغی گیرش انداخته بود و سعی داشت تا با دست درازی به شیده، دریدگی وجودش را پنهان کند. هیچ وقت آن روزها را از یاد نمیبرد. به حدی ترسیده بود که خودش را خیس کرده بود و همین موضوع سبب شد تا از چنگال اسی رها شود. تا خود خانه را یک نفس دویده بود. وقتی هم که میخواست برای مادرش قضیه را تعریف کند هاله با شنیدن تنها قسمت اول ماجرا قهقهه ای سر داده بود و با زخم زبان گفته بود "ببین خودت چه غلطی کردی که اسی افتاده دنبالت..."

همین حرف کوتاه باعث شده بود تا دهانش را گل بگیرد و هرگز نگوید چه لحظات طاقت فرسایی را متحمل شده. هرچه هم که میگفت... خودش بود که متهم میشد... هیچ وقت از یاد نمیبرد خودش چه نیاز مبرمی به یک آغوش باز و نوازش های سخاوتمندانه مادرش داشت و هاله تمامشان را از شیده دریغ کرده بود. چرا که مادر کوتاه فکرش هم در صدد تصدیق حرف هاله برآمده بود. پس از آن شب ها با تنهایی اش سوخته بود و از بزرگترین راز مگویش به هیچ کس حرفی نزده بود.. و حالا... دخترها شرایطی مشابه خودش را داشتند.

دوقلوها را فاصله داد و صورت ترگل را پاک کرد. مقنعه مه گل را جلو کشید و موهای آشفته اش را با دست به داخل فرو برد. با محبت نجوا کرد:

-لازم نیست برین خونه. میریم یه جا آرام که شدین برمیگردیم. خب؟

موافقت دخترها را نشنیده بود که صدای آشنایی از کنار گوشهایش بلند شد. صدایی که رگه هایی از خشم درونش بیداد میکرد:

-کجا قراره برن سرکار خانم؟! بعد یه روز طولانی به جای خونه دعوتشون میکنی به خیابون؟!!

سرش با شتاب به عقب چرخید. انتظار دیدن امیرحسین را نداشت. دست خودش نبود که واکنش دوقلوها برایش مهم شده بود. دخترها زبانشان با دیدن برادرشان بند آمده بود.

کمرش را صاف کرد و برای دیدن صورت امیرحسین کمی سرش را بالا گرفت.

-قرار نیست برنگردن، گفتم یکم حال و هواشون عوض شه تا...

-خواهرای من از صبح تا حالا خسته از درس و مدرسه هستن! انگار شما خیلی سرخود شدی! دارین کم کم پاتونو از گلیمتون دراز تر میکنین. بعد مادر بیچاره و ساده لوح من نگران شما به ظاهر محترمی شده بود که نزدیک به یک ساعته برنگشتین و منو فرستاده تا...

بعد از اتفاقات افتاده، طلبکاری مرد جوان در حیطة درکش جایی نداشت. اخم کرد. آنقدر غلیظ که کناره های صورتش چین افتاد و بعد از آن... صدای بلندش بود که طنین انداز جمع چهار نفره شان شد.

-تو از برادری فقط اولدورم بولدورم یادگرفتی؟ منو چی میبینی آخه؟! من اگه میخواستم بچه های مردمو گمراه کنم که فراوون ریخته تو کوچه ها و خیابون چیکار با این دوتایی داشتیم که از ترس دارن میلرزن به خودشون.

نگاه امیرحسین که انگشت اشاره شیده را دنبال کرد، به واقعیت حرفش پی برد. خواهرانش ترسیده بودند. اما چرا؟!!

ترگل تن جلو کشید و ملتمس لب زد: شیده جون نگو.. تو رو خدا

-نگم؟ واسه چی نگم؟ آقای برادر شما اصلا میدونی خواهرات امروز از ترس تا دم مرگ رفتن و برگشتن؟! امیدونی اگه من دو دقیقه دیر رسیده بودم هیچکی به داد ایندوتا طفل معصوم نمیرسید؟ یا فقط بلدی ابرو گره بدی؟ من اگه به بهونه اون قابلمه غذا نیومده بودم معلوم نبود خواهرات الان تو چه حالین... هرچند الانم....

نگاه امیرحسین هر لحظه گیج تر و گنگ تر میشد. مات و مبهوت پر خاش های شیده را میدید. نگاهش کمی آن ور تر کشیده شد. قابلمه لوبیا پلوئی که کف آسفالت پخش شده و تمام محتویاتش پراکنده شده بود.

داد و بیداد های شیده را نمیشنید. چهره یخ بسته دوقلوها را میدید و رفتارهای تعجب برانگیز این روزهایشان را. کم کم، با فهمیدن تمام ماجرا حیرت زده به سه نفرشان خیره شد. باورش نمیشد. خواهرهایش... ناموسش... در معرض دست درازی پسرکی جوان اسیر شده بدند و این دختر پر خاشگر عامل نجاتشان شده بود؟!!

دستش را مشت کرد. رگ گردنش متورم شد و این را به خوبی دخترها دیدند. سر شرمنده شان که پایین افتاد، شیده که ساکت شد امیرحسین تازه به وخامت اوضاع پی برد.

دخترک نفس نفس زنان از حرف زدنهايش سینه به سینه امیرحسین شد و انگشتش را مقابل صورتش گرفت:

- کاری کردی که از ترسشون نتونستن یه مزاحمت ساده رو بهت بگن. این برادری نیست جناب سید عزیز و محترم... این تعصبه بی جاست...

سپس دست دخترها را کشید و دنبال خودش برد. امیرحسین به خود آمد. چند ضربه محکم پس سرش کوبید و متعجب از شنیده ها به دنبالشان راهی شد.

فک منقبض شده اش و فشردنش روی هم هیچ تاثیری در کم کردن حال خرابش نداشتند.

این بار با شنیدن دو حرف کوتاه، بدجوری در باره ی دخترک گیلای گونه، قضاوت کرده بود. خیلی بد...!

آنقدر تند تند راه میرفتند که نمیتوانست هم قدمشان شود. میان راه ایستاد و ترجیح داد در فرصتی مناسب تر این دلخوری را رفع کند. پنجه هایش میان موهایش چنگ شد و با یاد حرفهایش، درد را عمیقا در سینه احساس نمود.

دو روز از اتفاقی که افتاده بود می گذشت و شیده در تمام این دو روز با همه ی اعضای خانواده به جز دوقلوها سرسنگین بود. و بیشتر از همه فرد مذکر آن خانه. در نظرش اعتماد اولین پایه برای بنا شدن ستون خانواده بود. چیزی که دوقلوها آن را در هیچ یک از نفرات خانواده خود نمیدیدند تا درباره ماجرای پیش آمده ان را بازگو کنند. امیرحسین چند بار به طریق مختلف جلوی راه دخترک را در حیا، سد کرده بود اما با بی محلی شیده غرورش بیش از این اجازه پا جلو گذاشتن را نمیداد.

ظهر بعد از رسیدن، با خانه ی خالی از خواهرها و مادرش مواجه شد. عینکش را روی اپن گذاشت و شیشه آب را بیرون کشید.

رمان مستی و دیوانگی

یادش آمد که فروغ خانم گفته بود یکی از همسایه ها مولودی خوانی برگزار کرده و به همراه آوا و ترگل و مه گل ساعاتی را در خانه همسایه شان مشغول هستند.

چنددکمه بالای پیراهنش را باز و جسمش را روی مبل پرتاب کرد. چشم هایش را بست و ذهنش به واحد پایینی کشیده شد که صاحبش، از او شدیداً دلگیر بود.

صدای تیک و تاک عقربه های ساعت در سرش آونگ زد.

بی منطق نبود. اما حق را به خودش می داد...

اولین برخوردش با شیده چندان دلچسب نبود و همان یک دیدار کوتاه در ذهن و روحش نهادینه شده بود. نمیتوانست نظرش را نسبت به این دختر با چیزهایی که از او دستگیرش شده بود تغییر بدهد. دختری که تا نیمه های شب در پارتی سر میکرد و با سر و وضعی نه چندان مناسب، حیران و هراسان، بیرون زده بود... با شخصی بنام کامران واضع دوست بود و این آخری هم که دیگر شاهکار بود!... خانه را ترک کرده بود و با وجود داشتن خانواده، مستقل زندگی میکرد!

پلک گشود و به سقف خیره شد. شیده با تمام دخترانی که این روزها می دید تفاوت داشت... شجاعتش جای تحسین داشت. اما یک چیز برایش گنگ بود، اینکه چرا با وجود سخت گیری های اولیه این روزها در برابرش نرمش نشان میداد؟!

از حالت درازکش درآمد. دلش راضی نمیشد که کسی از او ناراحت باشد. هرچه که نبود ناجی خواهرهایش شده بود... با یک تصمیم آنی برخاست و با درست کردن سر و وضعش راه پایین را پیش گرفت.

دستش که روی در قهوه ای رنگ نشست و کمی بعد در مقابلش باز شد... تازه فهمید چه تصمیم بی جایی گرفته! نگاه پایین کشید. دوسر فیه مصلحتی کرد.

-عذر میخوام انگار بدموقع اومدم

چهره طلبکار و سکوت شیده را که دید، تنه اش را به عقب کج کرد.

-امرتون.

ماند چه بگوید. واقعا برای چه چیزی پایش به اینجا کشیده شده بود؟

رمان مستی و دیوانگی
- کار خاصی نداشتم. فقط...

سکوت طولانی ای میانشان حاکم شد. خستگی در چهره اش بیداد میکرد. شیده پس از نگاه عمیقی به چشمهای مرد جوان، اندکی نرم شده؛ کنار رفت و در را پشت سرش باز گذاشت. از همان فاصله سرد گفت: بفرما داخل سید.

شاید درست نبود اینکه پایش را درون خانه یک دختر جوان و مجرد بگذارد. شاید اصلاً آمدنش اشتباه محض بود. اما در آن دقایق نیاز مبرمی به بودن یک دوست داشت... جنسش زیاد فرقی نمیکرد... با خودش فکر کرد؛ واقعا فرق نمیکرد؟! پس چرا سراغ هومن نرفته بود؟!

دکور جدید خانه فضای دلگیر سالهای گذشته را از بین برده بود. حاصل تغییر فضا توسط این دختر بود. هرچند که وسایل زیادی به چشم نمیخورد. اما نوع چیدمان وسایل شمایل تازه ای به خانه داده بود. چهار زانو روی زمین نشست و نگاهش سفره ی غذای شیده را شکار کرد.

قابلمه روحی ای که پر از ماکارانی بود، جلویش گذاشته شد و قاشق تمیز و دست نخورده ای هم درست کنارش...

لبخندی کم رنگ زد. ظاهراً دلخور بود اما میخواست آداب پذیرایی از مهمانش را هم به جا بیاورد.

- ممنون، من میل ندارم.

شیده اما شانه بالا انداخت و بی رودربایستی قاشق پراز ماکارانی اش را به دهان برد.

لقمه را جویده نجویده گفت: نترس... نمک گیرمون نمیشی سید.

با همان لبخند محو پرسید: از هر ده تا جملتون نه تاش سید! از کجا متوجه شدین؟

جواب بی خیال و سردش را شنید: چون پرینت پایان خدمت رو پیدا کردم.

انتظار این همه رک بودن را نداشت. نخ صحبت را گرفت و ادامه داد:

- من فکر میکنم یه عذرخواهی به شما بدهکارم

- واسم مهم نیست.

- رفتار تون که اینو نمیگه.

-رفتار من هرچی که میگه، از رفتار تویی که همیشه ادعات میشه خیلی بهتره. وایسا ببینم... من مجبورت کردم بیای اینجا؟ من خواستم عذرخواهی کنی؟ من که همش دارم از تو و خانوادت دوری میکنم و سرم به کار خودمه... دیگه چیه؟

-من تو زندگیم دل کسی رو نرنجوندم. عذاب اینکه یکی ازم دلخور باشه دست دور گردنم میندازه، محکم فشار میده.

-باشه... منم دلخور نیستم. همینو میخواستی بشنوی؟ حالا راحت نفس بکش!

نگاه امیرحسین پایین کشیده شد. چیزی فراتر از رفع سوتفاهم بوجود آمده در دلش حاکم بود... همان دلیل هم اورا تا اینجا کشانده بود. مدتها بود به یک جفت گوش برای گفتن نیاز داشت و نبود چنین آدمی، هرچه اطرافش را میگشت!..

-به اندازه کافی تو زندگیم خستگی کشیدم... زیاد، خیلی بیشتر از اونی که فکرش رو بکنین.

دست شیده که برای برداشتن نمک پاش بالا رفته بود، میان راه متوقف شد. چرا حس میکرد لحن این مرد دنیایی از درماندگی را درونش دفن کرده؟ سکوت مهمان ناخوانده میانشان شد و امیرحسین با دردی که سعی در بروز ندادنش داشت، ادامه داد:

-ولی هیچ کدوم بدتر از این نیست که نتونی اعتماد عزیزترین افراد زندگیت رو به خودت جلب کنی.

دمی نفس گرفت: چند شب با خودم فکر میکنم... کجای راه رو اشتباه رفتم که نمیتونم تکیه گاه واسه خواهرام باشم. کجا کج رفتم که پیش پا افتاده ترین موضوع رو نمیتونم باهام درمیون بذارن. من حتی به مه گل گفتم: هرچی که هست رو بگو، ولی گفت چیزی نیست... منی رو که برادر بزرگشون بودم و به قول خودشون حق پدری به گردنشون دارم، لایق درد و دل ندیدن. این خسته ترم می کنه... شیده خانم!

-خودت باعث شدی حتما.

-همیشه خوشحالیشون واسم تو الویت بوده، نمیخواستم یه لحظه نبودن حاجی رو حس کنن، ولی به همون خدای بالاسرم که کاری نکردم هیچ وقت ازم بترسن

-چرا اینارو به من میگی؟

رمان مستی و دیوانگی
پوزخند تلخی زد. فکر کرد..نمیدانست!

-حق با شماست. رفتار اون روزم خیلی تند بود. شرمنده اگه رنجوندمتون و... الان مزاحمتون شدم.
-وایسا سید.

شیده این پا و آن پا کرد. به نظرش زیادی تند رفته بود در برابر کسی که تنها برای درد دل ساده به او پناه آورده بود.
-چیزی نخوردی!

-مهم نیست. خدانگهدار تون.

-سید...

ایستاد... اما گوشه‌هایش زیادی روی ادای کش دار کلمه سین دقیق شده بود.

-بچه ها خیلی دوست دارن.

مهربان پاسخ داد: حسشون دو طرفه ست.

-نمیخواستن ناراحت کنن

-فراموشش کنین...

-سید..!؟

این بار دیگر دست خودش نبود که بعد از سکوتی کوتاه، پژواک سین بارها و بارها در مغزش اگو شد.

-زندگی همش خستگیه... انگیزه میخواد. عشق میخواد. حتی واسه یک نفر امید میخواد. تو خیلی خوشبختی که همشو داری... اگه بچه ها چیزی بهت نگفتن از سر عشقی بوده که بهت دارن. دوستت دارن. خستگیاتو میدیدن و نمیخواستن خسته ترت کنن. فقط به این خاطر نیست که بهت اعتماد ندارن.

نگاهش مغموم شد: اگه اعتماد داشتن یک روز کامل خودشونو از منی که اونارو عین کف دست میشناسم مخفی نمیکردن.

رمان مستی و دیوانگی

دل شیده به حال مردی که در آن دقایق کم از پسر بچه ای مظلوم نداشت؛ سوخت! انگار که در خیابانی پر ازدحام دست مادرش را رها کرده باشد و گمشده و سراسر بغض به دنبال مادر بگردد.. همان اندازه غم داشت. با دست برای نشستن اشاره کرد. عجیب بود که انگار امیر حسین دنبال همین تعارف کوچک برای نرفتن بود. سر جایش برگشت و محور نگاهش روی تلویزیون خاموش متمرکز شد.

-دقیقا از چی ناراحتی؟

-آرامش!

-چی؟

گیج به امیر حسین زل زد. حرفش دوباره تکرار شد. این بار واضح تر.

-از آرامشی ناراحتم که نیست. دنبال آرامشی ام که نمیخواه خودشو نشونم بده. گم کردم خودمو تو روزمرگیایی که چیزی واسم جز خستگی نداره.

شیده لبهایش را با زبان تر کرد: صبر کن... یکی یکی... برگرد به قبل. من الان بگم چرا از بچه ها دلگیر شدی بهت بر نمیخوره؟

-من از شون دلخور نیستم.

-هستی سید... خیلیم دلخوری... اونقدری که این ناراحتی واست تلنگر شد و آرامش نداشته و خستگی به هم گره خوردن که تا اینجا کشوندت... تو از بچه ها دلت پره چون اونا نتونستن به قول خودت بهت اعتماد کنن، ولی اصلا تا حالا به خودت نگاه کردی که چرا باهات این رفتار رو دارن؟

-چون به عنوان برادر بر اشون کم گذاشتم...

-نه چون ببخشیدا.. ولی اخلاق گند خودته که باعث این رفتار شده. تندخویی هات. جوش آوردنات. قضاوتای بی جات. مگه اون بچه ها چند سالشونه؟ دنبال اطمینانن.. که اگر اشتباه کنن یکی باشه که قبولشون داشته باشه... نه اینکه سرزنش بشن نه اینکه قضاوت بشن

-من تا به حال قضاوتشون نکردم.

رمان مستی و دیوانگی

بی اراده نیشخند زد: جدی؟ عمه من بود سر یه آرایش خون به دلشون کرد؟

امیرحسین جدی گفت: اون قضیه بحثش جداست.

-چه جدایی آخه بنده ی خدا؟ تو قبل از اینکه وایسی بهشون گوش بدی چنان هواری کشیدی که تن من اینور لرزید. این قضاوت نیست؟

عقب نشینی کرد. به نظرش حق تا حدود زیادی با شیده بود.

-دست از قضاوتات بردار. میخوای بهت نزدیک بشن پس تلاش کن. اگه اشتباهی ازشون دیدی خودتو کنترل کن. با دعوا و شاخ و شونه کشیدن هیچی درست نمیشه

-من عاشق خانوادمم... از خواسته های خودم زدم تا اونا حتی شده نصف من به خواسته هاشون برس. قید دانشگاه رفتنو زدم با اینکه مثل هر آدمی هزار جور رویا پردازی واسه آیندم داشتم. تحمل اینا سخته... اینکه باشم و ببینم خودم شدم سد خواسته هاشون که واسم قابل درک نیست... سخته.

-خانوادت باید به وجودت افتخار کنن.

-دلگرمی میدی؟

-نه واقعیتو میگم. آدمی که عاشق خانوادشه و از جون براشون مایه بذاره لایق بهتریناست. من همیشه اعتقاد داشتم هیچکی تو دنیا از خودت برات با ارزش تر نیست. چون هیچکی اندازه خودت شریک غم و شادیات نبوده. ولی حرفای امروز تو... خب همچین بیراهم نمیگی... البته اگه کسی باشه که واقعا ارزش این از جون مایه گذشتنارو داشته باشه.

از جا برخاست و برای چای ریختن به آشپزخانه نقلی پناه برد: تو خوشبختی سید.

امیرحسین تا برگشتن شیده سکوت کرد.

زمانی که سینی چای روبرویش قرار گرفت سر بلند کرد و برای اولین بار، بادقت و از فاصله نه چندان دور مردمک های نم برداشته دخترک را تماشا کرد.

شیده فنجان خودش را برداشت و دور تا دور فنجان را با دستش بازی داد.

رمان مستی و دیوانگی

- خوشبختی آرامش میاره...نمیدونم دنبال چی میگردی و منظورت از آرامشی که میگی نداری چیه. ولی داشتن همچین خانواده ای یعنی ته خوشبختی، اینکه کسی باشه که هر ساعت از روز انتظار اومدنتو بکشه یعنی تو خوشبختی.

امیر حسین متفکر، جرعه ای از چایش را نوشید و به تماشای چشمهایی نشست که هاله ای از غم آنها را پوشانده بود.

- عذر میخوام اگه بر خورد مناسبی باهاتون نداشتم. شاید حق باشماست.. من دارم آدمارو قبل از اینکه بشناسم قضاوت میکنم.

از این تغییر مسیر بحث جا خورد. در جایش جا به جا شد و از در شوخی وارد شد

- جانم؟ چی شد؟ از خودت رسیدیم به من؟

- بار اول که دیدمتون...مهم نبود کی هستین. وظیفه انسانیم ایجاب میکرد به داد کسی که از حال رفته برسیم. بار دوم اما سر مزار...

هر دو سکوت کردند. شیده معذب و کمی سرد گفت: من آدمارو تو شرایط هزاربار بدتر دیدم. ولی هیچ وقت تا از زبونشون چیزی رو نشنیدم باور نکردم. از روزی که دیدمت منتظر آتو گرفتنی. چرا؟ اینکه همش متهم بشم راحت تر از این بود که بپرسی؟

- این حرف یعنی من مجازم سوالایی که ذهنمو مشغول کرده از تون بپرسم؟

حالا نگاهش کمی یخ بسته بود. چه اشکالی داشت اگر یکبار صلح مابانه تمام سوتفاهم های رخ داده را برطرف میکردند؟ سکوتش از سر رضایت بود. امیر حسین فنجان را پایین کشید:

- بسیار خب... سوال اولم. چرا از خونه اومدی بیرون؟

صدایش لرزید: مثل تو خوش شانس نبودم که کسی منتظر رسیدنم به خونه باشه

- دلیلت اصلا قانع کننده نیست. هیچ خانواده ای از بچه ش سیر نمیشه

- توی شرایط من نبودى. قضاوتم نکن.

جبهه گیری شیده، باعث شد تا امیر حسین با آرامش سوال بعدی را بپرسد:

رمان مستی و دیوانگی

-سیاوش کیه؟

به خودش لرزید: از کجا میشناسیش؟

-خودت روز اول گفتی...یادت نیست؟

یادش نبود. با ترس لب باز کرد: دوست صمیمی کامران.

-نامزدت بود؟

این را یادش بود. روز اول گفته بود نامزد کامران است. با بغض سری به نشانه منفی تکان داد.

-شما دقیقا چه کاره ای خانم شیده صادقی؟

دهانش باز ماند و خیره خیره امیرحسین را نگریست: چی؟

-چرا رقم توی حسابت انقدر بالاست و اصرار به کار کردن داری؟ کی هستی شما؟ دوست دختر سابق کامران؟ یا

سیاوش؟

نفس در سینه اش حبس ماند به سختی به خودش مسلط شد

-این سوالا چیه؟! احسابم...

به سرعت بلند شد و از داخل کمد دیواری دنبال کارت بانکی اش گشت. نبود. کمد را زیر و رو کرد نبود. حیران به

طرف امیرحسینی که پشت سرش ایستاده بود برگشت:

-وقتی نیستم میابین وسایلی منو چک میکنین؟؟؟

-خودتون جای ما، به راحتی خونه میدین به مستاجری که از قضا وضعیت گذشته و آینده ش معلوم نیست؟ از آوا

خواستم اینکارو کنه.

-باورم نمیشه!

-چیزی برای باور نکردن نیست شیده خانم... باید میفهمیدم کی رو به خونه راه دادیم یا نه؟

رمان مستی و دیوانگی

دستش می لرزید. جایشان عوض شده بود... حالا او درمانده شده بود و امیرحسین همان آدم عادی سابق. ذهنش به ارقام موجود در حسابی کشیده شد که سیاوش به یمن همکاری در قتل کامران برایش واریز کرده بود و یکبار هم دست و دلش به استفاده از آن پولها نرفته بود. روی زمین نشست و درمانده سر روی زانویش گذاشت.

سکوت مرد جوان برایش هضم نمیشد... چرا خودش را یکبار برای همیشه از شر این عذاب وجدان خلاص نمیکرد؟

-چقدر میتونم بهت اعتماد کنم... سید؟

سرش را از زانویش بلند کرد و لرزیده گفت: حرفای امروز درز میکنه بیرون؟

-تا چی باشه.

کلافه تکرار کرد: درز میکنه یا نه؟

شاید امیرحسین بی قراری شیده را از نم چشمانش خواند. خودش هم نفهمید چه انفعالاتی در مغز و زبانش روی داد، که مسخ شده پاسخ داد: نمیکنه!

شیده که کمی خیالش اسوده شده بود، با ناراحتی دوباره سر روی زانویش گذاشت و لب باز کرد. داشت خفه میشد از حجم نگفته هایی که روی دلش سنگینی میکرد. از سیاوش گفت و گذشته اش. از وسوسه پولی که در اثر پیشنهاد سیاوش گرفته بود. از کاری که بر خلاف میلش کرده بود و در نهایت... از فضای خفقان انگیز خانه ای که سنگینی اش را تاب نیاورده بود و با تمام فقر و بیچارگی خانواده ترکشان کرده بود. همه را گفت اما به پررنگ ترین نقطه ماجرا که رسید، مکث کرد و فاکتور گرفت... زیاده خواهی هایی که در اثر افسار گسیختگی اش دنیایش را به باد داده بود...

هرچه کرد نتوانست غرورش را حفظ کند. دست آخر رد اشک روی گونه هایش خط افتاد و با دو اخم عمیق

امیرحسینی مواجه شد که در تمام مدت گوش به حرفهایش سپرده بود

حالا میشد گفت این مرد، نسبتا شیده را می شناخت. آیا باز هم به قضاوتهایش، به رفتار تندش در برابر بی پناهی شیده ادامه میداد؟

لیوانی آب پر کرد و به سوی شیده گرفت. با دست لرزان لیوان را چنگ زد و یک ضرب آب را بالا داد.

سوال نپرسید... سرزنش نکرد. تمرین هایش برای اصلاح رفتارش از همین حالا داشت جواب میداد. تک تک پرسش های ذهنش رفع شده بود. فریاد هایی که سر مزار کامران می کشید و دروغ بافتنش در قبرستان برای پیدا کردن سر

پناهی... حالا حتی حق را هم به این دختر می داد. دختری که هنوز هم عاشق خانواده اش بود.. اما خودش با دست خودش زندگی را به نیستی کشانده بود. پلک بست و خودش را جای شیده تصور کرد.

امیرحسین با وجودی که مرد بود، از خودش مطمئن بود نمیتوانست دختری تنها و به جسارت شیده باشد. دلش برایش به شدت سوخت و یاد تمام حمایت هایش از خواهرانش افتاد. شاید در چند لحظه نگاهش به این دختر عوض شد. با خودش در دل اعتراف کرد... تحسینش می کرد. دختری که دست سرنوشت، خوب یا بد... پایش را به زندگی اش باز کرده بود.

دلش میخواست یک دل سیر نصیحتش میکرد. ولی مگر خودش کم اشتباه در زندگی اش کرده بود که حالا بخواهد خوب از بد را به این دختر بشناساند!؟

گاهی یک تلنگر هرچند کوچک در زندگی لازم است تا دریچه کوچک دنیا را با چشم باز تری دید. شیده در نگاهش ارجمند تر نمایان میکرد. هرچند که گناهش و طمعی که چشمش را گرفته بود نابخشودنی بود. اما همه که خودش نبودند... همه که خانواده اش نبودند تا آنطور که میخواهد خوب و بد را به دیگران تحمیل کند. قطعاً زمان تمامشان را حل میکرد.

چند روزی میشد که با خروج شیده از خانه دخترها سعی میکردند همراه با او خارج شوند، این همراهی و جنبیدن ها از نگاه تیزبین شیده دور نمی ماند. تا مسیری که راهشان یکی بود بدون اینکه به روی خودش بیاورد همراهیشان میکرد، حتی به سادگی میگفتند و میخندیدند. دلیل این رفتارشان را فهمیده بود. تصمیمش را قطعی کرد و نیمه های ظهر پس از رسیدن به خانه یک راست بالا رفت... در زد و انتظار داشت تا فروغ خانم در را باز کند. اما با دیدن امیرحسین آن هم این موقع روز در خانه جا خورد. به داخل تعارفش گرفت و گفت که یکی از همسایه ها کار فوری با مادرش داشته و فروغ هم ساعتی میشود که رفته است... راهش را کج کرد و قصد بر گشت داشت که امیرحسین اجازه نداد. با گرفتن شماره مادرش حضور شیده را اطلاع داد.

ظرفی از میوه های نارنجی پاییزی جلوی شیده قرار گرفت و پیش دستی ای را کنارش گذاشت.

-من دقیقا جای وسایل پذیرایی رو بلد نیستم. بفرمایید میل کنید الان مامان هم دیگه پیداش میشه.

شیده که از سرمای پاییزی هوای بیرون هنوز تنش سرد بود، بازوهایش را بغل کرد و جمع تر نشست.

-من چیزی نمیخورم سید، زحمت نکش

رمان مستی و دیوانگی

- هوا سرد شده، با یه لیوان چای موافقین؟

- هوم بدم نمیاد.

نگاهش را در خانه گرداند و گفت: آوا نیست؟

جواب با کمی مکث رسید: یکم دیگه پیداش میشه... کلاساش رو تا آخر تایم کاری برداشته.

سینی کوچک چای به سمتش دراز شد.

- میخواستم به فروغ خانم یه چیزی رو بگم. فکر کنم بهتره خودتم بدونی

امیرحسین خودش را مشتاق نشان داد و شیده لبی تر کرد.

- میخوام از این به بعد بچه ها رو تا مدرسه ببرم و بیارم.

ابروهای امیرحسین متعجب از این حرف بالا پرید.

- بچه ها رو؟ مگه... مشکلی پیش اومده؟

- نه یعنی... چند روزیه که از کلانتری باهام تماس میگیرن... برای همون پسره که...

امیرحسین دستش را به نشانه کافی بودن بالا آورد. طاقت شنیدن دوباره را نداشت. نگاه شیده رگ برجسته کنار

شقیقه اش را شکار کرد و لپش را از داخل مکید. با مکث کوتاهی ادامه داد.

- رفتیم... رضایت میخواستن. منم ندادم. اومدم بیرون.

کلام امیرحسین جدی شد: بهتر نبود با ما هم مشورت می کرین؟

تیز گفت: مشورت؟ مگه قرار بر رضایت دادن بود؟ چیزی که من دیدم حتی حبسم واسه اون بی شرف کمه!

- چرا به این نتیجه رسیدین؟

فنجان را به لبش نزدیک کرد: آها اره میگفتم... میخوام از نظر رفت و آمد خیالشون راحت باشه. اینجوری واسه

خودمم بهتره. تو مسیر تنها نیستم.

رمان مستی و دیوانگی

-لازم نیست...احتیاج بینم خودم اینکارو میکنم.

-احتیاج دیدم که الان دارم باهات مشورت میکنم!

روی کلمه مشورت تاکید بیشتری کرد.

-تایم کاری شما به مدرسه بچه ها نمیخوره شیده خانوم.لزومی به اینکار نیست.

شانه اش را بالا انداخت: من میتونم شیفتم رو با یکی از بچه ها جا به جا کنم..شما غصه اونو نخور سید...چیزی که واسم مهمه راحتی خیال دختر هاست.داره زمستون میشه...هوا زود تاریک میشه،این بچه هاهم بلافاصله بعد مدرسه میدوئن میرن کتابخونه.واسه برگشت پیاده هستن و خیابونای این محله اکثرا خلوته.دلم نمیخواد اون قضیه باز براشون تکرار بشه.

نگفت که خودش روزهای طولانی دعا دعا میکرد تا در راه برگشت عابری ببیند و تند تند پشت سرش راه بیوفتد...ترجیح میداد مردم بگویند همراه یک غریبه است تا اسی پنجه طلا که نامش شهره عام و خاص بود.نگفت که هر بار ظهرهای برگشت از مدرسه اش را تا رسیدن به خانه از ترس قالب تهی میکرد.نگفت که جنس ترس دخترها را با تمام پوست و خونس حس میکند...به جای تمام این توضیحات بی مورد،ترجیح میداد تمام تلاشش را برای رضایت مرد جوان به کار بگیرد.

امیرحسین متفکرشده دستی به چانه اش کشید: لازم نیست شما تو زحمت بیوفتین

-زحمتی نیست..خواسته خودمه.

-بسیار خب من حرفی ندارم...فقط.

-فقط؟

-ساعت تموم شدن کارتون رو بگین گاهی خودم میام دنبالتون

شیده که وظیفه اش را انجام شده می دید،با شوق از جا برخاست و با اینکار امیرحسین هم از او تبعیت کرد.

-جمعمون دخترونه باشه بهتره سید

خنده ای انتهای حرفش افزود و... چیزی ته دل امیرحسین سر ریز شد.

لبخندهای این دختر حس راه رفتن میان شالیزارهای شمال را داشت... ساده بود و خواستنی. درست مانند بوی برنج و جای اعلایش! آنقدر که در همان یک لحظه دلش هوایی شد تا شرجی خنده هایش را نفس بکشد.

فروغ در حالی که چادر را از سرش برمیداشت وارد خانه شد.

مکالمه های میانشان را امیرحسین خلاصه کرد و تحویل مادرش داد. شیده مشغول یک سری توضیحات بود که امیرحسین با نگاه به ساعت به قصد وضو گرفتن ابتدا به سوی دستشویی و سپس اتاقش راهی شد.

فروغ با اصرار سعی در پذیرایی از دخترک داشت. کنارش هم تعریفات زن همسایه را برای شیده بازگو میکرد.

شیده که تقریباً حوصله اش سر رفته بود تنها با لبخندی حرفهای فروغ را تایید میکرد. زن که به اتاقش رفت، از فرصت استفاده کرد و آهنگ برخاستن نمود.

بلند از فروغ مشغول خداحافظی شد و همزمان بودن سید را در خانه کنکاش کرد. جواب فروغ نا واضح به گوشش رسید. ترجیح داد تا خارج شدن زن از اتاقش همانجا بایستد.. اما با دیدن دری که انتهای پذیرایی نیمه باز بود، پاهایش ناخواسته به همان مسیر هدایتش کردند.

آهسته با کف دستش در را باز کرد و از چیزی که دید سر جایش میخکوب شد.

امیرحسین پشت کرده به در، چهار زانو سرسجاده نشسته بود. چنان خالصانه و از ته دل مشغول عبادت بود که آرامش خدایی اش به دخترک سرایت کرد...

دستهایش که به آسمان دراز شد، قلب شیده در سینه تکان خورد

مشت بسته شده اش را روی سینه نهاد و با دست آزادش در را بیشتر به بیرون هول داد

بدون اینکه بخواهد، تشنه دیدن مرد جوان در این حالت شده بود... آنقدر غرق راز و نیاز با خالق بود که حتی لحظه ای متوجه شیده یا سایه ی احتمالی اش که در اثر ایستادن در چهارچوب در، روی زمین افتاده بود... نشده بود!

فضای اتاق از هجوم عبادت معنوی تر از همیشه نمایان میکرد. حتی بیشتر از وقت هایی که مادر شیده، مهین خانم نماز میخواند. انگار صرفاً برای ادای واجب نماز میخواند و بس.

اما حالا... در چنین موقعیتی، درست لحظه ای که انتظارش را نداشت، غرق عبادت کسی شده بود که تمامی روزها او را یک ادم خشک مذهب و نجسب می نامید!

نفهمید چرا... اما یک پایش به داخل رفت، شاید میخواست با اینکار عمدا امیرحسین را متوجه خودش بکند... اما تیرش به سنگ خورد! سید این روزها با امیرحسینی که همه او را خطاب می کردند زمین تا آسمان تفاوتش بود... فروغ که صدایش زد، هول شد. به سرعت عقب رفت و چشم از آن منظره دل نشین گرفت... در را بست و دستی به چشمهای نم زده اش کشید. از فروغ خداحافظی کرد و وارد راهرو شد. اما لحظه آخر... نگاهی به سوی اتاقی که مرد جوان سر سجاده نشسته بود کشیده شد.

گوشه لبش را گزید... حسودی اش شده بود... به مردی که برای خالق این چنین از ته دل مایه می گذاشت و عبادت میکرد بدجوری حسودی اش شده بود...

برای خدایی که تمام سالهای عمرش فقط اسمش را شنیده بود و حتی اگر کفر میگفت... هیچ اعتقادی به بودنش نداشت.

خدایی که حتی نمیدانست چرا باید به این عبادت از جانب بنده هایش احتیاجی داشته باشد...

گام آخرش را با حرص روی پله ها کوبید و در واحدش را کمی محکم تر از همیشه به هم کوفت. به خودش که نمیتوانست دروغ بگوید... دلش هوایی شده بود. هوایی حال و هوای سیدی که در هوای معبودش گم بود و غرق!!!

تنش کوره آجرپزی بود و گلویش کویر لوت. سست و بی حال یک پایش را از تخت آویزان کرد تا با از جا بلند شدنش چیزی برای خوردن پیدا کند. اما ضعفی که داشت مانع از انجام کاری میشد. به بدترین شکل ممکن سرماخورده بود. در دل بد و بیراهی نثار خودش کرد. شب گذشته را تانیمه های صبح پشت پنجره باز، به تماشای باران نشسته بود و لرز گاه و بیگاه تنش را نادیده گرفته بود. باید تکانی به خودش میداد. چیزی تا تمام شدن مدرسه دخترها نمانده بود.

ضعفش را ندید گرفت. در آهسته ترین وضعیت، چیزی تنش کرد و از خانه بیرون رفت. قدم های کوتاهش در رسیدن به مدرسه مسیر را طولانی تر میکرد. امروز را سالن نمیرفت. تعطیل بود.

رمان مستی و دیوانگی

مقابل درب دبیرستان که ایستاد، به دیوار تکیه زد و دستمال زیر بینی اش کشید. یکماه می‌شد که در قبال مسئولیتی که قبول کرده بود هیچ کوتاهی انجام نداد... سر موقع میرفت و به موقع هم برمیگشتند، شوخی و خنده با دخترا سرحالش میکرد.

-عذر میخوام خانم

سرش به سمت صدا چرخید. از پس پلکهای متورمش چهره مردی را دید که در چند قدمی اش ایستاده بود. چند باری او را دیده بود... او هم مانند خودش، به انتظار دخترش می‌ایستاد... دخترش؟ این مرد برای دختری به این سن داشتن کمی زیاد جوان نبود؟

با سکوتش فرد را دعوت به حرف کرد.

مرد عینک افتابی را از صورتش کنار زد و جلو آمد.

-جسارتا شما از این منطقه هستین؟

شیده بی حال پلک زد: چطور؟

-من زیاد به این حوالی وارد نیستم، این اطراف... رستورانی میشناسید؟

به ذهنش فشار آورد. دستش را برای ادرس بالا آورد: این خیابون نه خیابون بعدی... یکم پایین تر از آموزشگاه زبان یکی هست.

مرد جوان تبسمی به نشانه سپاس زد و هنوز حرفی نزده بود که شیده ابتدا با صدای بوق ماشین و سپس صدایی آشنا که اسمش را صدا میزد، کمی برگشت. امیرحسین را در ماشین دید. او اینجا چه میکرد؟ از مرد فاصله گرفت و سرش را از پنجره داخل برد: اینجا چیکار داری سید؟

امیرحسین با همان صلابت همیشگی زمزمه کرد: بفرمایین بالا. وقت زیادی تا تعطیلی مونده.

شیده بی تعارف در را باز کرد و روی صندلی جای گرفت. تمام تنش درد میکرد. عطسه ای که زد توجه امیرحسین جلب شد: حالتون خوبه؟

آب دهانش مصادف شد با درد گرفتن گلویش. دستمال را به پلکش کشید:

-میشه تا موقعی که بچه ها نیومدن من یکم بخوابم؟

رمان مستی و دیوانگی

-سرما خوردین؟

-من یکم میخوابم سید.

گفت و سرش را به پشتی صندلی تکیه زد. امیرحسین توبیخش کرد:

-واسه چی اومدین؟ کافی بود خبر بدین حالتون خوب نیست...

اهرم صندلی را از زیر کشید و بی حال لب زد: من خوبم... فقط یکم گلوم درد میکنه.

دخترک انگار که سالها بی خوابی کشیده باشد بی اهمیت به حضور امیرحسین، لحظاتی بعد، به اشاره ای در عالم خواب غرق شد.

سکوت فضای ماشین را به احاطه در آورده بود. نگاه تیزبین امیرحسین آن سوی جدول را شکار کرد و روی مردی متمرکز شد که لحظاتی پیش با شیده هم صحبت شده بود. دور تا دور گردنش کمی عرق کرده بود.. دستمالی کند و خیسی هارا با کلافگی آشکاری پاک کرد. پوزخندی زد. هم از این اوضاع راضی بود و هم کلافه....

بارها برای اینکه از شیده اطمینان حاصل کند، در خفا او و خواهرهایش را تعقیب کرده بود. هر بار انتظار داشت تا حرکتی نا به هنجار از دخترک ببیند و توبیخهایش را آغاز کند. حتی آتویی میشد برای اینکه عذرش را از خانه شان بخواهند. اما هر بار تیرش به سنگ خورده بود، جز اینکه شیده آنها را به بستنی ای مهمان کند و با خنده پای حرفهایشان بنشیند، چیزی ندیده بود... حتی در کمال تعجب و ابستگی عجیب دخترها را به شیده احساس میکرد. اینکه هر شب با شور و شوق منتظر روز بعد بودند.. حتی چند باری هم ناخواسته از ترگل شنیده بود " باید فردا به شیده جون اینو بگم" نمیدانست چه چیزی را اما خنده مه گل و تاییدش تاییدی بر این بود که خواهرهایش حتی بیشتر از آوا با شیده احساس صمیمیت میکردند.

با انگشتانش روی فرمان ضرب گرفت. این یکماه را تماما از دور نظاره گر بود. کارهایش را با سرعت در دفتر مجله به پایان میرساند تا راس ساعت دو مقابل دبیرستان باشد. لبش را به دندان گرفت و باز به همان مرد خیره شد. بار اولی نبود که متوجه توجه او به این دختر میشد. امروز و جلو آمدنش مهر تاییدی شد بر تمام افکارش. آن مرد شیده را زیر نظر گرفته بود.

رمان مستی و دیوانگی

زیر چشمی نیم نگاهی به شیده غرق در خواب انداخت که گاهی سینه اش خس خس میکرد. امیرحسین انقدر خام نبود تا نفهمد این روزها علی رغم سوظنی که خوب یا بد نسبت به شیده بوجود آمده بود، توجهاتش از حد فراتر میرفت... شاید در حدی که میشد رویش نام "احساسی نارس" نهاد!

فرمان را فشرده؛ به خودش تلقین کرد اشتباه محض است. شیده برایش فقط محترم بود. درست از همان روزی که پای درد دلش نشست و گوش به تمام حرفهایش سپرده بود. از بدبینی اش تا حد زیادی کاسته شده بود... اما باز هم دلیل بر شکل گیری حسی نبود. مرد جوان رسماً میان افکارش که همچون آب و آتش، درد و مرهم بودند، پرسه میزد! مژه های سیاه و جعد دار شیده گندمگونی صورتش را به شب کشیده بود.

چرا با دیدن صحبت کردنش با آن مرد ناشیانه جلو آمده بود؟ یعنی این بار هم با توجیحات غیرت وارانها؛ میخواست روی حسادت که ناخودآگاه گریبانگیرش کرده بود، سرپوش بگذارد؟

اشتباه بود... حسش به شیده اشتباه بود. امیرحسین مرد دل دادن و دل بستگی نبود... آن هم نسبت به همچون دختری که بارها و بارها یاد اولین دیدار در یادش تداعی میشد... حتی با آن که خیلی چیزها را از زبان خود شیده فهمیده بود! باید همین حالا حتی اگر احساسی تازه درون قلبش پا گرفته بود را از ریشه می سوزاند!

۱- اونجا رو داداش اومده.

دوقلوها در عقب را باز کردند و با دیدن شیده ای که روی صندلی جلو به خواب رفته بود تن صدایشان را پایین آوردند. ترگل سلام از یادش رفت و با شوق پرسید:

-داداش کی وقت کردی با شیده جون بیای؟

امیرحسین برادرانه مثل همیشه با خواهرهایش دست داد و کمی مزاح کرد: علیک سلام خانم گل، دیدم شیده جونتون داره پس میفته از بیخوابی قبول کردم همراهیش کنم.

لبخند گشادی روی لب هر دو دختر نشست. مه گل ادامه داد:

-قرار بود امروز بریم کتابفروشی.

-خودم میبرمتون.

مه گل شانه بالا داد: نه چیز واجبی نمیخواستیم... ازش قول به لیست رمان درجه یک گرفته بودیم. حالا که خوابه یه روز دیگه می ریم.

زمزمه ها که در ذهن شیده جان میگرفت او را بیشتر از رویا فاصله میداد. اما باز هم توان اعلام بیداری نداشت.

امیر حسین نگاهی به دخترک حواله کرد. دوقلوها قبل از او بالا رفته بودند و حالا خودش مانده بود و شیده ای که ناخوش احوالی از تمام وجودش بیداد میکرد. از طرفی میخواست بیدارش کند و از طرفی دلش نمی آمد تا این خواب راحت را از او بگیرد. ناچار به صندلی تکیه زد و درحالیکه دست دور سینه اش می پیچاند، سکوت وار به روبرو زل زد.

ذهنش به روزی کشیده شد که دخترک، با دردمندی تمام لب به اعتراف گشوده بود... امیر حسین را به خودش محرم دیده و از عذاب وجدانش در همراهی قتل کامران گفته بود... می گفت گناهکار نبوده و تنها یک زندگی کمی بیشتر از معمولی را خواستار بوده... میگفت دوست صمیمی کامران بدون گفتن انگیزه اش، او را در اینکار دخیل کرده. می گفت او فقط بیداری و حواس را از کامران گرفته و پس از بیهوشی کامل سیاوش باقی مسیر را برعهده گرفته بود.

به آنی چیزی در ذهن امیر حسین جرقه زد و ابروهایش تنگ شد.

روز قتل کامران را دقیقا به یاد داشت، روزی که پدرش، کیومرث واضح از امیر حسین به جرم نشر اکاذیب شکایت کرده بود را هم همینطور... مگر میشد از یاد ببرد روزی را که دستگیر شده بود؟! اما چیزی این میان درست نبود... چیزی به اندازه سه ماه بی خبری شیده از کامران...

چرا شیده درست پس از سه ماه سر مزار کامران رفته بود و یاد کارش افتاده بود؟ پس در این سه ماه چه میکرد؟ چرا بعد از سه ماه تصمیم به ترک خانه اش گرفته بود؟ سه ماه مدت کمی نبود...! دختری که این روزها میشناخت علی رغم ظاهرش باطنی به شدت شکننده داشت. محال بود در این روزهایی که گذشته بود در بی خبری سیر کرده باشد و بعد یک دفعه ایی یاد کامران واضح افتاده باشد....

ذهن اشفته اش با فکر به این چیزها اشفته تر شد...ینی امکان داشت این دختر دلربای کنارش تمام چیزهایی که گفته باشد را دروغ سرهم کرده باشد؟ بی اراده مسخ چهره اش شد. از گندمگونی اش کاسته و کمی سفید میزد. به نظرش جای خالی یک شکوفه صورتی کنار موهای شقیقه اش توی چشم میزد! لبهایش نیمه باز و رنگ پریده نمایان می کرد... اثر بیماری بود؟! یا ملاحظتش در خواب همیشه انقدر دیدنی جلوه میکرد؟

رمان مستی و دیوانگی

سرش را روی فرمان گذاشت و با فکر به دختری که کنارش غرق خواب بود، چشمهایش را بست. شیده چیزی را اندازه سه ماه از او پنهان کرده بود... در این مورد به حس اش شک نمی‌کرد.

-آخه چرا لج میکنی دختر؟

تلاش کرد تا به کلافگی اش رنگ لبخند بپاشد: لج چیه فروغ خانم، یکم استراحت کنم خوب میشم. آدم واسه هر دردی که دکتر نمیره

نگاه فروغ رنگ ملامت گرفت: برای هر دردی بله... نه واسه این حال و روز تو که یک هفته گرفتارشی. دختر جون دوتا امپول و قرص و شربت که زبونم لال جونتو نمیگیره انقدر یه دنده ای!

دلش شدیداً رخت خواب گرم و نرمش را میخواست، فین فین کرد و موهایش را پشت گوش فرستاد:

-چشم اگه دیدم بهتر نشدم عصر میرم.. خوبه؟

فروغ که دخترک را کوتاه آمده میدید، کمی لحنش را نرم کرد، با این حال ادامه داد: نبینم خوابیدی اون گوشه ها! چیزی خواستی خبرم کن...

سپس دستش را روی پیشانی شیده نشاند و غرغر کرد: آخه تو این هوای سرد پاییز آدم لخت میشینه جلو پنجره... الحمدلله تبم نداری.

-خوبم فروغ خانم

بالاخره فروغ با چند توصیه دیگر به رفتن رضایت داد.

شیده که در را بست تمام جانش را در پاهایش ریخت و به طرف تخت هجوم برد. سرما در عمق جانش رخنه کرده بود. حتی فکرش را هم نمی‌کرد با یک شب تماشای باران به این حال و روز دچار شود... از وقتی که به یاد داشت بد مریض بود!

پتو را دور تنش پیچاند و در خودش مچاله شد. احمقانه بود؟ اینکه دلش شدیداً هوای مادرش را کرده بود؟! اینکه دلش میخواست مثل هربار خودش را در اغوش مهین لوس کند و با بهانه اینکه دختر بزرگی شده است، خنده خنده پس زده بشود؟!

رمان مستی و دیوانگی

دیوانگی نبود اگر دلش حمایت های احمد کوچکش را طلب میکرد؟ اینکه هر دقیقه بالای سرش بنشیند و بگوید "آبجی بهتری؟"

از این فکر ها اشک به چشمش دوید... شاید مریضی لوس و کم طاقتش کرده بود که یکباره سد اشک های حبس شده را شکاند و بی صدا زد زیر گریه.

آب دهانش را فرو داد که گلویش درد گرفت و سرفه اش تشدید شد... پتو را به صورت خیسش کشید. به یاد نداشت جز معدود دفعاتی در زندگی اش گریه کرده باشد... از گریه بدش می آمد... آن را چیزی جز ضعف نمیدانست. اما به محض اینکه صورتش را پاک کرد دسته ای اشک دیگر روانه ی گونه هایش شد...

ای کاش هیچ وقت با شراره آشنا نمیشد تا نخواهد کامران را هم ببیند... تا نخواهد به واسطه شراره سرپوشی روی فقرش بگذارد و ناخواسته به امروز و این در به دری کشیده شود...!

میان گریه هایش چهره ی امیرحسین در ذهنش پررنگ شد و دلداری هایی که روزی با شنیدن حرفهایش نثارش کرده بود. بینی اش را بالا کشید و به سوم شخص خطاب شدن هایی فکر کرد که هر چه شیده با حرص اصرار بر مفرد خطاب کردنش داشت، باز هم این مرد راه خودش را میرفت...

یاد عبادت خالصانه اش افتاد و باز هم حسرت دلش را چنگ زد. کاش اندازه سر سوزنی مانند سید خلوص نیت داشت و قلبش پاک بود... آن موقع شاید میتوانست هم صحبت خدا شود... اما چه سود که هم شیده و هم خدای این روزهایش از او رو برگردانده بود... حداقل خودش اینطوری فکر میکرد.

تق تق در که به صدا آمد اه کشیده ای گفت و پتو را حرصی تا روی موهایش بالا کشید... چرا فروغ دست از سرش برنمیداشت؟!

از عمد همان زیر ماند تا هرکسی پشت در بود، فکر کند شیده خواب است راهش را بکشد و برود... اما بعد از ثانیه های طولانی و صدای مجدد در به این باور رسید که تا پاسخ ندهد، دست از سرش برنخواهند داشت. سست از جایش کنده شد و با همان پتویی که دور خودش پیچانده بود دستگیره را کشید و در را به ضرب باز کرد. قیافه طلبکاری که به خودش گرفته بود با دیدن ظرف پر شده از سوپ، از هم باز شد.

امیرحسین کاسه را جلو کشید و با لبخند گفت: مامان داد بیارم خدمتون

رمان مستی و دیوانگی

برخلاف چهره، در لحنش هنوز هم طلبکاری موج میزد: مامانتون همین الان اینجا بود!

پسرکی تخس در جلدش فرو رفت و دلش کمی سر به سر این دختر گذاشتن را طلب کرد: آخ... حتما باید اعتراف کنم خودم خواستم اینو بیارم؟ هیچ جوهره راه نداره بندازم گردن مامان؟

نگاه شیده بی حوصله شد و دستش را جلو برد: خیلی خب حالا که آوردی... دستت درد نکنه

امیرحسین ظرف را عقب کشید و با نگاهی ریزبین به صورت شیده گفت: همین؟

این بار چشمهای شیده از شیطنت ناگهانی مرد جوان گرد شد: چیز دیگه ایم مونده؟

-شاید اینکه منتظر بمونم تا ظرف خالی رو تحویلم بدی

شیده که تمام جوارحش درد را فریاد میزد کلافه گفت: همیشه یه روز دیگه بیای ظرف رو بگیری؟

-ظاهرا اشتباه متوجه شدین خانم... با اجازه شما من میام داخل و مطمئن میشم که ظرف رو خالی برمیگردونم.

شیده حرصی شد: اینم دستورات مامان جونته؟

لبهای امیرحسین به خنده ای باز شد: میشه اینطوری گفت.

-فعلا من میل ندارم.

-منم امروز وقت زیاد دارم.

از پررویی این مرد برای اولین بار حیرت زده با دهان باز نگاهش میکرد.

-فروغ خانم نمیخواه هیچی به شازده ش بگه هی پلاس میشه این پایین؟

-دست در جیب گرمکنش فرو کرد: فروغ خانم کاملا در جریانه که میخوام با مستاجرش یکم گپ بزنم. سوپ بهانه ست خانم

شیده که خلع سلاح شده بود، لنگه در را باز تر کرد و عقب کشید. در حالی که پتو را دورش محکم میکرد پشتش را به امیرحسین کرد و راه تخت را پیش گرفت: مریض شدی پای خودت سید.

امیرحسین شادمان وارد شد و در را بست.

رمان مستی و دیوانگی

به پهلو روی تخت دراز کشید و صدای گوش نواز امیرحسین را شنید: یکم داغه...ظرفش رو عوض میکنم براتون.

-بعدا میخورم...بیا ببینم چی میخوای بگی که خودت، خودتو دعوت کردی!

خنده آهسته اش گوشش را نوازش داد: فکر میکردم مریضی باعث میشه یکم زبون درازیتون کمتر تو چشم بزنه.

این بار از شدت حیرت نیم خیز شد: من زبون درازم؟ خودتی سید؟

قامتش جلوی چشمهایش پدیدار گشت و کاسه گودی بغل دستش نشست.

-اول سوپ.

-بعد؟

-سوالاتی من

-مثلاً؟

امیرحسین کمی دست دست کرد و سپس گفت: قوی تر از این حرفا به نظر میومدین که بخوایین به خاطر یه مریضی ساده..گریه کنین

شیده برای چندمین بار، جا خورده خیره اش شد.

دستمال پور پور شده را زیر بینی اش کشید: من گریه نکردم...

امیرحسین به کاسه اشاره ای کرد: از دست پخت فروغ بانو همیشه گذشت،مخصوصا اینکه اختصاصی هم پخته شده باشه.

شیده بی میل قاشقش را درون مایع نارنجی رنگ سرشار از رشته، به هم زد

-دلایل مختلفی واسه گریه هست...مثلا دلتنگی،احتیاجی نیست پنهنون بشه.خیلیامون گاهی دلتنگ میشیم...یکیش من.

قاشق را درون کاسه ول کرد و جدی شد: حرف اصلی رو بگو سید

رمان مستی و دیوانگی

امیرحسین بی رو در بایستی مقداری از سوپ را برای خودش جدا کرده بود و با اشتها شروع به خوردن کرد:

-چه حرفی مهم تر از سلامتی شما؟

به ناگهان چیزی درون دل شیده سقوط کرد. مات امیرحسین ماند و مردمک هایش دو دو زد.

امیرحسین دور لبهایش را با دستمال تمیز کرد و این بار جدی شده، تمام حواسش را به دخترک روبرویش داد.

-مامان از تون میخواد واسه مراسم آوا باشین

شیده دهانش را برای وارد کردن اکسیژن به ریه هایش باز کرد.

-البته که خواسته منم هست

این بار نفسش تنگ شد و ... رسماً باید هوا را می بلعید!

-تا فردا شب میتونین تموم سعیتون رو کنین که خوب شین؟

گرچه حرف مرد جوان با مهربانی و شاید بدون منظور خاصی بیان شده بود... اما شیده همچنان مات و گنگ نفسش را حبس نگهداشته بود تا کوبش های قلبی که در سینه می تپید، ریتم آرامی به خود بگیرد. این تپش های ناهماهنگ هم از عوارض سرماخوردگی بود؟!

-شیده خانم؟

دستهایش دور قاشق مشت شد و بر خلاف خواسته دلش، نگاه پایین کشید.

-خواسته فروغ خانم واسم محترمه ولی بودن من اونجا درست نیست

-یعنی خواسته من مهم نیست دیگه؟

باز داشت شیطنت می کرد! دستهایش را در هم گره داد:

-اگه من شخصا از تون بخوام چی؟

-یعنی چی؟!

رمان مستی و دیوانگی

در کمال بهت پرسیده بود. درک نمیکرد این همه تغییر رفتار و از همه بدتر... محبتی که در کلامش نمود پیدا میکرد
و مستقیم به سوی دلش جریان می گرفت... همچون رودی که از دل کوه سرازیر میشد، خنک، دل نشین بود و
خواستنی!

- یعنی اینکه توی سلامتی اجباری قرار گرفتین. بخواین نخواین باید تا فردا شب خوب شین. من به نمایندگی از اون
بالایا الان اینجا کنار شمام.

- همین؟

- شما اینو قبول کن اول

به لبهای خشکش زبان کشید: باشه. بعدش؟

امیر حسین از جا برخاست: تو یه فرصت مناسب راجع به اون بعدیا صحبت میکنیم

- چی هستن؟

- اینکه چرا....

- چرا چی؟

امیر حسین حرفش را خورد. تبسمی تحویل شیده داد:

- چرا نمیخواهی سری به احمد بزنی؟

باز سیلی از دلتنگی روانه قلبش شد. هر لحظه انتظار شنیدن چیز دیگری را داشت، اما... دلتنگی اش کم نشده بیشتر
هم شد.

- قول فردا رو که الان ازت گرفتم... عصر هم بهش اضافه کن.

لرزان گفت: عصر چه خبره؟

- خیلی خواهر بی معرفتی هستی خانم صادقی!...

گفت و نفهمید چه ولوله ای در وجود دخترک به پا کرد... رفت و نفهمید شیده تا دقایق طولانی بعد رفتنش بدون
اینکه حتی بدرقه اش کند به جای خالی اش خیره شده بود...

چهره مردی که تا روزهای پیش حتی در یادش هم ثابت نمی ماند، این روزها وقت و بی وقت وسط خرواری از گرفتاری، گرفتارش می کرد... تصویر مردانه اما پر آرامش امیرحسین مقابل صورتش نقش می بست و دستی از غیب شیده را به عالم دیگری پرتاب میکرد. چیزی شبیه حسی که... این اواخر به کامران پیدا کرده بود!

وحشت زده از این اعتراف دستی به صورت تب دارش کشید و زیر لب افکارش را نفی میکرد. پتو را تندی روی موهای عرق کرده اش کشید و برای اولین بار... نامش را زیر لب زمزمه کرد. این بنظرش تنها راه برای عادی جلوه دادن اتفاقی می آمد، که کمی بیش از کمی، داشت ساز ناکوکش را به رخ ریتم های ناهمگون وجود شیده می کشید.

برای بار هزارم ظاهرش را در آینه برانداز میکرد. قدم های مضطربش طول و عرض اتاق را طی میکرد. لحظه ای ایستاده دستی به گودی کمرش کشید و لبه های چین خورده سارافون طوسی رنگش را با دست صاف میکرد و لحظه ای بعد خیره شده به ساعت، دو دستی به جان پوست لبهایش می افتاد.

کف دستهای سردش را به گونه هایی رساند که حرارت از صورتش ساطع میشد.

هیجان زده بود... برای دیدن مردی که بارها و بارها در تیپ رسمی امشب تصورش کرده بود. مژه های ریمل خورده اش پایین کشیده شد و فکر کرد... به رویاهای مخمل ماندی که تمامیشان به واقعیت یک ستاره، پس ذهنش سوسو وار چشمک میزدند.

صدای زنگ که بلند شد، ترقه وار در جایش پرید. صدای تو دماغی شیده را از پشت در اتاق میشنید که با بچه ها مشغول بگو بخند بود. قلبش در سینه محکم تر کوبید و ضعف را در پاهایش حس کرد. مهمان ها رسیدند... بوی عطرش را حتی از پشت این درهای بسته تشخیص داد و طولانی، نفس کشید.

نفهمید چه مدت در افکارش غرق شده اما وقتی دستگیره اتاقش بالا پایین شد و لبخند شیده را دید به خودش آمد.

-عروس خانوم، بیا چای رو بگردون منتظر تیم.

برخاست. وسواس گونه با دست خودش را نشان داد: شیده... من خوبم؟ همه چی خوبه؟

شیده سر تا پایش را نگاهی کرد و بعد با چشمهایی پر شده از شیطنت جواب داد: نه.

-نه؟؟؟؟

رمان مستی و دیوانگی

اضطرابش ولحن مایوسانه اش شدیداً مایه خنده بود. شیده دلش نیامد آوا را اذیت کند. در ادامه لبهایش را فرو خورد و تک سرفه ای کرد:

-یه چیزایی خوب نیست...مثلاً اینکه داری واسه دیدن شاه دوما د پش میفتی.

آوا برای بار آخر شال سفید رنگش را در سر مرتب کرد و با حرص از کنارش رد شد. یکی محکم به بازویش کوبید:
-یکی طلبت.

شیده با خنده ای محو دستمالی زیر بینی کشید و پشت سرش راه افتاد.

صدای سلام گرم آوا مجلس را از خشکی اولیه فاصله داد. مهمان ها به احترامش برخاستند و آوا با دست آنها را به نشستن تعارف کرد.

خواهر سپهر، برای در آغوش کشیدنش پیش قدم شد و گونه های آوا اناری شد.

چشمان مشتاق سپهر لحظه ای از دختر سر به زیر و خجول روبرویش تکان نمیخورد. چقدر حالا بیشتر دوستش داشت.

آوا چیزی نمیشنید، حتی درست حسابی نفهمید کی سینی به دست مقابل سپهر خم شده و چای تعارفش میکند. لحظه ای به خودش آمد که امیرحسین از او میخواست سپهر را به اتاق راهنمایی کند.

کف دستهای خیسش را نامحسوس به پشت سارا فونش کشید. با اجازه گویان از لبخند رضایت جمع فاصله گرفت و سپهر هم به دنبالش راه افتاد....

وارد اتاق که شد نفس نسبتاً آسوده اش را به هوا فوت کرد.

سپهر شیطنت خرج کرد: کجا بشینم عروس خانوم؟

چشم غره ای به طرفش پرتاب کرد و در حالیکه با گوشه شالش خودش را باد میزد دستور داد: حالا که وایسادی پنجره رو باز کن، دارم خفه میشم از گرما

بدجنس شد: ببینمت چقدر سرخ شدی... نکنه استرس داری؟

-سپهر!

رمان مستی و دیوانگی

-جان... الان یعنی باید بشینیم حرف بزنینم؟ که چی بشه؟

آوا شانه بالا انداخت: که ببینیم تفاهم داریم یا نه

-مگه جرات داری نداشته باشی؟

آوا اما انگار که تازه یادش آمده باشد تند گفت: وای سپهر... خیلی خشک با مادرت سلام علیک نکردم؟

سپهر گوشه کتتش را بالا داد و دست در جیب شلوارش فرو کرد: دیگه چه جوری میخواستی صمیمی شی آوا جان؟ با

اون ماچ و بوسه ای راه انداختین تازه میگی خشک بوده؟

-ولی انگار با خواهرت اونجوری که باید...

-آوا!

ساکت شد. در دنیای نجوایش گم شد. پلکی زد.

-دو دقیقه اروم باش عزیزم؛ من بهت اطمینان میدم همه چیز خوب بوده... خب؟ الان به خودمون فکر کن. ما دو تا. الان

منو تو اینجاییم و باقی چیزای تو حاشیه واسه من مهم نیستن.

آوا چشم بسته نفس عمیقی کشید. چشم که باز کرد با نگاه پر محبت سپهر روبرو شد و آرام شده گفت: الان باید چی

بگیم؟

مرد جوان یک تای ابرویش را شیطنت وار بالا انداخت: اینکه شما به چه دلیلی اونهم انقدر دلبر، با بنده ست کردی؟

تازه حواسش جمع تیپ و ظاهر خودش و او شد. نگاه دقیق تری بینشان رد و بدل کرد و غنچه لبش به خنده ای شوق

الود شکفت. چطور تا الان متوجه این تله پاتی نشده بود؟

کت و شلوار طوسی رنگ سپهر دقیقا هم رنگ سارافونش بود. بدون اینکه از قبل هماهنگی کرده باشند.

-سپهر؟

-جانم؟

امشب، این جانم شنیدن ها، حال و هوای دیگری داشت.

-مردونگیت واسم ثابت شده ست...امشب فقط به عنوان آخرین بار ازت میپرسم، میمونی؟!

سپهر گامی به جلو برداشت. زیر پنجره و سمفونی ستاره ها نجوا کرد: اومدم که بمونم.

-حتی اگه یه روز ازم زده شی؟

-اگه من تنم، تو شاهرگ این تنی. دیگه بی تویی وجود نداره آوا. تو تک تک لحظه های زندگیم هیچ وقت اندازه امروز و امشب مطمئن نبودم.

-حتی یه درصد احتمال بده اونی نشه که....

انگشت اشاره سپهر به نشانه سکوت، ملایم روی لب آوا نشست. لرزی میان تن آوا پیچید...از سوز پاییزی پنجره باز شده بود یا قدرت احساس مرد جوان؟

-نباشی هیچی واسم مهم نیست. بودن توئه که رنگ و رو داده به زندگی سیاه سفیدم. حتی اگه قرار باشه روزی از علاقم بهت کم بشه...این دقیقه هارو میخ میکشم به ذهنم...تا یادم بیاد واسه داشتنت به چندتا در بسته خوردم و رسیدم به شبی که هر شب با خودم مرورش میکردم.

آرامش کلماتش را جرعه جرعه نوشید.

ریتمی که زیر پوست سینه اش می تپید را عمیق تر احساس میکرد. چنان در آرامش می نواخت که انگار تمام شب را با هیچ استرسی دست و پنجه نرم نکرده باشد.

-من هیچی نمیخوام ازت.

لبخند چشم گیری روی لب سپهر نقش بست و جز به جز صورتش را طواف کرد: -چه عروس قانعی.

-من فقط میخوام منو همینجوری که هستم قبولم کنی.

-من تو رو همه جوهره قبولت دارم

-میترسم....

-اونی که باید بترسه منم

رمان مستی و دیوانگی

نگاه آوا گنگ شد و سپهر گفت: آدم وقتی نداشتن هاشو واسه خودش یادآوری میکنه هیچ ترسی نداره. چون قرار نیست باشن... ولی وقتی قرار به داشتنشون باشه مراقبت ازشون سخت تره، کار منی که قراره یه عمر تو رو داشته باشم خیلی سخت تره... چیزای ارزشمند همیشه باید کنج چشمت باشن. باید حواست بهشون باشه. باید نذاری یه خط روشون بیفته.

آوا سکوت کرد انگشتهای سپهر طره موی مشکی دخترک را که از گوشه پیشانی اش آویزان بود، نوازش وار لمس کرد.

-هرجا ترسیدی دستاتو میگیرم... هرچی تا الان یه نفره به حس هات غلبه کردی بسه.

-قلبم و چی؟

-جاش امنه.

-امن تر از دستام؟

-میخوای جاشو بدونی؟

دخترک پلک زد و ولع بوسیدن مژه های تاب خورده اش در دل سپهر طوفان شد.

-تو مشتمه.

-اگه حواست پرت شد و افتاد چی؟

-دیگه قلبی ندارم.

-پس مال خودت؟

-به بودن دوتا دل تو سینه م عادت کردم.

-یه روز از سرت می پره!

-اون روز دیگه زنده نیستم.

از بازی کلماتشان و آرامش جمله ها لذت وافری می برد به درازای شب های پاییزی.

رمان مستی و دیوانگی
نسیم دلچسب گندمزار میان قلبش وزید.

می توانست همین الان، همین جا، زیر روشنایی همین مهتاب، مصرع مصرع غزل بسراید و با طعم نارنج های تازه، به دلش بخوراند.

چه فرقی میکرد شاعر باشد یا نه؟

این لحظه دو بیت شعر "بودن" نیاز داشت و پراکنده کردن موهایی که بشود برای تار به تارش جان داد.

-بله رو میدی یا به زور بگیرم ازت؟

طناز خندید... قرار از کف دل مرد رفت و حاصلش شد؛ کوبیده شدن مهر داغ لبهائیش بر پیشانی مهتابی آوا.

جریان خون به سرعت در رگهائیش جاری شد و دستهای گرمش بالا آمده، دور شانه های پهن سپهر حلقه شد.

نم اشک در چشمش برق زد.

نفس های سپهر منظم شد اما قلبش... بی تاب تر از همیشه زیر سینه آوا می تپید.

مهم نبود که پشت آن در، آدم ها انتظار بیرون آمدنشان را می کشیدند.

آرامش همین شانه های سرشار از عطر خالص مردانگی بود.

جهان آغوش انار گونه مرد روبرویش بود. انتخابش را کرده بود، به جهان دچار گونه؛ محتاج بود...!

بی خواب شده بود. کلافه وار بافت طوسی رنگ را روی تنش کشید و با بیرون رفتن از محیط گرم داخل خانه؛ خودش

را به میهمانی سکوت ستاره ها دعوت کرد.

سرمای روزهای میانی، آخرین ماه پاییز در جانش رسوخ کرد. بازوهائیش را بغل زد تا خودش را گرم نگهدارد. انگار که

وخامت سرما خوردگی برایش هیچ اهمیتی نداشت...

مثل شب هایی که دلتنگی تا زیر گلوییش بالا می آمد و توده پرزمانندش راه تنفسش را سد می کرد بی قرار دنبال

چاره می گشت.

رمان مستی و دیوانگی

لبه تخت گوشه حیاط را برای نشستن انتخاب کرد و خیره شده به آسمان سرش را بالا گرفت.

ذهنش به ساعاتی قبل گریز نمود. برق خوشحالی و شوق را در پس چشمان نگران آوا رویت کرده بود. گویی همه چیز زنجیره وار دست به دست هم داده بود تا بانی سر گرفتن وصلت این دو جوان شود.

شیفتگی در رج به رج نگاه پسری که داماد مجلس محسوب میشد، نمایان بود.

برای لحظه ای شوری حسادت ته قلبش خنجر کشید.

یعنی عشق چه طعمی داشت؟!

شبيه حسی که به کامران داشت یا...

-فکر میکردم تا الان خواب باشین.

غافلگیر شده نیم تنه اش را به سوی منبع صدا چرخاند.

-منم همین فکرو دربارت داشتم...سید

امیرحسین با فاصله از شیده گوشه دیگری از تخت نشست. همانند او به آسمان زل زد

-بی خواب شدی؟

منتظر جواب نماند و از گوشه چشم نگاهش کرد: چرا؟

بافت را دور شانه هایش محکم کرد و لاقید شانه بالا انداخت. بی هوا پرسید:

-تا حالا عاشق شدی سید؟

امیرحسین جا خورده از این سوال محور نگاهش را مستقیماً به دخترک حواله داد.

-عشق؟

-هوم...عشق...دوست داشتن از ته دل. چمیدونم...یکی که بخوای وقت و بی وقت کنارش باشی

-بالاخره عشق یا دوست داشتن؟

رمان مستی و دیوانگی

-چه فرقی میکنه؟

نگاه امیرحسین گشتی روی صورت شیده زد و سپس به پایین هدایت شد

-خیلیارو از ته دل دوست دارم...عاشق هم...شدم!

جفت ابروی شیده حیرت زده بالا پرید. با شگفتی در جایش جا به جا شد و پرسید: جدی؟ یعنی کسی توی زندگیته؟

مرد جوان لبخند زد.

-هست.

-خب؟

انتظار شیده و هیجانش برای امیرحسین خنده دار آمد.

-عشق منو خیلیا دوست دارن

از شدت هیجان شیده کاسته شد: یعنی چی؟

امیرحسین نفسی عمیق کشید و به آسمان زل زد: خدا مو میگم.

دخترک عاقل اندر سفیهانه نگاهش کرد: گرفتی مارو سید؟

سینه مردانه اش به ضرب تک خنده ای بالا پرید.

-از عشقم گفتم...منم معرفی کردم

-منظور من از عشق این عشق و عاشقیای معنوی نیست!...یکی که واقعا دوستش داشته باشی...کنارت حالش خوب

باشه

-کنارش حالم از همیشه بهتره...کافی نیست؟

-فازت و درک نمیکنم

این بار امیرحسین تکان خورد و به نیم رخ شیده خیره شد:

رمان مستی و دیوانگی

-اگه اون حسی که هرکی از راه میرسه ادعاشو داره... منظور تونه...نه...تجربه اش نکردم. شما چطور؟

از پاسخ ماند. حسش به کامران عشق نبود. دوست داشتن هم نبود. عادتی بود که با نبودنش به مرور دلتنگی جایگزینش شده بود.

-نشدم.

-پس اون....

به تندی پلک بست: کامران عشق نبود.

سکوت میانشان حکمفرما شد.

-یه چیزی بگم؟

خاموشی امیرحسین نشانه تاییدش بود.

-ببین سید... فکر کنم تا الانم فهمیده باشی، من کلا ادم پررویی ام... حرفمو بزن به حساب رک بودنم. به خواهرات حسودیم میشه که داداششون تویی!

حیرت امیرحسین برای لحظه ای اوج گرفت. و شیده ادامه داد:

-با وصلت آوا موافقی؟

طول کشید تا امیرحسین جواب دهد: باید بیشتر فکرامو کنم.

دستهای شیده ستون تنش شد. به عقب تکیه داد و پاهایش را در حال تاب دادن بالا پایین کرد: همو دوست دارن... مگه نه؟

باز امیرحسین حرفی نزد و شیده گفت:

-پس چرا سخت میگیری بهشون؟

-به نظرم شب طولانی ای پیش رو داریم. با دو لیوان چای موافقین؟

لبش به نیم خندی کج شد و نگاه از سیاهی آسمان نگرفت: شدیداً!

رمان مستی و دیوانگی

با برخاستن امیرحسین؛ دستهایش را خم کرد و جسمش را روی تخت فرود آورد....

سرما گونه هایش را نسبتاً بی حس کرده بود. صدای قدمهایش را که شنید از حالت درازکش درآمد. ماگ سفید رنگ به سویش دراز شد و دستش را برای گرفتن دراز کرد. خیره به محتویات ماگ خندید و گفت: این چایچه؟

مرد جوان هم مانند او خندید: حقیقتش دیدم قوری خالیه... این وقت شب حوصله چای دم کردن نداشتم... امیدوارم دوست داشته باشین

نفس عمیقی کشید و بوی مطبوع نسکافه را به عمق جان فرستاد. کوتاه گفت: دوست دارم.

لابه لای سرمای تیز پاییزی؛ گرمای بدنه ماگ حس خوبی به شیده هدیه میکرد. پنجه هایش را دور ماگ سفت تر حلقه کرد و خیره شده به بخارداغ نسکافه که بالا میرفت اولین جرعه را سر کشید.

-گفتی عاشق خداتی!

حواس امیرحسین با شنیدن این حرف جمع تر شد.

-واقعا فکر میکنی خداتم عاشقته؟!

ماگ را کنار گذاشت: مطمئنم همینطور

پوزخند شیده عجیب درد داشت.

-پس به خدات سفارش ما رم بکن... بگو بد نیست یکم اینور اونورم نگاه بندازه.

-تا حالا تلاشی واسه نزدیک شدن بهش کردین؟

برای تهیه ادامه این رمان به لینک زیر مراجعه فرمائید

www.romankade.com/1398/06/11/دانلود-رمان-مستی-و-دیوانگی/

فرنوش گل محمدی.

نوشته های من از ابتدا تا کنون:

برخاک احساس قدم میگذارم_ ترانه ات میشوم_ شعله شب_ رقص دل (بنواز دلم را)_ مستی و دیوانگی_ قهوه
قجری (در حال چاپ)

ارتباط با نویسنده:

Instagram : farnoosh_golmohammadi

Telegram id: @dream976

از بزرگترین سایت فروش رمان های مجازی و چاپ شده هم دیدن فرمائید

<https://www.shop.romankade.com/>

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com